



مجلس شورای ملی
کتابخانه

پایه اول علم ریاضیات	توضیح که توان بخشند و در کمال
ای نوحه در شرح دعای	شرح کویدین لب کشی که
انکه اول علم ریاضیات	اولت وصلت که در یاد که با آن
جام آب زندگی از دست	حیرت سخن نازم که در بزم وصال
نطق را در معرفت اسیاق	وصف صنعت کرب هر ذره سیر
منطقه را آتش از خان مانع	در شایسته چون شایه لب که
منع او صفت تو از او صفت	بسی باشم عقل کن انا و که از آرد
لذت آوازه در کام جهان	بست ذوق عیشیم که تیره توجیه

ممت نخور ز منته لایه و نور	اقبال گرم میگذرد از باب هم را
زیر باد پریشان که ترف الم را	از رغبت دنیا الم آشوب کردم
در چشم وجود از منجم جلال	مهرم بسیار که از منته
بی مری من ز منته درون	بی بیکان افع منته برال
پسود است باری که کجی	ایچ برات از شرف نسبت است
که نام نورده	هر چند که کنگش در و مناصب



کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوان عربی

مؤلف: **بازدید شد**

موضوع تألیف: ۱۳۸۱

شماره دفتر: ۲۶۲۹۰

۳۱۸۷

بازدید شد
۳۶ - ۳۷

تلفن دفتر: ۲۵۹۷

مجلس شورای ملی
کتابخانه

پایه اول علم ریاضیات	طیبه کریمه شرح کشف در کام
ای نوحه در عشق و محال	شرح کویدین لب کین عشق کویدین
انکه اول علم ریاضیات	اول صلت که در یاد که بال
جام آب زندگی از دست جان	حیرت شرح نامزم که در زم وصل
نطق را در موضوعت ایساق	وصف صنعت کرب سر زده و سر
منظم را آتش از خارج مانع	دشمنیت چون شام لب که برن
منع او صاف تو از اوج جان	بسی باشم عقل کن اما و کله از ارا
لذت آوازه در کام جهان	ست و وق غرضیم که تهر تهر
عت نخور و منته لای و نور	اقبال گرم میگرد آراب هم را
زیر پا و پریشان کیم تلف الم را	از رخت وینا الم شوب کرم
در ششم وجود از زمین جای	هر دم سیاست کند از منبت
پود است مارین کریمه	این سراسر از تو حساب آوا
Tak rasm 088	هر خنده که شکست ما در صاحب



کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوان عرفی

مؤلف: باز دید شد

موضوع تألیف: ۱۳۸۱

شماره دفتر: ۲۶۲۹۰

شماره: ۳۱۸۷

باز دید شد
۳۶ - ۳۷



عقبت شکر
۲۵۹۷

مجلس برای بی
تاریخ ۱۳۰۲

پایه	عقد که خوانش شگفت در کلام
ای تو هم در عشق ز عیان	شرح کویدش لب کن عشق کویدش
آنکه اول علم بر آستان خست	اول صلت که در یاد که بال خست
جام آب زندگی از دست جان خست	حیرت شرح نامزم که در بزم وصل
نطق را در موضع عتد العیان	وصف صنعت کرب هر ذره سوز
منظوم را آتش از خان مان خست	در شایسته چون شام بک بر کن
مغ او صفات تو از او جان خست	بوی باشم غزل گل نام که نماز آید
گذشت آرزو در کام جان خست	ست ذوق غرضیم که تهمه توجیه

عت تجوز در شسته لاله نور	اقبال که میسوزد آریاب هم را
زیر پا پریشان کیم ترغف الم را	از عبت و نی الم اثواب کرم
در ششم وجود از میج جانی هم	همه سیاست کند از شکر عبت
بی مری آن ز کت درون	بی برکن آن اف نه در آل سالک
پیوسته است باری که کسب هم	ارج بر ذات از شرف نسبت است
که نام نورده	هر چند که کیش در و نصاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوانه

مؤلف:

موضوع تالیف:

شماره دفتر: ۲۹۲۹۰

۳۱۸۷

باز شد

۱۳۰۷

۲۵۹۷

باز شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

۲۵۹۷

از نقش و نگار درود و او را کسب
 و در کوه سوادم بنام باز نه بست
 آن خود و وصف اضافی نترس
 این حق بجانبت که حمد از کبریا
 وصف کل رحمان بوابان کرده
 البته که در نیازم جنب نیست
 آفاق کند بر جهان کسب می نظم
 نوبت بنام فاد بگویند که دورا
 نه خطای زلف بوق نرود
 دورا که بود ناکند از ایشان
 آرایش یوان نبوت که در نظم
 روزی که شمرده عشقین کمال
 تارایت غم و غمش میا میخند
 آتش علم و غمش چهره نترس
 ایجا کسب که در پیش میست کلم

تا شیر بر دست تو از کلم که اکب
 را انعام تو برد و خسته از چشم و سخن
 زمان کزید و پدر و ششکی که پشت
 در کوی تو بست یکدم و کسب
 از بس شرف کوه تو نشستی
 تا کلم زوال درین از نوشت
 کجوه سرا اول جسمی عم تو در آمد
 از روز که امکان چشم حاد است
 مکتوب ترا اصل ملامت بخوانند
 تا جمع امکان وجودت بخشند
 تقدیر یک ناکه شنید و جمل
 تا نام ترا همه نترست مگر در
 عرفی مشتاب این و غیرت است
 شده از کشتوان یک است مگر در
 شایسته دست را که تیرد در شایسته

تیرد بدست تو طعم نعم را
 تا کوشش است سر قطره
 روشنگری می انصاف تو مرا
 انجمن وجود خود و انجمنی مرا
 از روز که بکشد است را قدیم مرا
 صد ره بعیت باز بر کشید و مرا
 تن فرمود قامت تعظیم تو مرا
 در پای انصاف تو خواست مرا
 نشیند صفای همه اعطای مرا
 مورد تمیست و اطلالی مرا
 سلامی حدوت تو و بیای مرا
 شیراز و مجموعه بنشد مرا
 آینه که در بر دم تیغ مرا
 لغت شد کونین میج کی و مرا
 شایسته کی خنجر بسیار و مرا

ایم که خرد و حکمت پای نغش	ایم که خرد و حکمت پای نغش
شاه بنایت کاران کام کرد	شاه بنایت کاران کام کرد
ازین پیش برده انعام و پادشاه	ازین پیش برده انعام و پادشاه
آسایش عیالکی جز تو خواه	آسایش عیالکی جز تو خواه
و نام رسد زده بخورشید و گل	و نام رسد زده بخورشید و گل
سزای طلب بود و این نقص لغزای	سزای طلب بود و این نقص لغزای
لس هم سوال لب محبت کشیم	لس هم سوال لب محبت کشیم
سرگاه که در معراج تو لغز و توجی	سرگاه که در معراج تو لغز و توجی
تحمیل خواب شرف سبب نعت	تحمیل خواب شرف سبب نعت
تا نخت تو آمد نشیت بپوش	تا نخت تو آمد نشیت بپوش
دانش کشاید بزرگه نعت	دانش کشاید بزرگه نعت
معراج تو از اسلاص کفر که در علم	معراج تو از اسلاص کفر که در علم

ایم که خرد و حکمت پای نغش	ایم که خرد و حکمت پای نغش
شاه بنایت کاران کام کرد	شاه بنایت کاران کام کرد
ازین پیش برده انعام و پادشاه	ازین پیش برده انعام و پادشاه
آسایش عیالکی جز تو خواه	آسایش عیالکی جز تو خواه
و نام رسد زده بخورشید و گل	و نام رسد زده بخورشید و گل
سزای طلب بود و این نقص لغزای	سزای طلب بود و این نقص لغزای
لس هم سوال لب محبت کشیم	لس هم سوال لب محبت کشیم
سرگاه که در معراج تو لغز و توجی	سرگاه که در معراج تو لغز و توجی
تحمیل خواب شرف سبب نعت	تحمیل خواب شرف سبب نعت
تا نخت تو آمد نشیت بپوش	تا نخت تو آمد نشیت بپوش
دانش کشاید بزرگه نعت	دانش کشاید بزرگه نعت
معراج تو از اسلاص کفر که در علم	معراج تو از اسلاص کفر که در علم

که بصورت کاه را گویم که ترکسکی	که بصورت کاه را گویم که ترکسکی
میل فعل نشت را باطن من آسیرت	میل فعل نشت را باطن من آسیرت
و در بصیران در نمی وزم از بی تو	و در بصیران در نمی وزم از بی تو
مربانیک آمدی می تا پروم	مربانیک آمدی می تا پروم
بند ای بها عجز کن که تمشه تو	بند ای بها عجز کن که تمشه تو
بان بند آسپسته ران کی که بشوند	بان بند آسپسته ران کی که بشوند
تقی ان کردتانی عسریان کرد با	تقی ان کردتانی عسریان کرد با
شاه پست عیان با بصورت نعت	شاه پست عیان با بصورت نعت
بیک بی تیشم و ضایع کش در مجاز	بیک بی تیشم و ضایع کش در مجاز
بعد ازین در بعدی مملکت بنی	بعد ازین در بعدی مملکت بنی
عاقبتی باجم که از کفر سرک نشد شوند	عاقبتی باجم که از کفر سرک نشد شوند
مستعدت و ورست عینی که بدین می	مستعدت و ورست عینی که بدین می
قمران عرش سهند داوار امی لب	قمران عرش سهند داوار امی لب
که خطه رای و جریس خج کرد و بی	که خطه رای و جریس خج کرد و بی
در شب معراج که کجای بی شمشیر	در شب معراج که کجای بی شمشیر

که بصورت کاه را گویم که ترکسکی	که بصورت کاه را گویم که ترکسکی
میل فعل نشت را باطن من آسیرت	میل فعل نشت را باطن من آسیرت
و در بصیران در نمی وزم از بی تو	و در بصیران در نمی وزم از بی تو
مربانیک آمدی می تا پروم	مربانیک آمدی می تا پروم
بند ای بها عجز کن که تمشه تو	بند ای بها عجز کن که تمشه تو
بان بند آسپسته ران کی که بشوند	بان بند آسپسته ران کی که بشوند
تقی ان کردتانی عسریان کرد با	تقی ان کردتانی عسریان کرد با
شاه پست عیان با بصورت نعت	شاه پست عیان با بصورت نعت
بیک بی تیشم و ضایع کش در مجاز	بیک بی تیشم و ضایع کش در مجاز
بعد ازین در بعدی مملکت بنی	بعد ازین در بعدی مملکت بنی
عاقبتی باجم که از کفر سرک نشد شوند	عاقبتی باجم که از کفر سرک نشد شوند
مستعدت و ورست عینی که بدین می	مستعدت و ورست عینی که بدین می
قمران عرش سهند داوار امی لب	قمران عرش سهند داوار امی لب
که خطه رای و جریس خج کرد و بی	که خطه رای و جریس خج کرد و بی
در شب معراج که کجای بی شمشیر	در شب معراج که کجای بی شمشیر

زمان کسی محرم بود اندر جری بر روی
 ای ز روی نسبت است که است بر
 پای ز دانی نو او را سیاه
 دست خطت بجز چاک خیزی در سینه
 شاخ شاخ و برگ بر کشش زده زخم
 شاه عدالت بدست خلق او این
 تو شکسته اشعاع از زریخ تو بود
 از خیال پست اندیشه شیر و در صبر
 بس که دست حجت را بشین چه کرد
 بازل که یاد کین امید از حیات
 ای از احوال گامی بین نیا
 سینه در االله بشکافد و مرد و چه
 یوسف نفس مرا از اسپیل خوانی را
 با فریب غول نزار و نذر را بگو
 تا اسیران محبت بخوانند که دوست

ما بود رسم عظیمی با مان از شباه
 وی بر پریه جاست نوبت را پناه
 داو که کوسینی انواع اجناس سپاه
 بر میانش سله بر بند و نطق انکس
 ما ز باغ محنتت خواندم طوی که
 بسن و بر می نشاندند را در جگاه
 خوش چین اشعاع از مرغ جابو
 و ز نشان آینه است سیه و ز صبر
 عشی در زریخ بر این امید شباه
 رگند در بحر محبت چه سرو اول شنا
 چو سیم در حصول طاعت و وقت تیار
 چون در انشای پریشانی بوسم تیار
 کین چو و ان مروت سوز نایب
 با چاک و کربان بازند در زریخ
 است حال سجده کردن صبر است تیار

استمال و مفیدی و و ر باد از کجا	بجز در کاه تو سینه سپره در کجا
ای مهر تو جان فرخیش	نفت تو زبان فرخیش
لطف تو چمن طبر از کجا	خشم تو سنان فرخیش
جودت تو بختش عالم کون	علت محمد آن فرخیش
معاوی تو بهتیر خطایش	بنی نام و نشان فرخیش
در جنب تعینت دو عالم	بجان فسلان فرخیش
تا که مرفطرت تو کردید	این دکان فرخیش
تیری که داشت تیر شمع	در کاه و شش کاه فرخیش
ناشی ز مواجی جمله تو	ابرجای عنان فرخیش
در ضمن شردن عطایت	مفطوح بنان فرخیش
اندیشه استمال شانت	ز اسنوی کاه فرخیش
مهمانی سینه با حق بدت	عید رمضان آن فرخیش
با محنت لغزه تو بس کن	میدان بان فرخیش
تیر کاه تو سینه	محتاج چنان فرخیش

معراج تو در موای ایتو	صد طیر این فرخیش
با طالع چاید تو سراه	فوج شدان فرخیش
با نطق دشمن تو تو ام	صد مرثیه خوان فرخیش
اسکان خود دشمن تو	ز نارسیان فرخیش
عیسی کس و تکلم تو	علوای دکان فرخیش
صافی شکر شاعت تو	قوت یکسان فرخیش
با دیدن آب کوسر تو	دفع بر قان فرخیش
تا شیر طلال غیت تو	وجه خفتان فرخیش
فعلیق تیغ غاب و خویش	مکین تو شان فرخیش
در باروی هدایت تو	صد زور کان فرخیش
با علم تو اشنا نشاد	یک سلسله دان فرخیش
نظاره چهره چو دست	وجه عسبان فرخیش
اینانه پر نوشت خجعت	ترتیب پان فرخیش
باستی شوق پت عری	از چنبران فرخیش
در مهنه دماغ او خیزت	از غنبره یان فرخیش

دعوی کنت لایق تو	رسوای جهان فرخیش
دارد بغایت تو عری	حرفی ز زبان فرخیش
بر خیز که شور کفر ریخت	ای فتنه شان فرخیش

بصیرم چون در دل جویشیون	ایسمان صحرایست کرده از غوغای
کوشش ایل ایسمان حلقه نام کسیت	شیر و تم آبر کشید ننگ و باهای
مصر و ایران کرد در و در او ای	بر و در نیل شون عیسی که بر موسای
ز ان ل شوریده را بر بار کجود	کاشیاں نزع جفونش و شدیدی
زان لایک چن کج حرم شیدم از سوت	چشم لذت کشاید سوی نم پلای
کام جانم تازه کردی نم لذت	نه غلط کفر چشم ای نای طرای
در نماز کتیبایم را کما زرد و زرد	باده کام دو کون از جام استغای
ایسمان یوزه کرد و او هاشم کونام	علی از آوزه کوشش شب یلای
اینگون کردید و شرفیاب گویدم	بیکم هر کوشش که ستانی ز غمهای
منت با نچی عین کشش بحر حیات	از شر مبرون پرل رس کران
خورد و سر دم صد شمشیر تو	سوی سپک کام یارت لرد و ک

مری پستی کردن از خون پاک و ستم
 شاه عصمت تماش صحبت مری گند
 مری از دل تا غم چه همای ستم
 مری من فیض جبه سل از مرغ خود ستم
 مری با ای با و کفایت روح القدس
 مری غایت را عشقم دیده کو با کلام
 مری صورت را به بجای لحنی او دو ستم
 مری طبع ملک استخوانی ستم
 مری دانه مری پوسن ملک استخوانی
 مری در یاد موج صد خار مری
 مری از روی قلاب این کس ستم
 مری در حساب و شمس از خلف خود مری
 مری بر زبان جبه سل از شرم عصیان مری
 مری خدمت طوبی بود مری ستم
 مری کوشیده در با شمس و ستم
 مری یافت شمال شمس بر شمس و ستم

بالطوس

بالطوس پس از کتاب خود در رضوان
 اصل من از دو مانع انسانی مری
 جو سر اول که فرزندم ز بیانی مری
 که جان در شیب ارم روی کوی مری
 که که نیند پس در رخا که در شیب مری
 شقه دیبا میباش گفت چو مری
 مری در ای طبعش یک کوز که مری
 در دم اندیشه فتد تو بشکاف مری
 پیایه من چه من ملک مری
 تا که شمس چشم از زوبست مری
 ای ساق صدم بر عالم حضرت مری
 دو دو مانع عشق از من کرامی مری
 نازش سعدی بشی که شیر از مری
 ای کبابی شمس جان شراب در مری
 مری پست کج می سپوا شیر مری

تا سازد مروه در نو ستم کرامی
 جو غنم رضوان دست آدم مری
 از زمان بنی عیار که مری کرامی
 محبیا امتی از مرقه مولای مری
 چنگل انداز در باغ دیده پناهی مری
 ای ساق کج شاطر از خط خضری مری
 تشنه نشین ای جد ای زاوه مری
 حلقهای علم برداشتن از انای مری
 سایه تو در عدم پسر مری
 مرد ملک کج بسیل در دیده مری
 تو ایست بر ساد کج جو زای مری
 جو مری کرد روشش بر انای مری
 که بود او که کرد دو مولد و ما مری
 کس شمس مری تکی زردار لهای مری
 من بود امانم و مانده بس مری

دلی که شکر و صفت گشته بخوار می	دل ناله زده منصب عدل اری
خواب ز کس ستان تو ام که گسند	نمرازشیوه تسی بطبع مشیاری
مرض عشق اشک تارا از چشمش	که بعد مرگ با سپید از جگر جوار
ولی تو بد آن حسن بود آن بایه	که فیض نایه اشک بیگانه یاری
نمرازشیوه خون سر زنده ز سر زده	چو بعد مرگ بجایم قدم پیشیاری
چنان شهر و لم خیزد و از او نیت	که بوالهوس گسندش رغبت خردیاری
ز خوشش تباخی باز عشق می رسم	که دست حسن بند و کجا و با با کار
در آن یار سودار و دو دم که گسند	جوی طلال عین بر لب ساری
را بس مال بس این هم صحبت جان	چو زخم عشق ز مردم منم ساری
بدر دوش که سر که بزوق کریه	مگر دقهقهه شوی لبک کپساری
سوا می شهر محبت چنان مرضیست	که مرگ بر اثر خود و روزی پاری
نم خراب عمارت کشتوری که در	بود دست خرابی خان عیاری
چنان پیش تو در شکر درونی ام	که کشت حوصله کان چسب از دراری
ز جیب غم که بر او سرم کطالع	بنجم شاه و دید ما ز کونجیاری
شیر بر ولایت علی که از کیش	بذوق دیده عاشق که گسنداری

خاک فرزند

خاکش چو در آید ز مرگ بسام	کنه دست ملک تار سپهر ناری
بجویم سبب که صیت عدل او بشو	نمند برک تباوی کپس ساری
بمیره که نوک پستان او کند	کنه بگاه اعدا دت کجا مساری
ز جی او که نایه نام جان بخش	فتانده که صحت بفرق عیاری
اگر بوی سبک رحمت عواضیست	ز طبع سبب حاد ثبات برداری
پس ز که حرمت دیدار بر دل نشانی	بگاه نزع شود مایه سببجاری
چو بر غم تو بر سپهر پرتو ناز	بدست مهر سوز و غم ساری
جهان جاه و جلال بغایتی پر شد	که ایماں حرکت یکند بدستاری
شعاع دیده آن کس روی خرم بود	کنه با نیا آفتاب زنگاری
سیخ خلق ترا در زمان غمی بود	بجیب دل سبب کفان کالی
نیب عدل تو در طبع آسمان میل	که سیدایت اباب ز مردم آزاری
بسان ملک زینجا و زلف کشیش	بر روی هم شکر شیوه ای طاری
بعده عدل تو که نیم نزع است	کنه دشمنان غمزه را کنداری
ز روی خسته خوابیده و ماکس اند	و پد ز ما که کپس ان بربت پاری
برنج حضرت که بوالهوس ز راستی	چو تیر عشق شود و ناله تو کپاری

بوج کرده سرات رنور عسای	کریش از شر مایه نیت عسای
منم که طالع خنیر و زنگ و جوج	و دقت تری مایه کوناری
عکس بسوم کرده او را بزرگام	کلید فتح بوی بسته عهد سپاری
دل مویون شکایت غنیمت می شود	چون نظم من معانی بسته تشاری
زهی شک طالع که مرگ ظلم ترا	مولک کشته ندارد در مدد کاری
بزیخ با کم ز بار در در دست	که بار منت مرد در کتیم سیراری
بروز کار نسیم پیر پیشه باز	تک تک تابع شد از جنمای عیاری
نزار جسد در سر ایام نوروز	جنبگی بطلع کم در شواری
خوشش غریب درین کله کمال	ز لاف جو صمد یار و کوه کمال
پای در و چست این عاقلی خودت	که کمال بود با وجود بسیاری
میشه با نفسی که کم کجیا نیت	یک بی پسند و نواجب بسیاری
چو دجانه تو با در حجت ایراد	چنان عیب که با تو سیاه کاری

سینه زنی استیجانی ناز
 ادا نشد بگویم استیجانی ناز
 و چه شب سر ساموی علی الاخت

بروش مهر خشم ای و بیکه خشم
 و چه شب و سپاه در کوه کمال

خواب ننی را وید در او و اولی	خواب ننی را وید در او و اولی
چه پر چهره کناری که ندارد شنش	خواب را شب عمدتین با سنیوم
خواب را شب عمدتین با سنیوم	دیدم القصد که خوش کرم غنای
دیدم القصد که خوش کرم غنای	کشم ای عسبد و جو حیت کمال
کشم ای عسبد و جو حیت کمال	گفت خود این کجاست که کاشک
گفت خود این کجاست که کاشک	منفعل کشتم فی حال بودی بیخ
منفعل کشتم فی حال بودی بیخ	ره بر دم بسو کوشور چند
ره بر دم بسو کوشور چند	کرید لوده فت دم در گذر شد
کرید لوده فت دم در گذر شد	از چهر چن کشتا مال که شیخ
از چهر چن کشتا مال که شیخ	ای کجاست در دلش از در و از کرم
ای کجاست در دلش از در و از کرم	چجا بانه زه ملبوسه بدستش و زرق
چجا بانه زه ملبوسه بدستش و زرق	در شنای شده کونین نام تعقیب
در شنای شده کونین نام تعقیب	انکه که خوشش از فلک جهان کرد
انکه که خوشش از فلک جهان کرد	انکه که خوشش از فلک جهان کرد

خواب ننی را وید در او و اولی
 در پس رویه نظرت عکس لیب
 که برویم در این اقدار خستناز
 سودم اندر قدش چه بصیرت
 تعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
 از نسا کتری می شاه سر را عیار
 در کس طبع جاندم هوای کشتناز
 که به طبع وید در اندم بنشیند لیب
 کشم ای مایه لایم دل ای نسیار
 که پیر اسپید کینه بیخ حین لیب
 بر گرفت از قدم خویش لطیف لیب
 کشم اکنون با عجزت که شده مقل
 که بود و لیب برق غنیمت کفر لیب
 پشت زلف از رخش سینه ناز
 دل مجسم بود در و در از لیب

دل محمود ببول در وارفتی	اکه گرافی محشر و اندر نیک
مغان نظر را بر او غم کردی	اکه چون در کف تر جانوں نام
از رنگش که چیرت غبار کف	ز مژه یکو کشید که شود کز فلک
پیر چشمه جان من بر پاک ساز	خج کو یکو چو چشم پستان کا
گفت بهت بعین شد که نیم عاز	عشک گفت فلک سدا جادو عقل
که بر طش بری از نیک شیب و در	سند جاده وی آیش آن باریت
که نه خانه او را چرخند و در	شعد خاطر او را چرخه چرخه مهر
در دیار کرسنج و موطف نیا	در جوار عشقش شرف سجود
فتنه چون ناف دلارام کیهی	ای که از نشت افلاک اعیال بوجوا
ز سره سوزن می کشید بر تن ساز	ز احصاب تو پی و صفتی تو مع
سایه برجه خورشید خنده در پروا	تا بد آری سدرایت ز زمین خار
ای پروا و عصمت ز تو باز ساز	احساب تو اگر عارض می آید
تند از پنم سار و کد بر او آوار	زخم سزید که کشت نهد تبار
وار داندیش که ناکش بر شمشیر	عقل کل نسبت بخت تقصا کرد
از در گوش بر آید یک کد در بار	سرحدی خضایت بهماش بود

چون بر فراخت قصار عیش	شکر نافت عنق بازل که در
آسمان بکند زو از پی که کجا نیت	نقد جان گفت تسلیم نه و سر تبار
داد و راطع من آن ضد فیض است که	شجر او همه سپهر و شرف او عمار
نامم داد و نشان این چنین سخن	خادمم کرده زبان و در شین بار
جو مطیع من از وصف کمال است	کو سر نظم من از نسبت ذات است
حضم و طر سخن منج در کله چشم	خیز و نظم که هر کج بر کب و پیر ساز
سعی از خانه میگاه روشن می رود	چون ز رفتار تبار فتنه که طوبه
نوع و می بود در تنی مکت من	که تا از زیور معج تو بود چه طراز
اعتبار صدف از نسبت است	انوری که ز زتابور منم که شیراز
عربی این طرز سخن چه تو بودی	مدحت شاه زبان چنین کرد از
تا کمی و جنبه از او در کوشش	بهر اید اشکک دایره ساز
پیکر خشم ترا خاک بر او بر شیب	دشمن چه ترا وار کند رو بر بار

ای مرتفع نسبت ذوق نشان علم	کلمک که در نشان تو طبیب لسان علم
ای پیکانان مصر معانی بگسین عقل	مادیده یوسفی چو تو در کار علم

پس سلطان بن علی در شکر کمال است
 جیب بخار عظمی که کس با لب
 سلک عموان نظم خواهر ساد است
 پیش از وجود صلب شک بود
 امکان کز کتیب زدی وجود
 دست بگردان ستونج بود
 علیت جان مرکه بود معنی
 ذات تواعت مال سلیمان ج
 صدره فب پناه صلاحت تعیم
 بر کوشش عظمت در اول شهر
 آنجا که دانش نهد بر هم توت
 دست ضعیف جمل در استیجکت
 بر آسمان علم صیبه تو افشاید
 این یاد شکر بعلیت جمل را
 از صیبه جو بر اول شدی تابه

سزنا و کی یافت کشا و از کائنات علم
 تا باز کرده لب کو بر نشان علم
 نایت کو سه بر آینه ز کائنات
 در بطبع صنم ماده را توانم
 کی داشتی تحمل بار کران علم
 آنجا که عظمت تو زنده ساپان علم
 الاطانت تو که کردید جهان علم
 عقل تو مغرود جو سر کل پیشوا علم
 دست هدایت از کنی در میان علم
 سر محک که داشت لب استان علم
 ای آیت شعور تو نازل تابان علم
 از عقل اولین بر ما پیشان علم
 اما سیر او نمین ایمان علم
 ای کعب وجود تو در اول علم
 تعدیر سیت نشی که رضوان علم

از در انبیا روی کانی کس سی است
 تا عم خاک جو سیم فطانت
 از پیم دور باش لب صبر سیم
 که صنم از روی زل امصلاست
 الا در آستان جرم فطانت
 روزی ز روی نبوت با خبر میگردد
 در دل قناد پای سپهر بلند تو
 اشک کشت طبع غیورم که در خون
 که سایه طبیعت او مبطینت
 شایا تویی که منیض هوای طبعیت
 از دست بخت طبع تو باز است با
 و از مایه که بگریزین
 نشد شیر جگ در دانم کنی
 با که دست پسته میدان انتم
 چون انمای کو سر رحمت سبک

آنجا که فطرت تو کشاید و کائنات علم
 و از در ساکنان جسم آسمان علم
 صد بویچه برده لب روحانیت
 تا سازد استیاز تو خاطر نشان علم
 ذیل ما زست زدی میان علم
 ترتیب وادی حضور جهان علم
 کشم که لایحه و بصفت ایمان علم
 زین پس غلط کمر که بلند شایع علم
 آن ذره می پسزد که شود لاک
 سازد بنو جبار بندل جان علم
 بر خوان عقل هر که شود و میمان علم
 بخشی نظیفه ز نسیم جان علم
 ای فضل یخیش ساطقان علم
 که زامه کنی کعب عشق علم
 پسرهای خیل از کتم بر بنان علم

تادل شفاف جلیب طبع مرکبست
باو ایدایت تو که معارف داشت
زخم و لیس قطنی تیغ زبان علم
تیغ ضمیر جو بر این چنان علم

نم آن چسب پان کرد طبع سلیم
منم آن مایه نظرت که از انصاف
منم آن حبه باب ز معانی که
کر پان چسبم غود بر آتش است
از حجاب نم نسیم کس عرف ادرون
در حرکات اول جلد که طبع است
نوح و حجت معانی بدلم در پروا
غیب از نسبت سبحان سخن خاک کند
در پذیرد زده هم صورت یاریت
آن خردمند حکیم که بسایه عقل
چون آن چشوم طعم ارباب حکیم
مرفعی قافله در دلم از عالم عقل

ز رخساری که ز چشمه چشم بهشت
با من ز جمل معارض شده بنفست
که بصد ترن کر امر به نکت
میج از یک دلم را بود کمال

ز آنکه از مشک سخن شاه دم شمش
دوشین دوشین بی در شرف کمال
اگر با مرتبتت او اوج حقیض
ایدارد دور چو سیلاب سیاهی نظیر
خاندان خرد و سخن بر اول بود
عرفی بر صلح کجیم و از من به پذیر
جایی پان چسبند ای ساد انصاف
ای که نسبت بجای تو هم از بی دست
چشم اعمی شود از رایج که بود پذیر
چشم شمع صفت دیده احوال
کرم رفقا بر جدیست که دو دگر پذیر

در دکان ملاوت نشانیست
که کرش جو کلمه بر دوشین عظیم
تقل اول بر این بنشینت
که چو این فقه بسیار عدالت الیم
حالت جلد نگشت از لطف عیم
که عدیت عدیش خرد او بدیم
و انکار نازکی طبع وی بدیم
تسار شود از برق عایشین عیم
گفت گامی نشین بر علم بودیم
این سخن که چه بر آه ادب فادیم
زندش طعن به سبب عیم
که فلک نام سکو تو بردیم
بظرف نطفه موم نمایدیم
که چو ام تو نکاشش شکار بدیم
کورد و مکرک خوش کلام تو بر عیم

گر بماند کز و رای تو در سپه کمان	نایب مر و یک دید و شود در تمام
مر که از همت کز تو در آید بصیر	ورید نما شود از سایه و عظم بیم
گر بصر ابد انجام تو بنجد بطول	بیا نشنند سید پند عهد قدیم
آنکه از روضه لطف تو شود خشن	که بود غیرت فردوس پس از تویم
گر بشیر سیاست بد و غیش سازد	نشود تا ایش بد حیات از تویم
ای که در عالم اجسام حکیمان که	دفع ایجاد عوارض کنی لطف عظیم
گفتگوی بست از آنکه می باشد	پس از اول عاشق شود و کوشیم
کنی در این زیارت نم لطف ترا	که ستانده عوض مایه مانع نعم
شب بهرین درین قدر کاشی	من مملوئی نهر و چشمه ز تویم
ای که بن بست سیر فلک غم تو چو	بی نصیب از حرکت آمد و چون عظیم
آسمان زمین همه شکوه کون	در میان کسبه و کله در در لطف
دو راهی که سپه اتی بیستیت	که عدلیت حدیث حق خدا و عظیم
طبع کوش چشمت مرا از تو بس	ور نیست یغیم از مال و ناله از تویم
زده ام پای جیش و جان از	زان مراد بدلم دست چو چویم
شکر کند که از آن جمع کیم کز چوین	بمده فعال قسح آید و اعمال تویم

که بصدید اگر راه کتم در زری	دلم از غصه شود همچو دل پند تویم
کز چو معنی کتم از غصه نهادن آید	وز جز بر صدر نشینان تمام تویم
عزنی این طبع از خجست با بنک دعا	دوست بر دار بد که بخند تویم
تا شود و منبسط از بدله طبع	منقبض باد و لضم تو چو تویم
ایثار که کسیت که گویند پسران	کای هیچ عرش سطح خضیر تمام
مشار بند کرده نیستی ترا جا	تا اولین و یک آن طیار تیس
آورده گوشوار صبح بر شوه	کز وی علوشان بستان با تمام
نه سایه ایش با بس سیه کرده از	نه کرده نور هم ز راند و دی با تمام
از بس کن نور بار داز و در حواس	خورشید روشن کند از سایه تمام
کز بشنو و نسیم موای حسیرم	بر مغز تو ببار سجود آور عظم
گفت آسمان که بگوای چو منظر	کز ز غمتش و هم نشان از تویم
کتم که عرش نیست ز جاست و	کشانغود باسد از طبع دون
شری که چو پرشش چو کرسی بار	کتم بصره حرف زنی می تمام
این قصه جاده واسطه اخس	یعنی علی جهان معالی با تمام

ای که لطف و مهربانی کند
 بجزئی که ملامت ختم شود
 ای ز شمیم جعد عروسان خلق
 نه طین فلک نشو و عطف دای
 و شمع باغ خندم ترا کف باخل
 بصیت صلیب تو چون گلستان
 یلین نهارستان نیکو شود
 زلفین هوشان پذیر صیدل
 خط تو که در امانی مانده
 که با جعبان جلال ترا بود
 جاه ترا سپهر سندی دگر است
 شایانم که چون فرس طبع زین
 فرمان می نه آشته چون چمن
 طر کلام خنجر کجا وین و شکر
 در شعر مرغ کا کند نامنج بود

زردار و الپس طایریت را
 کیفیتی که در هفتاد و هشت
 پیچیده در شام شمیم صبا عطا
 بر کعبه سینه می تو دو ز کعبه
 چون بخت مرغ آب که فارغ پی
 مرای شود ز زلفین صورت چسب
 گر خنجر ما کند ز صیف تو آب چسب
 عفو تو عام سازد اگر شمع
 شاید که سطح آب شود شعاع
 از مهر و ماه جام و ز شمشیر
 از آفتاب شعله در کوه شمس
 کیه بد و شمشیر شمشیر
 ویر حرف بطیبه روان شمس
 پندار کنی شناسد ز نوع
 بر غنچه خورشید پروین بود

نظم خود و شعر مراد میان بود
 عری بست پیوه و بجز عیار
 لب ریز با جام نشا طوقست
 چو شمشیر باد کشت مراد لغت
 بعد کی واقعت میان ایند با
 نزد جلیس غر و جلوت الهاس
 ناپست کرم و ایرادین و او کلاس
 چندا که دانا کوشو در دریا

عادت شاق صیبت مجلس شاد
 بر سپهر عمان در موج حلاوت
 حمد غم و نعت در در بربان
 نغمه و او در از لیشونان
 با نظ از او کی بندگی جویستن
 از ابدی ذوق غم رویان
 حشمت دست در برغ نسیان
 آینه دیده را صیبت حیرت
 مرتبه ذوق ز شوق سینه کوز
 هم در غنچه کز عطر کفن جیستن
 حله شیبون دن تمم شستن
 بر رسیدن ان ل نوح شستن
 شکر دل باغ جان کفلم شستن
 آتش ز بود را باغ از م شستن
 بادل بلبه آرزو چشم کرم شستن
 و ز از نیل سبوع در و بود و مطن
 زشتی اعمال لوج و مطن
 ز او دیدینه را محسنان شستن
 بر لب کوه ز شرم حیرت شستن
 هم برابر زوی نین سبک حرم شستن

در دامن بخت عیش و لالعتن	در کرد پیش عشق شمع تلمش
در جگر است تاب سوسن سخن	وز ارادت لاله در شکم او شستن
تا بتری آب چشم از پی عین	تا بنگد و غوغ دل بر سر هم دشتن
پستی دیوانگی جام سیاحت	صدمه درین زرم نیست ساجدشتن
دینان غم و جان بلبلا	دشمن و نشت خیال و شمع دشتن
خام تر است تم ناله زار کجایه	پاد و ولی ختم بوج و غم دشتن
شب کویم کلبه بچش آب کبک	بزرگوشت بود قامت خود دشتن
بهر نسیم بهشت طاعت از کمن	بر لب حیوان طاعت چشم خود دشتن
چشم این سخن نغز اربابان	شرط بود در میان صلح کلم دشتن
بر روی دیر عشق با تو شمارم کز	کام به شرح زون این مضمون دشتن
رو بشارت این سینه فک کرد	تا بپوشش شود در و بعد دشتن
چند تره بر رخسار پرده کشید	صورت مع آدن نمی نمود دشتن
عدان که مژمه پدید و زلف لدا	بهر دو ویرانه و بطلان علم دشتن
صدمه ز باغم میت و زلف نیشی	کردل صدویس پسین و بی ستم دشتن
دم فزون از جوهر سنج را که کز	ز و متا شدن پسین که هم دشتن

این که کشت پاسبان شکر و او کزین	با کلبه حدت شد مکمل قدم دشتن
نیمه این باغ را ز بر ز کزین است	بر سر کلان کی منت ضم دشتن
باید نازندگی از کز خویش گیر	تا بکی این غم و ناز از این مضمون دشتن
غیب عری کز پرفت قار و بلبل	کج سینه سخن بر زرم دشتن
ادبست سیحای عهد یک سحر است	دوون شاهای و مجسمه دشتن
تغز با شکر کج بر سر هم نهد	شهرت او را حال ملک عجم دشتن
ملک فخر این راه را که کلمه چون کنم	جود غایب نیست تاب هم دشتن

من یستم آن کلبه کوی سیرم	کز چرخ جوهر قیامت سیرم
در صفت تصویر حالات شامل	در رده تقدیر محال نظیرم
چون سن کشد جام خفا کز کبک	چون عشق بدرنگ چهره این سیرم
در قامت عاشق شکوه کوه کاهم	در غمزه معشوق کشتایش سیرم
انجا که وفا نشد شو چشمه خوم	و انجا که جناب عین کلبه سیرم
در منده شرف و قاصد الوغم	در مزرعه غمزه و علامه سیرم
در کوزه لذت شکران چشمه سیرم	در کعبه کبود کولک مشان سیرم

و آنجا که سحر جلوه فرود شد دست دوم در کشش گام بستم چون صبح صدم کند شود سپیده در اجم و ملبس در از صبح بستم خشم که ز خون جگر نیت گزیدم در خطه ای که تپش بستم با و اسم با بالغ و با نام بستم در دین غم که چو با طهارت بستم وز رخ ز باغ خیره شد و بستم در پرده اندیشه خرد و بستم بر دوشتم اینج که غمش و بستم در دام سرشت تو قصه کردیم از کوه من شدم کهن بر بستم بر کوهم ازین که که ای بستم دستها را با ب صفاتش بستم	انجا که لب نغمه را بستم پای بستم در روشن منی تمام چون صبح است که شود ما بستم نخاستم و خورشید غم در تمام عشقتم که را سپوده دلان در خانه مجنون که خراب بستم با منطقه کلیریم و با پامه کلین در دل تویم که چو با تار بستم از کلک پان لوح خورشید بستم در کند شمشیر زبان کلیم در اوج سخن برنده و باطن بلغم رغبت گفت ندانم بستم که جوهر خودی شناسی چو با بر تافت غمان چشم طلیعت بزار که ارباب با تار که کاسم
---	---

در آب هوای خیز طبله سپردم توقین چو آتش تو بستم میگرم و همیشه در از من خطه پسر بر زده ام با کفان کی بستم در بار که سلطنتم چون گذشت سنگام تو منجی حکام کوب آن چمت بستم که ز تپش کلیم عرقی می بستم در بار که گذشت اشوب سر بر شش که از تپش بستم	در دست و کشاد در فرود سپردم تحقیق چو من طبله جوش بستم من سره را اشکره من بستم موشوق و عاشق طلب کس بستم بر همیشه عرش من شش بستم بر عین سده مجره در پیش بستم جبریل در آیه بستم بشتاب و غمان ازین نظر بستم نای قلم نمک شاک بستم
جهان بشدم و در کعبه شعر بستم کفن پا و تو با بوت و جان بستم زنجیر فلک است کشتن بستم چو بزم کیم کارگاه بسنای بستم چین مال ز دل جوشد و پسن بستم	نیانم که فرود شد بخت در بار که روز کا طلیعت است غایت بستم من ایمانه که ز من در آینه بستم که شد غایب و من ای بستم عجب ما را که کشتن با درم بستم

زمانه مرد مصافقت و نرساده
 اگر که شمه یارم کشد و کرشم
 بدلم چونک زنی شکسته شود
 و از خواب مرطوبیت ایستد
 ز سگ مدت عمرم که روزی
 کل حیات من را بس که پست تر شود
 برون صورت دمای چشم است
 چرا هم چون چار و عینم خراب
 و کطیب و پدنا کوار و روی
 و کرز بوته خاری که کم این
 کدام شبی هر نهاد بر این
 بصیرت موری که ما و کی زده
 تصنیح شاپس که منصور از آن
 شب گذشته زانو نهاد و بوم
 سر چو چنگ ناری شینه چندان

کم بچویشن آمد بر دفع و ستم مضای
 نه آخرین لبم بشنود و نه ز نهار
 غم چو قوت یوسف و دود به بار
 چو زود در وقت این چشم کشید
 که فصل شیب بشبام که گشت
 اجل نیزه از ننگ بر سر پستار
 کفش تینم شکم چسبند از چار
 چنگ باغی که در زمانه غدار
 کند بشیره زندان را نو شکوار
 بسی ز لرزه دیده ام حلقه خوار
 که صیدم شد از خواب روی
 دمان را رسم از کریم خوار
 که راه پذیر زمانه بر سیکه می
 که او قفا حشر در او برین
 غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر

بدید و گفت بعالم مباد چون بود
 سری چو پنج رای صوابت بیابا
 مرض من سبب بی خود مباد
 بگر که ششش ای طریق عقل نیست
 کسی که پاسبان در او دران
 بخنده گفت سر سگیت کم دار
 رست نایم و بر چوشتن نه منست
 تنی که از بند اندیشه خطا و شبه
 چه مرده آنکه بود در دست کینه
 بحر تم که چه صنعت بکار بر کرد
 که که رسته در بند می چکند سایه
 کما بشک بود سنوشت عالم کون
 ز می ضحای عمارت که در نهان
 ز نصف کسبش ایصال ناری
 که آفتاب در این کسبش کوی

جهان بچویشن از این چوشتن نزار
 سری چو پنج صاف شراب نزار
 طیب کیت فاطون که شاد و عیار
 و یک جانب انصاف هم که سید
 که کر زانو بر داشت کوفت نزار
 و کر نه با دی این ره تو بود نزار
 که نشد پای مرا جز تو نیست کس
 بچاک رفت کل ایچو امرا انصار
 سوا می نظسه او از ترا کم انظار
 بکنای جهان ضعیف این ناساز
 میخط کون مکان کرده آسمان کردار
 چو بوی جاده یوسف بر زده
 پدیدد باز نکرده نگاه از دیوار
 سران صد که کسی داده در حشرش بار
 که در میان تو پسر شد مگر طیار

ز نورهای پریشان سماع نور
 کجاست در چرخ سنگ شکل مده او
 چه قدر صبح شنیده سالکان
 غبار خوش مریش تاج عربست
 ز آستانه و طغفای نشود
 بسی نماید که چه ام او در آید
 بگاه جشن نایرت در آستانه
 تکلم به پنج جزو شنیده از سواد
 در چرخ لغب یادیده بس
 چه صبح پخته خورشید در کوه
 ز نور غیب مصور شود در مردم
 از انان که قفا دشمن نظر شده
 ندانم ای فلک انصاف میدانی
 فرو نشین بوزانو چوین زور
 اگر صواب نکویم کوی و شرم کن

نجوم سپید و آسمان در بسیار
 که درین آستانه بر دور از کنگره
 که در جوانی و شام را نبود که کار
 اگر در جشن او کرد شد بیدار
 بر پایه مایه جو چوین میگرد اهدا
 که که شکر در عرش از زمین عوار
 ز آسمان بگفتش کم کند و سپار
 اگر عارفانست ز مارک زوار
 نقش بر آب کعبه نسیم بهار
 که آستانه کندش پسرش در دود
 چه خاطری که بود در تصور آید
 شد آفتاب پرست آفتاب ساز
 که از نزار جنایت کی کم اعمار
 بزبان صفت که در عالم کجای عوی
 که آبروی مرا نیست شرم کن کار

المن

مرا بشوق چنین پستی ز چنان قدر
 زبال روح و پست میدانی پر کس
 ازین عالم خود منفعل باش که تو
 بجا کوشش مژده از کور با بختیم
 ستیزه با چو تو قاهره سلوک است
 ترجمی کنی آنکه که عاجزیم عاجز
 نوح سبب انبوه در دکان جوی
 مرا که دست بگیرد که زیر دست
 چه سرزه کوشدم از در دوی
 همان که شوق تو افش بر ابطوفان
 مثال تیر اندیش ز کتب برد
 رفیض خنده لطفش که می آید
 حجم مشایخ کلی از حد یقه اقبال
 شش روی ولایت علی عالیقدر
 لغت نویسی خود از صحیح تمت

مرادست تمی پستی ز چنان بار
 نسیم قلبی نه ز تمام عیار
 بپور پردیسی از پامی من برین غار
 اگر هست بجا کلم کنی و کز تبار
 زبان بگردیم و کردیم ز کشته غار
 نگاه کن که چون چکا کم آفتاب
 که آستانه دل میکند برین کار
 مرا که کار کشاید که از تو خیر کار
 تو کویستی که شوی دستگیر کار
 به نیم جبهه بکشاند زو در طام کجا
 که آورد بدان شمنش بسو کار
 بجا و صیحه قهرش که پست صورت آرا
 بهشت مشت خسی در شک اجصا
 محیط عالم دانش جهان عرو فار
 یعنی لغت اندک آوری بسیار

برنگ دایره در صحرای او
 ملک یچو مکرگفت روزگوار
 ز خلق او پست که قدیست
 فدی چو پای عشقش بر آفتاب سپرد
 نشسته شد بر خلقش خجسته
 عبادتی که خلقی است بتا و نیت
 ز بس عهد تو لا غرضه از دنیا
 عمل طارکفان در صلاح کون و فضا
 خنجر از خنجر یا بد مطاق حرکت
 غنای صحرای پر اوج خفت و شک
 اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان شاید
 شباب پدیده طولی سحر پدید
 زمر و مک ز سپید تو تا آید
 بهر دیار که آید لوی عدل تو ظلم
 بطور عالم وحدت کشود و شوق

شود طایفی آغاز اشعاشی شمار
 منور نسیم که مایه سید و وقار
 زینبات دل و ج الفتن اعدا
 که نور از دست عدلی کرد و آید
 در چرخ مرشدان آموختی آثار
 بود زینده محبت جبر استغفار
 که شد پهلوی سید کل موستار
 اگر کند بخلاف مصالح تو مدار
 نه عقل جاه پسند موافق آثار
 گلچین لطف سنای تو موج دریا
 که جان منطفه اشک میان شود ز غبار
 چون منع نشوئی از محبت رازی شمار
 چو لبش کی حرکت در مصالح احوار
 دهد در انجمنی استم سبای فرار
 نیاز و نعمت حسن تو روز و دگر

موز

منور با صیبه آفتاب در وقت
 ز شرم نور جمال آفتاب نوز
 همه تراوشن جوی کاشش
 غبار چشم بود آیش کجا به نران
 محیط بر کف جود تو کرد و بیخ
 ز شوق کوی تو یاد در کمر خنجر
 چونین دوره دامان آسمان
 بگنج آمده و ز روضه مانده انجم
 ز شوق کوی تو سر جاشوم بکام
 ندید کجا و ندانم میان سوی خوشنما
 شاکوی تو دارم نزار جان و سنه
 مرا چو دیده بود ابلق چه اندیشم
 چگونه پای کلم آرام ز آسمان خنجر
 با رخساری که در شمس زنده است
 بخبر هر چه عطا می او کند

از ان شروع که بروی شامی شمار
 بهر طرف که رود پست روی بوار
 همه نوازش ناموسی که از شاعر
 شعرا لطف تو آفرایش جمال بسیار
 سپهر بر سپهر جاه تو کرد و اوج شمار
 نزار جان که ای یک قدم شمار
 بهد طغیان فرو بست است و سمار
 که روی سید سیه با دو پای عشق
 بجای سینه قدم برد در حال
 که ز شرم تو شایم از میان
 متاع من همه دست سیت چرخ چار
 که این رنگ حر و پست این که سوار
 که بر در تو بود و آیش بر رفتار
 متاع معرفتش نیم ذره در بار
 نیم خنده و دو عالم گناه را کینار

بکده او که بجهت نشه کرانما
بگلک او که نوشت و با کز بود
بجادی که ز دار روی بخش کردی
بطنفا او که فرخیش نو آید
بختم او که مش علم است عدلیا
بعش او که حیل و علی بن سائلا
بجاه او که برویش قدم کشا
بستین کریش که پست کج نشان
بکسارده عقدی که از اول
بظارانی پیچ بی بیغنه
بعشوه که زینف بریدار کفته
ببرقع که نکال پست چمن آباد
بآن سماع که گو فرورش سحلیه
بآن دروغ که فریاد از آن است
بنانه که بی بی خیال محسوس

ازین که در کمال بی بخت
بروی صفی عالم پتوریل و بنا
شکسته زنگ نغان کشیده
بجو او که ز دیکش کشت بخار
بکله او که مش علم است آینه
بشوق او که یازوی ل زنگار
بشاید او که برورش عدم کشیده
بآستان جرش که پست ضایعه
بعیست ابریطر و جمل در با
بمن ترسینه هم ذوق فرود
بفتنه که سیجاکریدار و بار
بجکه که زینف که دست عین
بمصر بر روی لب زخم شادار
بآن ترانه که منصور کشیده
بآن که شده که لیلی بران کوشار

بیتش که ز اطراف صورت شیر
بپوششش زیم صبور بی پیا
بغم فروشی آید و کان شکو چراز
ببرج بازوی زینف کا سبحان
بخشی که کند جذب طوعه کف
بکوشه کبیری عشاق که جو بر فعال
بپوشمندی آن پانچخت نخلت
بعقد کوشه دستار شاعران
بدست مست من که کما رو غزل
بطبع که کرسه چشم حقیقت اندیشم
بجاک بسج که با بونت ابدار
بنار حسن که بند و ثواب در عتق
بکله کوی موس روستای
بمردمی که بود مسم طوی عشقا
بکرم شیمی من در نظاره حسنی

بمد که شده تراشیده و نیک کپیا
بکاو که یکد طبعت شیار
بتازه روی پر مردگان کش کدرا
بچمن بروی پوچه خواجگان
بشویسته که ز نخل ابر بر یاد
بمدید و صورت و خیر بفریاد
که دیده بار کند در کشش جوی
که بی برات صلح سینه است بر آزار
ز رنگ آنکه بدروزه آتش کپیا
که جز غمت جو دو کشف ناپار
بتار جبه که صیغه از دست نادر
براز عشق که آید بر حسنه در بار
بلب که زینداف خویش شین نپار
بمهری که در هم سینه اسرار
بشکر سینی من در آغاه و اشعار

بسبب که ز کفار چسبند بر وی
بناخ که ز آمو می صانع می آمد
بشور ستمی پستان تا کینه
بغذیب چمن ز نوای کونا کوند
بدود کلنج امید و دو کا پس
ماقاب مراد و در چپه طاق
بیم قطره شراب می که با زنی
باستین کلیم و در چپه شوق
با بساط مکان با متی حاجت
بطلت سخنان بگوشش گنا
توبه و بد پیشانی دل آیب
بعین سزه چکی بد ز خاک
بخوی فشان شبنم بخود و درو
سکه تازی وحدت بجز صده
بدعوت لب عابد که دوخت دل را

ند از میا بکشتن گوشه کلزار
بهر کجا کلین تر بود و خنجره ما
که در پس تهر توجیه بکشت کلزار
با پس قلوب و وقت برده کلزار
که با دماغ نشن مرد و در وقت
که زیت سپک کش با در چپه با کا
پس ز پا که کشیدن با عوار لب
با پستان کریم و پذیره اودار
با خلط مسیان با جزا کلزار
بمزه حنات و بگوشش لاکا
بستی و بد پیشانی سر و ستار
بفضی سپر که می بگرد گوچه بار
به تیره هاری سوسن شیشه کلزار
بفوج داری که زت با علاما
با شتر دل عاشق که سوخت کشتار

صبح قائم

صبح قائم پوشش بشام کلبون
بهوشندی عدل سیاه سی علم
بکذب بی پدر و صدق آدمی
بخل عدده تراشش و شاعتش
بنا کوار می نزع و بنا کز می مرک
بندل مهر که گیسر و شاق و نوبه
بار و شاعت بذات عاشش
بجشای کرپان بوسعت و امن
بباع پهلوی چار متشع کمرکت
بجی این سه سو کند های موز
که کر شود و کوی جمله سر سبز
ر می شوق بر لبه طلی که قدم
باب مهر ششم کناه نام خوش
که ای گوچه محبت بر روزگار
ند در پناه و لایق ام چه هم کز

بصلح آب فشان و چشم شبار
بتر ز بانای تیغ و بسره کاسنه بار
بجبل بے اثر و عقل جبر بل اثار
بصدق شک معاش و خوش احوال
بهمداری عسره و بد پو فانی
بصبر کم سخن و چشم آتشین کشار
بکار اینی فرصت بدولت بار
بجاک ری کفش و نجات پستار
بدر دزانی و جای منقطع شکار
که ز د علم تو حاجت بد شتم شبار
کم نبرد و مکت و دیده طلی شتر زار
بکام بینه نغم که رسام ار سپه خوار
چرخم که کاست اعمال دار و استخار
که فقه مانج رسپان ملک استخار
معاصیم نه باندا زه قیاس و

اگر ولایتی اعلیٰ را شود ز روف	کشته زور و طعنش یک نفس بخار
سزای عود پس سخن گویا معوض	بشود که کشدم در سینه بخار
ششماست کو که قباب دیو نو	که آرد و بضمیرم مانع سیه کله
که بدام حج بد تو دست زد مسلم	که کجش از بن خنمید کسوار
چو گرم سپید بخود بر تند بلخ تو	بگناه طاعت از چو دایرنگار
معلی که ترا شید غافلیم	ز آفتاب تند لوح ساد و ام بخار
کجاست فی صورت کجاست	کجا ز خاندان شک و صورت خار
بچار پیوی خریفند رایج دارم	نیسپس جو ماه ز راند و واقف عیار
کلام کج مطاع و لایت خجست	روی مست جهان سیر و دیگ عیار
ز جمل حایزه میامد اگر بخاک کوم	بمصل تاج و دم چون شوم هیچ کار
نه انجم است فلک که گفت عرفی	دما دم آب دباش کشان و بر
از ان عالم سینند و اندکم	غریب دوست نهادیت شایه
بگام دیو هم چون بان سیکر	حدیث حاره در شمس کافه
چو این مستسیده در انوا جانم	خطاب ز جمل شوق یافت در امر

کدامی

گر مره هستی ز مره و تشامج	صد جاشهید شو و ز درم
بستان خراج در جگر افشای می جو	بکشند نبال در دامن اندازد مج
خال از فلک بخواد و مراد از زنجی	ماه از زمین بجوی و فاز اسمان
ترصیب تاج و تخت از خند و قی	بسکن بگناه و سنده و کومر کاف
که ماه واقف پیر و خراس	که تیر و زهره کشته شود و خورج
شرایین پوست کیشش در کام خن	لب را کاکوبیه و ز قافل مان
کربن شهادت از در عشت روان کند	تیغ کشیده و دل ناهربان مج
طاه پس تخی پیر شفا تیر ک	یعنی که بال پر کن سیاهان مج
مجلس خواجه کرم کن ز پس نوحی	خبر بسینه تیر کن از کفن مج
رو پیضه ریشک نای هر پست	بر شمع سدر و جاکن و شمشان
که کعبه است بر لب آرد لب بند	بر خاک بوسه ده و زرم استمان
ای فرغ سدره در طیران بد با	مفیدین شمع طوی و لیسک کاف
اموی عصمت از بکر زور سیکند	گیرای ز کند و شتاب از غفلان
که ناکت روی بویس بوده و	بهر خراش تیسری نوک سپان
تایز مانت کشته در غم سهرور	شهاب طرف سفره نشین سیمان مج

دینا صلا و سینه زسانه کجا کم	این همه را مناسبتی دایان بخواجه
دستانانی بالشانه و شکست	از کجک طالع من باغ کجا بخواجه
از سر کیه عبرت و کب کبک	با بخت خود عداوت تفتان بخواجه
نام قبیله امیر افضل خورشید	تا نفع صورت نظرش در دو دمان بخواجه
عزق چه استیلاج که گویم درستان	کین ز فلان بجوی و ز بهمان بخواجه
بستان از طلب روشنی است	کشم بخواجه تن از صد داستان بخواجه

صبح باغ عید که در کجیکه کانه ما رویم	که کلاه خدج کجک عداوت بدیم
نشا طبع بجدی که نشود و دانا	بجز ترانه اغفال قیامت ندیم
باط مجلدن سراپان نشاط او	که در پست را با باغ استین ندیم
براز معافه ناز کانه سنجاب	لباز مصلحتش پان کریم
نوی خریه صوم و شاد مایه	کشدی ز اثر نشاط کوشیم
ز خوان میده شد در دست سلطان	بکام و معده عداوت فرود طبع
بچشم و هم نشین کف روی	نمود چهره امید و آسودیم
جای خن خن و خوشتر جان	نشسته با جزواند تعلم و تسلیم

کنا کبان درم در رسیده مرده	چاکار چمر طالع بطلب تمسیم
چکفت کفت کای مخزن ابره	چکفت کفت کای بطلب شب نیم

ساکه از کت یا می کند دریا	ساکه کشته است بطلب کتیم
زلال چشمه امید نقد اکبر شاه	طراز دولت جاوید شانه اسلم

کنا کبان

از این پیام دلم شکسته و شاد بره شادم و کوشتم چنان شاد چو روزگار رسیدم بر کوه کنگه رسیدنش اقبالان مایه اول گر کرد و یک شید غنای عشق ترا چو دروشن و شاد بید رموز کرکشی و تسلیم را ادا کردم چگونه که بکام چگونگی نه لذت داد بخت و کوششیدم سرانگشت بشخصی نو بخش از نگاه باز بمخده گفت که در غدا اینجا نرک میکنی رفتی ازین آستان پادشاه ازین رخ سرو و پستار غنای شاه چو بارگشتم از آن آستان هر چه بگیر و زودیر بقتبیده که بود	چنانکه باغ و شبنم خاک که کلیم که دست اهل کرم در شاکه کوه سوم زمانه طوف حرمش بریده چنان شاد مطابق در آن خسته ببوسه کا به میسکه در لیم بمطف خاص بدل کرد انعام بداد مردم و دانند که سنج کریده نو بر کوشش کلیم که در میان بخش کرد بر زبان شاد و ساعد در موج کوه و تسلیم که رفته نام تو حکم بهفت کلیم کریده سخن از زاد با کلیم ز بس که چندم جوهر سپهر کلیم نوشته داد که اینج کلیم بشایخ و برک سخن کلیم
--	---

بافت

ز جامم که گرام ای قتیبیده من نمودن بطلان عهد با کلیم بلبچه که در روح در عظام کلیم بدر کز بخت عهد شاه کلیم	تو که شنبه با دسر بر دستان کرد نیب بیت او در شیشه تصدیر بهمد معدلت او که عاقلان فساد کشته هسته مغزول سر بر جفا اگر عیادت مرضی کند عدا بروی ازنده که استین با فساد رسمی خود تو در سایه غایت بمد مراد چو امید در تبوان عا چو دناز و غنیم تو بر طالع ز فیض لطف تو شاید که کلیم زمانه ز امید زنده که جو پونا بخر و کاک متان غنای کلیم	که با طبیعت اشش تو را کلیم سخت که سر کشت بر زبان کلیم ز بس است تعطیل فارغ کلیم در دیده ظلم فراموش طبل کلیم جمد بقاعده استمال کلیم شود بسی موج زمان حال کلیم که کرده بدل سعادت با کلیم تمام فیض چو اندیشه در کلیم چنان غریب که طالع در کلیم شود باهل محبت دل کلیم ترا براد می بودی در کلیم که آه تیغ با نگو سر کلیم
--	--	---

ز غم و حلو تو دلها نغمه است
 بهار خلق تو عطری است در باغها
 خدایگانا گویم غم خویش دوست
 ز راه و دل طلبم که شود نگاه
 شال بوی من در طلب تو که جز آت
 نموش غزلی ز ترس باغ عشق
 همیشه ماکه کرد و حلال بر بند ز
 عروسین لغبت تو ای ز راه باجو

که محبت ز امید آرموده چشم
 که بوی می پر بار باغی طبل سیم
 که زین بار و پر نیز که در سیم
 بصل خویش نیار و در شرم دیم
 زلال عین است و در دماییم
 برار دست بد نگاه کردگار
 همیشه ماکه شود با پدر بچشم
 جلال کبر شته با دوستان در دم

ز چو کردید بر بندم کلیم کلام
 کسی که مکتب یعنی در رسد خود را
 ز نایب عیار پیشان کن کسای
 چو سلطان عیوری در کسب حکم
 روان ز قهر و شهوت عدل بر
 ز نصر شاد شو که غمی کرد دل

ما را که شتاق در شریک تو
 که کس و ناما یک ایام معانی
 که هم ز هم هکات اشرف از اسکان
 کیش زان سپهر خود را که جو اسکان
 دو کرک میشن بر و در اجاق شای
 ز غفلت غوغ شو که در اشدان

طرب سپای بر سر ز کوه بر حلال
 بزنت کاه می میان شو ما رستنا
 زبان از شکوه غم تا بند می سخن
 چنان ششامه لانی که با بند و بند
 خود در آدمی که تو شای تو در سخن
 بخوان لوده دست و تیغ غازی مده
 بابت آه خور دی بی نگاه سیاه
 بطاعت از زمان از زنده کرد طاعت
 مراد شایع زنی آنکه که در میدان
 اگر خوا یکی با بشی چه شاکر پیش
 بجز خرافت شهر عشرت بهر اکبای
 سرار و حاسان طبعی بی خود را مده
 فساد عالمی تا با ز سپاسنت
 مخور دم که ز بال شته کند خود را
 ز پروانه در گوشه انجان در گوش

نویس بر دست ز کوه و زخ طرب
 کس را با دوزخ دست باطل جان
 کردت ز غم و از غول بان پس
 که زنی شقاوت کرد سعادت جان
 سواد در شیمان که کوه و شیمان
 تو اولی پاسبان ز کوه و شیمان
 چو بر صید بگشتی باز در امان
 چو سر در سجده مانی در شای جان
 عدم شمیردانی ز غم شای جان
 که نام هر چه بر دی غم شای جان
 عدای شست ستم را که در کجای
 بخواب خود در آتش در کجای
 بدین در آینه ما شصت جان
 که جوانان خوا سپاه زنده جان
 اگر در غیب و غوغا شتای از جان

غزل پروازم اینک ز دو چو پاره عطر
نخواب خود در اقبه و حایان می

کم نطع که حسن قیاب از فراق می
برین آینه ما تش صد جان می

بزار تو دشت دند و ایم و دست
هلاک میکند درون غمگین نیست آری
تو بچوب جان که مدارا باوردم
بخط که بشویم در کسپی و غم
بو غطا اندر شوار از غزل غم
دل ما مست است بودا کردی بوش
ز می مقام مصر طبع اسودگی
نشانی بر عین جو ما شان از بی نشان
ز خور و سدره هم بهره و در نه
ز چکب یوف و راسته ایم
مرا کل باغ بچویم نوکل از باغ
ز ترتیب نظام آفرینان آنکه

ترا هم شادمانی هم چو روی و دست
تو توانی که بر اجابت شمع بر می
تو شمع بنجم باشی و در پروا جان
ز دل پرده چشم و شمع و شمع
در شمعون آن خمر مرغی و چو شمع
برخ از دست آتش ز سر و مو جان
چشم پای ز بسند که از کجا جان
مکان از طلب کن کمال کمال سپی
تو ای دل که با می که خست کمال
تو آینه کنی که با می که خست کمال
مرا تش از دغان خمر از دغان
خواوش را ز ما خمر خمر آسمان

زار و آفتاب نه شبات کو تا بود
بچشم صلیب که بر صاف نظم می
شعارت اسلامیان که از کجا
تو از ملک عراقی از کون کن عادت
ز ملک نوزار از تو تاجی در کشور
از ان لایح پی در پیان که در کیش
که جوید غواصان نظرت از تر
برام اندر کشیدند ما بل مندی طرات
کنند نوز خورشید ز هل ز طرفه
تو خاشی نور در می سن خورشید
نظر از پنجاه مشع بر کجا حقیقت کن
ز کرد رعیت خاطر فرود شود در نظر
تو پیر ما دیده بر شعله تبار می
مرو در عزم از نظر که سبب کمال
در او پرده پیشک مدوشان

در آن کجاست دریا و زار چو کجاست
که نه جار می ان دمی شمع و جان می
که در در نعمانی اسرار نهان می
اگر خواهی کسین و تق مند و تان می
که جبین سنان در لب من کجاست
با بادی چو آبی من در دیده جان می
تو در شک جبین ایم که از دریا کجاست
تو در زیر درختان چو طفلان می
باب دیده مروان که با عکس می
ترا پیو دایم که نوز چو ز می
تو کسب آمدنی که صد که صد کجاست
اگر خواهی کسین و تق مند و تان می
به پی خن کسرت چو در رو شکر می
یقین ادرب پاره زده دارا کجاست
مفصود دیده ستر عورت و شکر می

چه نقصان پس از حیرت ز کفایت می طلب که نماندند حد حاشی سخن در خوشی نفس خود میدارند نوار قلم تیر سبز جی زون بعد شوشن خاست کاسی نمی سروی برای ز پرده صورت قدم در راه و کشتوت تا مان بد بر نم حاشا دکانی چند خلدش سرباز ارادت اگر کشتی از نیت او و کشت کر از باد حلاقی تشنه ترش علم سند ستم او را سرعت کرد چو با شش سپسی که بحر که با سخی چو شش جانی تن وانی شود چه خوانی می خواند کشتار کرد جهان علوی مصلحت استار شش	به لذت گیری ز پیشش که سر سخن که پست و سر چپست تا تو در سخن که خاموشی میل از میان کاسی صدی را نیز تر میوانچ بچول در کانی در اشق است جای کج و پستی و دانی که در سترلی سری اسپه از زمان که کشتی بود غوطش ز پشای جان که کشت را تساع روی ستان کانی ز بانس صریح لای شش میانی باز نام فکست سر موبان رای چسام عقل او را جسر اول فسان چو با عدلش پنجا و مسلح کانی ز تن مکان تنی حال تصدی جان که فعل و قول او را توان فصل جان اگر خواستی که حد از سبلا ارجان
---	--

به این صورتش تا جهان ای جهان بفرد و ده عالم مصلی مکن حش بمجلس عم که از دوشتر افرا کشت برون از شکلی در آشت تا دوش کنا رنجی با این سه فانی اگر عادت بر توبه مصلی با نرس و عاقبت خود با جانت بشان بروشی مای خانی مان کاسی و دعای برسم در حاشی تو خیر اندیش خلقی سر من میدعا	بر این مضمینش تا جهان ای جهان در اد عالم علوی نخر خود و مان بشادی شمشش با نده جهان که نهد سب پیش کلوی لوان اگر باز و رونل شوی و را با ن از ان است سیاه آرد که کز کاسی دعا کس از سبک که و کوفت کاسی خوشش که کوز با زوی حش در سبک که یارب فلان باشد تو جهان که یارب آنچه بر خلق اندیشی
---	---

باز کجا نمی پیشان عم	استی در عت پستان عم
جمله کل بر سر شش عم	سپرد یوا کج پستان عم
درین نه خا خسته نیم	بر سپر شش جان نیم
خون گرم ز شش دل کیم	جام ز مهر شش جان عم

صحب طر زمره دارم در حال	مرجای گو که آسان نم
بک لذت دوستم کفیل	برستع صدکندان نم
آن سیدم که فضل اخذ	برو بان دست معانی نم
آن کس که شتمم کردم	اتش از آج چون نم
پادشاه عالم درویشم	مهر بر پایشه بان نم
جاده را کوشید باوانک	بر فراز بام نیان نم
پای حجرم راه چرت نم	دست عجزم فال امان نم
بخطوفانی نیر دردم	از کج کما می شایان نم
منع تجردم نوار فضلی	برند از شاع عربان نم
یکم در کشت خشت معانی	نغمه در کج زندان نم
زمره میدزدن توئی کلان	نغمه چون بر عود معانی
تباکی هر سودم در سوت	تیشه در پای میان نم
بت پرستانم فریدم	تیشه برست کشتان نم
از سپاهم رو سیلاب	تا شرب از جام جهان نم
اشطو رم می جام اعیان	حیف کین می درشتان نم

کردم از راحت نم بر بند	کینه نفس کام ثقیان نم
چون باشد دایه کما کون	کینه بر غمهای اولان نم
بر کج کچ پنداشتم شوق	خنده بر بار چو چرخان نم
فرش را هم دید عصمت بود	یک پانزده عیبان نم
بسکه پریشیت با هم قدم	دشمنه بر خار میلان نم
کعبه در آن خوشن دارم	فال اشکاه کبر ان نم
من سلوی لجم زیندوس	بردل صد پار زیندوس
دبدم چون کوشی است	سینه را بر موج طوفان نم
می نشاند بر لجم چون او	عطسه که مغز ایمان نم
یکم تعظیم ز تو قبلش	دشمنه بر عید تو بان نم
بخون میای شش نیل	سیکتم در جام و خندان نم
در شرب انقاد و هم جامم	زان سب برست کشتان نم
کریشو قم ز شش کابل	شعله بر جاشاک ترکان نم
تا شوم پاهل خیل غم	حسینه را در کاشان نم
تیشه ز درشتون باد	پستون بار کاشان نم

در ششوی کف کتایط	بر سر کلهما خندانم
یش از سر ملاه شسته	کاپه در خوش میدانم
اش در حسرت تصودم	در میان آب سیوانم
مکن از کلهک نظامم	نقشدا بر لوح امکانم
کوپل فراطوفی از زبانم	می برم در ملک کیانم
در سب جویدگی کوشانم	ایغ از عود برهانم
کاف لایت مولدانش	کاتش از نامش برانم
سیر الوصیح اکمل فحش	بر سپراف نام و اذیانم
ذکر طبعش کیم نامم	در صفات باغ ضوانم
نام جو کوشش سر بر شانه	بر دل در بای همانم
فارسی شکر لایق شسته	در میدان حج لانم
راکب از پیش پدایانم	افتخام کوسم چکانم
عقل مکه و کل اچساده	بر سپه تهر اسکانم
عشق میگوید چو خیزد	بر دماغ کینف نامم
کعبه بلبلین ربر سگ شسته	جاک در افلاک ارکانم

کفج دیشیم و زردگانم	سکدر پیشانی کانم
کرک میگوید بدو در کین	بر صفا عداوتی با کانم
داو را تا سایه کردی بام	خنده بر جو ریشندانم
تا حیات آموز تر لطف شو	طغنه بر معشوقی کانم
کوشش کن کر نامم چو شام	طلبل نظر آرا می توانم
چشمه نور سیم چشمه فطرم	خنده بر گل صفا با نامم
تا بر ارم کوسم از زود	تیشه اندیشه بر جانم
سر کلهی کر باغ طبعم شکفته	بر سر علان در ضوانم
تنم عرفی هم آهسته چرا	بر نوای خود پرستانم
در حضورت که عاقلم	کوید از تیره و در دست نامم
ساکتم و دینم را در دست	همه مرغ سحر خوانم

ز تاب شسته همه سایه بر پناه	سره که کپسول شعله پیش کبر راه
فروع نهر لطفند که چنان کردید	که شعله کسب جو ز دود اول هرگاه
شود برشته چو بامی چون و عکرم	چو عکس از دانه خسته در س جوابیام

ز سحر صی صبا پر تو شهاب بد	ز بسکه تاب سوار فروخت کویگاه
کو در آینه آب عکس مهر افشاد	که آفتاب ز کربا بآب بر دیناه
ز غایت ز شدت سواشاید	که گریه جگر موم کرده و انشاه
پس ز که شعله چو مانی علی خدیو	ز غرط حدت که مانده در آستانه
همین شخص پناه آورده بسایه	که سایه نیز ز کله طایر و شخص پناه
بغایتی شده آتش آینه ز کز کز	که دست ترک بود از تصرف کوه
نه آب را تموج کند و زیند	که شخص موج ز که مانده در آستانه
چون کیشیر ز بون شد تا بجز	که بهر طبع که شویست از برف و ماه
ز تاب مژگن سوپه پرتا فیه شد	چنانکه معرفت کرم کرم کاه
شبه یروایات نام خطه شش	
محیط عالمه دانش علی الله	
ز می فروغ ضمیر کوشش زم زم دل	ز می جو و شرفیت تو ششم صنع اله
عواطف کوی تو سپر پایه جارت	صفحات قدر تو پیرایه عیال و جارت
خسک دید و نفوت بر او عفت	پس ز که عین رع کرد و در آستانه
بجای دستان کرده بنا و کل ششم	که ترک چشم تبار اول ز کنگاه

ز بجز طبع بر آورده بر کبر هندی	بجمله آورم انیکت شاعر صفا
ز فیض کاشکی تو چون شوم کجا	
که سوز دلتش حریق بال مرغ نگاه	
چسود از نیک ز شوق لبش مریخت	چنین که آتش سوزد ای دل بود جاکناه
چکری می آینه بر کف ز شوق غاصی	از آن کشته کرسین زان فریخته
شود نشان از این مضطرب انسان	که اضطراب لب عکس غرضه
بر روی محرم آنگو بسته در دل	که ذوق کشتن بن در دلت از راه
مدار می پندار پس رو بچند شوق	که ز چاشنی سحر تم شوی آگاه
سپاه روی تو حوله جا کمدار کشم	بصورت تو سپرد که بر آیدش
ز می بیغم و فریاد از شرعیت عشق	که از امید کفرت و اضطراب نگاه
چنان لطف تو نظار کی حوم در	که عارض تو نه سپنم را ز کلام
ز می بسند که شود در کما و فکرم	ز می بعثوه ر بود ز فرق و کلام
ز شد مشرود لطف تو کام جان ب	بهمد و عده و وصل تو غم کلام
عنان عشوه نگاه ترا پست ای ز	بساط فرشته خرام ترا حلال نگاه
دل مانه سراسر خشم طاهر تو	چنانکه شسته آسب عدل شایه

ز می می طواف تو رسنمای
 شفا نم که باران بجز صفای
 بدان غرض شود چهره فروغ
 شدم بدان حرفی نشکر دیدم
 چنان سارفتی که عشق بر
 ز می محبت آل تو پای مردوع
 ز روی لطف بفرما درین بخت
 منم غلام تو عرفی محال در کلف

ز می سجود جناب تو ابروی
 بگاه عرصه سپیدت عرصه کایه
 زمانه یوسف عیشتم یار حله
 بجاکوسی کوی تو چون سپرد
 خمیر مایع بنه از غباران گاه
 ز می حمایت لطف تو کی گناه
 پایت اشتم و گویم که حبه
 بحال من کشتی بشیافت عناه

سینه دم که دم استین شمع
 بدان شاد بر زم از لند آمد
 ز می طاعت حسن و بقیه
 زیاده ازین حلاوت دوری ز با
 طلب پار و در در شاعری
 اگر چشمه مقصود دست غنچه

شینه م آیت است شمع از عالم نور
 که انبی هم رضادر رضای بی نور
 که با اجازت مانی وصله
 اگر چه سلماری در اینم حضور
 بساط غدر میار که قتی سده
 سچت پاغرامید و سبک

نه کوی ز عطا بود عشق می دهند
 تو با معالیه سب طمع
 در ملاطفت شناکشاده در
 می شده از ان راه میگذر
 پنا بر شکر در سیت شنیدم
 چه عشق تو همه پنا می است پند
 بگرد ز غم ز غم غلبه با دل
 دل نبال در آنکه که ان سپیدی
 غنا کنگنه جهانم ز غم
 بدست طاعت در آن کوه
 ز دم خجیل تیرجی از دست او
 کمال خدیبه لطف استین شام
 بنا کسانه از ان بزم نوال
 بسط انجمن افشاده فرشته لطیف
 جامع می چو میب رهم وصل

که بر کشته ما شک بود و خواب
 که توجیح بود مع سنی ما شکور
 که آتش طلبت ان سبک کسور
 تو در شفقت نزع از طبیعت محمود
 که نیت قبل رحمت شنیدم
 چه چسبیده آراش است جمله
 همان اثر که با لطف کند هم
 ز حد سب که درین کس نباده
 منزه از اثر کام و سنی سیرتور
 با اولی قدم سپاس بند و جور
 بسی بازی دل بر شد م با حق
 بخونی که یکی بود رنگ سایه نور
 ز نور جری مال زدوستی محمود
 ز کوه کوز غایت لطف و
 که سر یکی سعادت که فرشته شود

نکته

ز طعن مردم دوار است
 دلیل دعوی منصور کاتب
 پس از شاه ده دوست
 جمال صد شینان نور چهره او
 فرو شد تحمیر که یار سبک بود
 هنوز در دلم این سخن خست
 که گفت شاه پندشین سخن
 که ام کلان که گزشتی از بدت ما
 بر آستین ما پست کردی زره
 اجازت قدم او سپار تو بهیم
 در کتب سوره تا کلمه این آیت
 بصورت آینه سحر ما یعنی ما
 ز آستین سید سخن است

چکیده از نفس حبه نم منصور
 بلوح همیسه تاج و شان مطور
 که بود صفا را بر حق صد صد
 چو انجم از شاه اشکان استوار
 که پست صورت او پست هم بود
 ز شاه راه تحمیر کرده بود عبور
 ز روی لطف کرامی زره پست
 مسوز ویده مغیبت است
 که ذره ذره آن پست خسته بود
 که پست نایب تیغ تاج به چهر
 که مابروز از لایطیم و انظور
 روان صورت معنی عالم بود
 اگر ز کوه مراد اشقی ای مطور

طراز صورت و معنی همه عریض
 که قطوع ما و ب نام او که کور

کنو که معرفت حاصلت زود پیا
 بعون لطف اعلی مخلط کتم
 ز می لای نوبت ز نسبت معنو
 بنور سپای چو اختر کون سیر کنی
 سیاه طبع تو در اوج پست خاوت
 بدایت تو نماید چشم صورت پن
 ز نور منیست ماه اگر ضیاع
 از آن نفس که روح او اندک تو
 شعاع شعله تیر تو که شد سجده
 اجل بسید چون نامت بجز بسند
 اگر چه پست مبر کن در سیر وجود
 ز سپر نگاه حکومت بدامق نهاد
 که ای کجا و سرمان کور بر بکنش
 بعد امر تو حکم خضای چنان شوخ
 با کر ز روی منیرت نقاب خیزد

بانت خانان که کج خلق حقدور
 مقصد که بود طلقین من استوار
 مزاج عشق همین شکر لب بخور
 زمانه چو سلا می میان سایه بود
 سما عقل طلب کرده سایه عصمو
 مرا آنچه در جسم از دی که بود
 با نقاب بد اندیشه حساب هوشور
 کج خلق منم نامه بعلق کج خور
 را ما در حق شود پیر صبا بود
 خجل شود ز کمر که در اجل اردو
 موثرند صفات الله فیما شور
 قضا که پست دو عالم حکم او بخور
 که در دو کون قیسه امر و محم
 که از نزول کلام مجید حکم ز بود
 بر کتب سایه شود اقیاب طلب بود

کن

منم کرده ام از روی کرمی	نصیب فرودان شاه را که تو
ز روزگار من آثار بایس می باد	چو حال سنوات ز ما ترا جو
سر علم که شود نسیم ز نایس	بطبع بر اثر غور سیکه رود کنو
ز هر صفت چنان که در صورتی	بدون نفس کن در نفس که بنده جو
بشوی و بی سیام با بایست	که تیریکه برد از چهره شب بچو
بزل صاحب اعمال مانرا بون	چه است سیاح که گس جا و اوان به جو
نمود بانه اگر روز شکر طمک	شعاعت تو علمنا زمانه ده که
اگر بچرخ شیده دل چارم	بجای می ز سانس چکد بچو
و فانی کند امید مغفرت بایس	نه زانکه غفوا الهی ب از دم غفورا
ز طول امصیت است غفرا ندم	که کرد غفرا نشیند بیدل غفورا
چین بست اگر باجم اگر غفورا	که با ولای تو فرود امی شوم غفورا
بعون غفرت عشق فارغ ز غم	نه جو می شیر شانس نه غارم غفورا
ز غم و مهر و کلاب و فاست غفرت	اگر بر سن تو فرخ می شوم غفورا
بزم خنستانان بزم طراز غفرت	ز دو دانش تو فرخ بر و غارم غفورا
اشرف کثرت عصیان بی غفرت	چسب بگاه قیامت بر ارض میا بود

ایمید پست که مهرت سوال	غناقت که عصیان است نامحسوس
بمنع ز اول امثال او حکیم از دل	دهد ما دارا کان منسج کا خور
تویی که کرده صیانت ز روی عمل	باستیغ ایست غبار غفلت دور
ز گاه مهر تو حاشا اگر دم بطبع	کند با و به تبطم بیت کا نور
زستی می تلخ حماقت در صین	بسی پایش شکستند بر سر نفوس
اگر ز شایطم اثر شیاع رسد	بجای می دهد از جانجی شمشه اکو
منم که از اثر حرم طبع من طبع	که بر صیغه کند ز ادبای می مطو
پسند که بی اثر نکند بی حرکت	بر روی صفحه نگار دشان صورت
برون کنند طایک پراز غر	دکمی شایطم کند بدرد عبور
پیک لبان خنجر بچو اول	ز از جام معطر ز کبرهای شهور
بخوان باقشعر من ضرورت	که منم عید کی شنید یا دم
همیشه تامل اشفت بخت با بل فنا	ز سحر و وصل بود مایسج نامرود
چو دجاه تو باد از شایطم	چو دست جو تو از وصل استیج
همیشه با جگر خوچ کال که باها	بود ز شتر شرم آشیانه ز نو
ضرایب دل محسود و احسان تو باد	زنوشداروی اطاف و شایطم

بشی دولت روی ای افشار سل	علم بهر شهنشدم در میان غلب و شور
حیرت مایه این صید آه آن است	کشایج و برک فرودش با این طهور
کلی گان بنده در گز برای شاعر	بر اصل خواب فرودم که درین مظهر
لذت یابد حکایت در از بر کفر	چنانکه حرف عصاف موی

چون کرد باد آه ز خاکم کشد علم	بر فرق روزگار نشانم بخار غم
چون ای حاجی پیشم در کز نیند	زین آشیانم نظایر آرام کرده ام
در عهد منی سر بچو شد که پست	در سینه زمانه وجودم جهان غم
ای طور و عده تو را موئی وفا	ای طرز عسره تو هم آغوشی تم
ذوق غم تو شایسته طرب	شوق لب تو سرکش شسته الم
از وعده تو ذوق شومسلا	باخته تو در سر ما شوب سهم
کیرد بهر دو دستم خود جانم	جای کس عسره تو کشد جگر خستم
بشد مرا کشته چشم تراحت	لعل لطیفه که بر او آرد اهدم
ز اعجاز حسرت که کافک نصابت	بر لعل تشنج خط سبزه چو زدم
لعل حیات بخشش جای دهنم	نمود مسیح را ز جملات مجالم

مخرم بود کور و او بود ای پونا که ک	مخروم باشد از تو و ای خیار محرم
مخرم نیرم و وصل تو غیر و مرارم	منع امید ز نذر که در آئی م
دست افکنی بر دشمن نیست با ک	وز چنگ سری و کن گوی از لطفم
مجانم هم بر ای و ان لعل بخش	از بجز سیخ زنده بار قیام
باد و پستان کپی و باد شمشام	من لبه اگر سلوک تو آیت لاجم
خواهم شدن محکم عدل نشو	طبع سیم عادل شاه جهان حکم

سلطان رفیعی صبیحی تها شرع
شاه نجف علی بن محمد کم

ان اسب النعم که زرد او و نطلو	نشیده کوشش زین خیز نغم
اول آب چشمه که ز تو و نضوند	جبریل اگر خجالت در او خوردم
غرم طواف کعبه کوشش خیال بود	کایند از برای تسم بر رویم
از قدر خواستم که کفایت نصفا	گفتای بر من شیشه و بنه روح
او را سپهر کوئی از نگر کی که	او منبج عطفات با این حسنم
شاط و لایش اگر سر کشود	ز اعجاز عیوی کند در این منم
ای طوفت بارگاه تو پیرانیر	وی دو دمانه تو پیمانیرم

سرگزین منم تو از خون خشک
پست غرور کرده غم و سال
ان کینه پروری که زلف تو
باتع زور کارکت تصد کار
چون سر کشی حکم تو ابد شکر
خط تو که پستی در خم او
سر شاکه که از ارشاد خوری
شا به منم که در دو غم و تقصیل
بار کنی رخوان جو دست ما بین
مرجاغیت کرده جوی بل سپهر
عزفی شکایت تو نهایت برفت
تا خالص ال که تفاسیر نیست
حضرت که پست و عصیان یاد
کجا جاعدر بر کوی سیمون
سر تا علی که نهنست

ارنس که خجر تو رساند غم
دعوی باغ لطف تو بار تو غم
واجن کن گرفت که گشت رقم
بانگر که در کاس بیدان غم
خوش کسند هچم سانی شکم
از شد با دعا تا این سیکو غم
زک نیم کشته شهر جاز غم
آیندم از قضا چه پناه از غم
پرورده روز کار مر از غم غم
از بر دیکران کت کنون غم غم
ایر قصبه را پابد عام غم غم
معج تو بر حقیقه پستی کند غم
کریان میت را نو کویا چو غم
عید نیز از غم غم غم
رزوز و روتب تو غم غم

استیانت پناه دور
اشناع حصول شوکت
انقطاع حیات دشمن تو
سر شاکه که در غم اشک
سر شاکه که در جهان غم
علم بر فطرت تو غم غم
صورت از پیش تو غم غم
پشت شوی با سپر تو غم
خاندان نور غمی را
دوره روزگار تو غم
فشد حادثات دشمن تو
لاشه حادثت به دنیا
منج و شمت بشرط تو
کریظ او ابره اشک باشد
کز خمر دکان بطاعت

خون سپه و گی بر شویان	از غصه و غم جود پروان
روح خصمت که زنده بود	در تپه پامی نشسته مدون
از زود پیش از سخاوت	در کریان کنج فاروان
و عده در روز کارمت	دش از غصه که غمی مان
ذات پاکت که عالیست	ماج کیسه از کمان انان
اسم فردت که میر الفت	
تاج بخش کلان موزون باد	
در تماشای حسن دولت	یلی روز کار کجستون
در دیار وجود دشمن تو	عاقبت را منظر طاعون
مهر و نامت بجای حلوه	سوده اندر میان جویان
دشمنت چینه باد کوبش	جادوی بایش از افیون
چاپدست در صیبت طالع	تا بر کمان نشسته در جوان
مطرب را که در شیشه نصرت	سینه دشمن تو قانون باد
مرفی است ای که سحر می	نعل بخشیش از تو نوران
سر کجا از فطرش باره	قطره محزون در محزون

بدر

موس خجسته کاه و اشرا	چنگ بستر طراظون باد
افزین او بر طبیعت او	رو می فیض تین کنگر باد
دو را و وسیله که لایتم	می در انعم که کوشش جوان
که قدر سیت و انوش افروز	تا حد استماع افروز
در صحن است حد ایشرا	جاودان با عیب اکون
ختم کردم بدین عا که سرت	
پای پرورد لطف چون باد	
عشق و خشم در اندازد	عود شوقی مجسم اندازد
زرد در دل می آید	عاقبت را به بستر اندازد
منع جان را بر دیباج کبی	که اگر کشد سرانده اند
اکله از ناز و غصه و غم	که پستانک و خنجر اندازد
و در مستاع و حاجت بزم	تا اقل و نه کشت اندازد
شایدی که کوی کوشی	بدل در در پرور اندازد
سیر شکستی از دل بخرد	بد و زلف مغز اندازد
ایمان نشسته شیطیه	اغانی با غصه اندازد

در شراب افکند الکیم	دوازده راکو ترا اندازد
خنده جام عشم بکیند	پیر و شیشه خون باندازد
نوز و زرشیده می شوقین	بر سر خال عصب اندازد
باوه روشنی که لعل	نور از چشم اشتر اندازد
قصه شیشه قبل کوی زند	موشن یا خجسته پیر اندازد
کو غنای اضطراب دلم	سه در نبض مضمر اندازد
زخما ز باد کوشه آن	موج در نغمه تر اندازد
از رک و ریش غمگینه	رعش در جان غم دل اندازد
فی غلط کفتم این کوی	کز ویم پس بجز اندازد
کشیم در میان بحر	که در یا شناور اندازد
سر که دریا شغش باشد	خوشن کام اثر اندازد
مردم از نشه و خجسته	عقد در کار رسب اندازد
دست توفیق که که شیری	بر سپه نفس کافر اندازد
چین عسکی مار و کوه	در دشمنان پیر اندازد
یوسف آفرین و کلاش	که برادر چسپ در اندازد

او عیسیر با حق خواهد	که بچسب برادر اندازد
و اعظم کشت پستان	که شکستن بسیر اندازد
دوون عظم نماز و سحر	که سخن طبع دیگر اندازد
سر بسر کوه پستم کرد	رسم شهرم از جهان اندازد
خوشین از سخای دلم	بطر کاه و بسبب اندازد
کویدای پوفا کوشه تو	شور تالی بهر پیر اندازد
نقش من که مبارزانی	همزه ناله بشهر اندازد
کاشکی ان بچسب هم شد	که کشایت بجز اندازد
رو بد بوشین سادان	ز سرافت باغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه	رسم پیش عقل در سر اندازد
که کشایت بخون پالا	بدر کوشش او را اندازد

سیر ابو الفتح کز سیاست او	
عمره رنسر و سحر اندازد	

که ضمیرش کند شاد قبول	اسمان همه انوار اندازد
نای صحرا می شیخ دیگر	قلمش نافه تر اندازد

در

چسبند و در کوه در اندازد	دانه ارگشت جو درش می
بر زمین چینه ز اندازد	چو سیخ پیمان هر دو
جانب نوس کپتر اندازد	به پیمان هم اگر نظری
جای فرشتش نظر اندازد	چیز جنت آورد و صفا
گردمان صحر اندازد	مایه اشعاش نظو مان
پیش برج کوه تر اندازد	اشیمان خراب کرده
نام پرستم بخون در اندازد	روز سیمجا که برکش است
لرزه بر نقش مظل اندازد	خاصه سگام تبید
که روار و لبش کر اندازد	در مصاف قیام عظمی
جله را باد در سپه اندازد	نفره را تا زمانه فعل کند
صده پید پکنده اندازد	نفره سیلی راقاب زند
نیزه در نامت اشتر اندازد	دشمنه در سینه فلک کند
در برو خنک و زمزم اندازد	ز سره استسک زرم اندازد
زره زلف در بر اندازد	حلیه طربا با چاکلک زند
طلبد خود و محبت اندازد	ترکان را از کرتش و نام کند

تغ نیما کون در اندازد	سر دوست دو پیکر اندازد
اقباب از کشت با و کلاه	جوش جنت در سر اندازد
بکر نر و زیر مایه و کلاه	کر ز را چون غنبر اندازد
باد اشش نیا و جسم لاه	بهر اششند در بر اندازد
علت رعیه بسک عام اندازد	چون بیدان تکا و اندازد
ریح نولا و عس شرج و ده	تغ الما پس حق بر اندازد
بشع سماع بازو شیا	اکثرین بسج بر اندازد
پرخاقان تبشع بردارد	در تر از زوی مقصیه اندازد
ای کوشمت در از بود	پیر بهرام صف در اندازد
گر کشد باز نیت جو ضر	مرغ تصویرش سپهر اندازد
حلت ارپا یا فلک	سینه هر روی مجنون اندازد
کر قصه در دست بر اندازد	بی غرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلعت کرد	در کریان خاور اندازد
جانچی راقاب چون ساه	بر جهان و شش غنبر اندازد
با کوه جانم از ره دعوی	طلح داد و دست در اندازد

تو مطالب فشانم	ارزو در برابر اندازد
دشمنت برکت مستحق	بلغات از نظر در اندازد
فصل از آن شتافتن نکند	چون نظر سوجی صد اندازد
شده مردی تو کریم	بغیر آسایب در اندازد
مایه نشاء اویت	باز در بطین در اندازد
حز از غور کت خفا	در تریب غنبر اندازد
حور که خاک نظر تم یابد	در لب من مظهر اندازد
زیب حور خیالم اگر بجنه	لیلی از شرم رویو اندازد
بوجی دست شینه زانم	سردم از عطیبه کوسر اندازد
کر طبعم شرم در حجت	پیر ساله حج عیب اندازد
عیشیا با بر پر کلاه بر	مریخ من کرم اگر پرا اندازد
سک دارد در مخرج اثر	در شناسیت غمان اندازد
چکنه طوطی که پند مگو	کر نه خود را بشکند اندازد
در تنگ شوق مع کج	کش بل پیکر اندازد
بهت کیش شوق حجت تو	نظم ز کین غنچه اندازد

چون لجا که در پستی شوق	طرح کاخ مصور اندازد
انوری عجزت بر عجز	طرح حجت که در خرد اندازد
کو بخت که منسی لایق	زبان شت کر اندازد
کو بجای حجت آتش افروزد	تا صمیم سر سپند اندازد
ابگشتم ز شرم تحنیت	به که مرغ سخن پرا اندازد
تا فکاک دلق اشوب و اوجم	روز و شب را بر اندازد
روز و صبح تو شب بکیش باد	
نه لباسی که از بر اندازد	
ای طبع فلک نه شمشیرم	و غیث صبا بریده بودم
ای در بر تو شکست شوق	زاکو که که شعله شینم
بر غنچه سبک روی با نان	کش خنده ز یاد زخم
مازی یلب چنانه پرا	زاکو که که نشیکه حکم
از کام مشده ده حاکم	بر نقطه نوک نیش گشوم
اموحت ساقه از آن کرد	سی مرغ وجود خویش گم
مشتم فلک دود و دبا	چون گاه روشن گم

را نذت بساکت نظم	را نذت که روی طبع غنا
آخر چینی پشت ششم	اول قدم را طبعش
در یای معانی تا ظلم	نشیت مگر بوجاش
صد فوج معانی تا انصاف	در هم شکست بجای جلد
طوبی طلب در رنج بیم	چون شش فرود
را تین با چرخ سحر قائم	در باره اطلاق کشت و
اکمور سپهر و دظلم	رضوانی بی شربش
در یای محیط در غم	بر خاک و طبعش
یک دیده آفتاب مدام	کردون نظاره پیشش
نوک نره چون خشم	از آب سخا چو سیرت
شدار بسا در کوی کم	عرفی بخرج خود ستیا
منعج عبارت از ظلم	دا و صفتت به که کرد
کوباش چو در تنبیم	بان ششم که کجای دلو

شایسته تویی بجه امروز
انجاک بجا بفرق مردم

تا با نرم از وصال جدا کرد زو کا	بار و ز کار شوق حب کرد زو کا
ان چشمانی سر که در باغ بستند	در کار پنج مهر میک کرد زو کا
فان چشمانی منت که در شهر خرم	قطعا مستع بود عطا کرد زو کا
حالت به چکن طالع محسوس	این منشد شد که در زو کا
در دم کشور می که غمان بکشد	پنار را بر مرک دو اکر زو کا
در بظلم با شمشیر و او از طلال	سزغف که بود او اکر زو کا
ای دل سپا که در کشتی پستی با کین	کشتن سر در دشت فخر اکر زو کا
ان سبت را که در نمودی با	دامان می کیسه و و عا کرد زو کا
ان سبت را که بوسه دادی به	در پای شرد و می صبر سا کرد زو کا
سزا و کنگر و بشهید ان کبلا	زخمش شارسینه ما کرد زو کا
عربی جیسیم هم که چشت کماه	مالا اسیر تیغ خفا کرد زو کا
آخره در حمایت لطف تا ورم	ظلم خیز پیج چسپه اکر زو کا
در سر کجا می سازد عدش که میت	تغ از میسان تا و شکر زو کا
هم روز نامه دارضیب چو و و	فتوی می سیخ ف و رکا کرد زو کا

در روزگار خشم تو مسموره گستا
 میخواست سخن کند او باغ خلد
 گلزار وصل شاد و معنی هم سید
 امرت بصلحت قدمی که بست کند
 در مصر حین پستاند رایگان
 عمری کشید از کشتن کشت
 خم روزگار و داغ شود در کانی
 چون کشتن مشک و به باور می
 چون پنهانی فتنه شمر دم در
 کشم تعالی و پستیت نیاید
 مرشدند که باز نمودم کزین
 القضا نام و او را نام چون کشید
 عرفی و عاصی شاه جهان کنایم

در تحت ظل جند بنا کرد روزگار
 از روی غمت تو حیا کرد روزگار
 بر بخت خود چه مایه ساگر روزگار
 دستار در کوی قصا کرد روزگار
 کفان نب در می که به کار کرد
 ابا بران کر مشه خفا کرد روزگار
 آهنگ در میانه ماکر دور کار
 آغاز خجسته کرد و ابا کرد روزگار
 شرسند و کشت و عهد و وفا کرد
 عدل از همان عبت کرد روزگار
 صوت نم ترسید کرد روزگار
 صد غم بهر مسلح و ضعا کرد روزگار
 بشنود و حاجت تو را کرد روزگار

اواز و یار مرادست جز این باد
 کاینک نزار قصه بنا کرد روزگار

نه شد لطف کرد کام جان شیرین
 نغان ز زمره فرزند و مغز بود
 کنگی از نو پس نوشند او سید
 دیکم شوق لب او دم بخشید
 ز بوی روح رو ملک چون با شکر بود
 ز نسبت اب و دندان او عجب بود
 پاکیزه طعم زین شکر خندی
 چنان خلد برکت و ریشه امثال تو
 چو آشیانه ز نور شد روزگار
 بشد بخت اگر فوج بل کرم شکل
 چنین شد لبم از زلفت تیغ کرم
 ز فیض ابر عطایش کل می شاد شجر
 ز نوشیدن روی لطف عیم تو شام
 چو بر سباط کلا مشق تا بر آید

نه وعده و ککوی گمان شود شیرین
 ز جوش جان و بام و کاش شیرین
 بجام مایه نش نغان شود شیرین
 ز نالام و من آسمان شود شیرین
 خذک غنچه او در کاش شیرین
 که لعل در بدل جسد و کاش شیرین
 که اسکت بر مژه میل اش شیرین
 که مخرنوخه در اسپه جان شیرین
 ز نوشند تو ام حاکم شود شیرین
 که در مذاق تو ما مهر باغ شیرین
 ز مع سشاه زینق بر باغ شیرین
 ز مایه لعل زنده اش شیرین
 که ز سر دردمق شمش اش شیرین
 ز نعل او پس او باغ اش شیرین

ز می تپم سگی که علات عدالت
 بعد ساقی عدالت ز فرط آریا
 ز کشت عشق کرد و این چرخ و شایر
 ز امجد الی کرد و فضا ز کوشش
 ز نور شمع جلالت که موم سبب
 اگر نصد رذات بود که کویضا
 ز می علات و ثابت که وقت بود
 چو آسمان بگری از فلک شویید
 عمارت چو در اندیشه دیر اید
 شمایل تو چو در دل او رد ما دوح
 ایامید و صفاتی که از ستایش تو
 نمم که چون تکلم بزر و افشام
 چو شتری بسزاف موانع نظم
 اگر گویند مظلوم نظم چو در پنجم
 چو کوی شیری کرد و در سکر و دست

و بان احت کون کما کاش و تیر
 بچشم اهل حسد و جهان شیرین
 که پند در شکم کایان شیرین
 که خواب در نظر پاسبان شیرین
 موای انجمنی کما کاش و شیرین
 بشن ز مردم که کجانش شیرین
 چو در حیات اید ز زبان شیرین
 چو ز ما نه بخت چو شوی شیرین
 چو نیک ترش زبان شود شیرین
 با پس بدتر چو زبان شیرین
 زبان عزیز خطل شایع شیرین
 و بان ماعط پس جان شیرین
 بعبد مدار کز طلیح شیرین
 ز چاشنی که در میان شیرین
 ز کفک سرب می شایع شیرین

بکام فایده بخان لذت خشم
 بکام خیر و ازین تند فارغی م
 تر از کس شیر از کس نیم بکبیل
 چو در ستایش تعیت شود زخم
 چنان بوح تو دستمان هم کلا شد
 و جو در خوشی کج را بدل کنم که مرا
 سخن در ارشید افکار بگویند
 همیشه تا در کفایت کوی بلغان

خبرد که فایده شایع شیرین
 که کام طوطی مند و پستان شیرین
 کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
 ز تیر کردن خیت نپاش شیرین
 بکام اهل حید و افسان شیرین
 ز مدت تو و کام و زبان شیرین
 که کام پتبع از ذوق شیرین
 ز نقل مرده دست شایع شیرین

حدیث تلخ زبانی و شمت ای باد
 حکایتی که ز نقل و باغ شیرین

نسا دیت سر کولانج اصرع عوام
 قضای علم پستی نوصد کت آمد
 موای روضه تیشی کشفه ناسک
 قضای نمانده بکام زمانه بچشم
 نشاسته لطلال و شب نور و

می نشاط حلال و شرع عصه حرام
 مشابه دل عاشق و شال چشم لبام
 که نوبهار خط کفران بیم اندام
 که بهر سپاه صحن آن دست در کوفه ام
 نشاط خاطر صایم بشام محمد بیام

هم از در چپه امکان و صورت
 هم از تیر سجا فون از شایسته
 بگویند عارضه صوت عدم سینه
 ز اتفاق طبایع در استیسان فضا
 نیاید از در سنج که نفس برین
 زمانه در کف عافیت قرار گیرد
 در از شدت محکم که تم تفریر
 ز عافیت شفقت تیر کجاست
 ز بانگ سبب از نغمه سلامت
 نماز شام نه از پر تو لایع مهر
 بجزیم اگه برایت سر عارضه
 بر رسم عیشش اکنون پیر کرد
 از آن بان که پیر پرده معانی
 بروی ستریلان نهار می عطف
 و گر چنانکه حدیثیم نمیکند باور

چسب و پوشد اگر دشمنش زو کرم
 چه منج طیار سب نماید از نظران
 تبار و سیکر انشا که دشمن ظنی
 ز می سیده هر امری معالی زدیم
 چنانکه از نظر خواب از دلم آرام
 بسوی او نظریستم سپاه از آن تم
 بگاه عبده دشنام چون سپهر
 چنانکه گیت که پنجم چو گاه جلوه شد
 ز اضطراب دلم با چش میزد
 بی چشم بر چه شو رسیده دلم و
 بر در دست او جام زمر می هم
 ز ذوق کشتی فی غیر هم که چرا
 ز تاز مایه جو ریش منده صبرست
 ز می جو دست و دست شخص کف تو
 بود بر است عطایت سببست در
 که بر حکایت ماطلع شود چنان
 که ناکه از سب ولد می رود چشم
 که زانی نظر هم باز دارد دش خرام
 چو میرسد بخمال انبال سب دلم
 که زانی سب میگردن شمشاد و چنان
 که از نصیحت خاص که از طاعت
 چو کیند در دل پیرا و تیره تمام
 غمان کنگند و چو فریاد شهر ماران
 چنانچه ذات بصورت چنانکه
 چو نامهای عمل در چنانجا و قیام

فشرده و فوق بخار در اول محکم
 بعد عدل تشاید که توانان شود
 بنا بر دست ختم توست بی نی
 دوام جاه توان عالمی که روشن را
 در رون مطنج جاه تو مهر و ماه
 زبان دانه را کی قضا تو است
 ز زخم شتر قضا و اشقام شود
 حروف جاه ترا صورت سپید
 بعد عدل که کحل چرخ غزال
 خلافت قاعده و ضیاء و پیکان
 شمای نرم تو چون غصه سینه
 پیر و پجایزه با جیب بر دم کرد
 چینه را در دم بکوتس پیر صحیح

جای شهرت مقصود ختم جاه ترا
 لعاب انعمی تیج تو باشد مژگام

مرجا ای پدایام را عهد شب
 مرجا ای و ج بخش خصیض افشاید
 مرجا ای شداروی مرچ زو کا
 مرجا ای که لیاقت یافت خلیل
 در حضور و غیبت از فصیح عالم
 اثبات کفتم و مهر از صفت سوس
 کی غریب است عدلی کرد
 در محیط عصمت کرش و شواید
 نماد غنیمت من اجابت تو عشق
 نشانه غنیمت عقوبی چون کمال ستم
 مقبر در ذات تو دولت مضم
 بره از ارموان تیج جابت عمل
 نام عدلت چون هم هموار کرد
 پرجم مرچ تو در آشوب کجا چه که

ای مینوی بلوبه باغ دعای سجا
 که تو ام بازوی عضو شمشیر
 که تو در کام چسب دست انعمی
 ایت عابت بدون عین الکیم
 مرچ و دم را من پدایام قانی
 از جوی کلمه ز صان بر دمان
 که سفیدی داشت در کوار کوش
 دامن او در عیب سمان صلا ای
 نشان از کونیا رخت اعدای تو
 منظر حسن تبوی چون دعای سجا
 بقصد بر طبع تو منت جنتی سرت
 تر و اسپنج حیدر و صندل سرت
 و صف خمشت چون کمز در وقت
 یسوا القدر است در سنجک بود سجا

مکنند از کشت حقیقت عروسی است
 خیمه حاجت کجا و خیمای کجا
 در دیاری کس بود نظر امور غصه
 نو عروسی آن لعدای حاجت بود
 ریش نوزدش منی کیمای نوزد
 آفتاب از شوق باوشتل خود
 چون آینه مطهر شکفت در سول
 آسمان ز زریا بت کوی عالمی
 طوف کاز خاک کمال بر سر نعل
 گفته ام در گوشه زمان بجزال
 این نم محرمی ندوزار تاوان
 کریمه را سیمایها از نظام امان
 جو سر خود را عطار و کشم و خشم
 ای چو داک عطار و کشم و خشم
 ضغنه و سنگم از لویان طوطی کجا

سبل اندر جیب لب و کل ما با لب
 در رضا معر خود میکش طبا لب
 معصیت را کشتن و ز مدار کلاه
 رشت لب نیتاب بر کشم
 بر لب دار و آفتاب شکست
 تار بهر نظر جفت او در زریا
 تر زبانی چون کاشک کرد
 جو سر کل است تا کوی عالمی
 سپورات کمال در مرز انجمن
 در صورت خواص ما عیان
 چه مهر از رخسار دیده محرم
 از چهره و سپنم عطار در جادار
 ز نه خشم لب از ما چه چیز
 آسمان زریا بر جان عالم
 شاه پت طبعم از دیوان طوطی

نود ستاره شکر کفک را پر کین
 بان کاش غزنی عثمان نه معراج
 زین نای می تیغ لب در چشمه کوشی
 لا سکان سیراقبا با عالم آریا
 اندر این صفت که از آرایش کجا
 جابلو عالم شد ز بهر این بکجا
 دیده در کشت شاپرک هم در کجا
 این حکم انداز علم ما و کی
 کشم ای نا و ما و انچه و حیات
 آفتاب ریش شود دار و اندر کجا
 این مثل هم با عوام آن کس برون
 ان همدس کس نظر و ایم محیط
 کر کشم نام ممد و روح اندرین محیط
 جمله دانند و تو هم دانم ازین جمله
 در تجال سینی هم عا س کوی کت

مندوی ملک مرام با رب اود
 تر کتا ز بهر اسلم لاف خیمه بود
 پس از کف طاعت کردی و بهد
 ای که باغ عالم از فیض کبریا
 از ره صورت مطهر و اشقی
 ان کیت از کبر انجبال کبریا
 نقش این لوح سنا سطح این سطح
 کنگران کجا چه سیدم عا کونم
 نم غزنی کشت پیر آفتاب
 کور آمد در حجاب ما رخسار
 وز زین طیف لب عالم را و حجاب
 داند این کس کی شب هم در کجا
 جای آنی ز درده خود را چه حجاب
 محضر مصداق باشد و ان کج در کجا
 پیر الوصیح آفتاب جمل نور علم

دشمنان را کشته و اجساد او را تا فغان مطلق بود در کف آستان عمر اعدای تو بشکیر خوارانمان	اینان منم بر لب غامی جان تا بقار و شوق بر دار کار کاغذ عمدت ال تو تو فین بقار ابر کار
رقم امی عمر زور عمرت تاملانم مشابعتی نسیم دنیا که بودم اینا انیس کبوسید مبارک ادا الوداع ای من دردی کسین سینه در دسم و شوق را بر اثر و عمرت تا حد و شت محبت که قیاس کجا مویس کیشیم نیش خدی و دست که حکومت همه عدت کن که گزین همه را ما تمی چیرت دنیا دیدم کین عیان کینیر نشد روز میران از رکوشم و خوئی زدم و شوق	بان شتاب جلیبی پت برین رقم کجا ز دور و داعم که شتابانم کز صفتی نه تیغ حرم جان رقم کامیک از خوشین غمی می میان تا بر احدیت یلم بر زبان رقم پیش می غنم دل مرو و خندان رک اری بشودم که بطوفان رقم با دعو دم و همه و شوق سیلان رقم چون ما که کس بر و سیلان رقم تا در بست که در سایه کایان رقم نه در جو زدم نه بر اچسبان رقم

نام حال دل و ناله سوزی که کلام

نفس را کز میت قدم میران سگ کس بای کوبان کس بر رقم و عمرت مرکب کش کش رود و قوش رجا اقاب آمد و در زیر سرم با پیش صفی غم از آن سخته خلعت کوش مرکب کرده اندوه نوبی بودم نشم آن میر جاکش که تابع کس سهم کومری ازین سخر اما سخر	رقم چشمه بحرم در ره نعلان رقم بدر در رخان صید کوبان رقم خوب کردم که نه کافیه سیلان رقم چون آب عدم اچسب عیان رقم بشجون سپاه غم الوان رقم جسم از در در کافش شه و نعلان رقم بدر خانه حلا و غنم لحوان رقم که در یوزه آن بر در صدگان رقم
از در دست چکوی چرخ سوان رقم همه شوق آه بودم سر جان رقم	
من یوار ز دم سپر که در کس ادم حسدم و شام بر شوق رقم از کوی تو بنشته کلکون ادم حبسج جو میل کچین نور دوستان هر یکم که رقم کلام	ادم نیست و پیر اسیمه چرخان رقم که چنان آدم اچسب سوان رقم نیک رقم که ز قافان خیران رقم شام چون نامی از خاک شهیدان رقم دشمنان کوشش نمید که گریان رقم

خدا

رفتم و سوزم از داغ دل شمع بودم	که بجز سوز ترا از اسکت قیامم
منم آن قطره که صد سینه دل درم	تا ز نوک شرفه غلیظه بدانم
منم آن سبب بر درو ز یاد و منم	تا بر و نادم از چاه نزلانم
منم آن غنچه شرم زده که بر باد چال	خنده بر لب کرده و سر کوبانم
نوریشانی صبح طرجم یک سینه بود	که غم آنقدر از شام غم سپانم
مردم از که و کارم بکوشید	منم آن حج که هم از سپه طوفانم
ما در پیشانی زان سوخته زهر جانم	هم در بوزه و دلهای تیانم
ما زوی می ستم از روز جویمت	که نباید که سپهرم چرخانم
منم آن شیرین صید که گویم	چو مو شان بشکار تانانم
منم آن میوه از زنده بستگانم	که بدست و دهنی تیارانم
کوهرت کی ازل بودم یکایت	زه بی عزتی پیش فراوانم
مجن بودم همی شیشه لعلی جو سما	پای کوبان کجا بر سپندانم
چون بسازت گشت چشم بودم	چون شایخی یافت نجیبانم
رفتم از در پی قصود و ولی تو یکایت	بسره و عقبه ده تا بانم
ذوق عرمانی تجریدم استم	گری سندان سپهری ضوانم

دانش آموز خرد بودم و دانم	اخر این که تو انک در کتب س
جان منی شدم و صورت جانم	شعر و زیدم و از غم و غم
در شب بکنز ایف پریشانم	زان شکست کم ز نبال خویشم
که در او پنهان بوده میانم	شب یلدا می تمامم کج کوفتم
با دلف و شکست کجایانم	ماتم این لای این بود که با غم تیانم
رفتم این راه و لیکن جوانانم	راه فریاد می محبت تو هم از درمش
کوهر غم در تپه پاسود و بچولانم	ناخوشی تیش زاندم برک و زینم
تینت کو بسزاک شیدانم	عید پستانانم که با ما تیانم
سردم خستیه در جازخیانم	استیسانم عینی غم بخدمت بر
بمقاصای دین ز پی تیانم	ایچ رفتم و رفتم بشهر دم عونی
که گوید که چشم و پیر خاقانم	ساکر جانک در صاحب چشمم
تا بدر و غم عشق از جفانم	نو بهار چرخ لای کستانم
که نه از تارک و تا سمرکانم	سخن وی گفت که در کوه کجاست
انجانی کجفت اینک شستانم	سر که اندیشه خلقیم از جای بود
چون بسبار و زوق نبل جانم	

ب

ب

<p>آستین پنهان عین کف کفن باد طوفان غایتش رضا کف ریح او کوید که صلح از خاک کف ارجی سر بشارت قدش حیدم دادم این قدر را سپهر خاک کف داور او دشمن و دشمن را در ره زان رخ کلام از جبهه شارسر بر کعبه نیشانی سپهر با کف بال زینش ز پر او است پدید ایسلام ای ملک نظم رون آوار ره نهرین چو دان تو در هم کین</p>	<p>فوج در فوج ششم جویدان فتم موج در موج شیکتیم جویدان فتم بچشاد که جبهه خافان فتم کس کوید که در روز و همان فتم نبری کن بست رای خفا فتم باشای تو و نهرین چو دان فتم و ز بست و از دست غیر خفا فتم هر دم سپهر صد چو جان فتم نبری کن بپوشش سخن سان فتم چو باران که نامم سپهره ان فتم آن سپهر زو که گویم چو جان فتم</p>
<p>راه چشمانی سپهر دم وین نیست را کجی تو کف بیابان فتم</p>	<p>بجایم حکومت مخلص است ز بهر سخن بکند که سر شاه</p>

سوره

<p>توده که غیب توان یافتش بملک مصلحت آیدش قضا و قدر حدیث روشنی مهر ایمیرت زمان آن بسیجا و جوید فتم دکی نایق سن تو او امد از چو دجا به تو در کجای فتم هفت رسم تو بار و کار کف سردعای بیجا را و ج غیرت</p>	<p>چو د او تصور نوشید بجای قبول در تو احکام امر و نای بعد تو کذب چو شیدمانی ترا کجی چشمار و تو جوید فتم بجوم عیله کبیر در ماه ما فراق ما نوید بر کن ناکا چو مالک از غیب سخن نای توان و ز آستان حال تو کرد کوه ما</p>
<p>رفت نهانی میدن زمان میباید نشا خان ترا برکت سالی ما</p>	<p>نوبار آمد که فشانده حسن نایگل کل فروشی بود مخصوص ل پر داغ بکلیطع کانیات زحر می بست بعد ازین قصار نک آینه فیضی ما از نمان قامت خوبان بون هم روا</p>

شده است مرا پر کرده کلیک بسید
 در چنین منصب کی از فیض و انجمنها
 گریسته غمی بود عاشق فیض بر ما
 شاید اگر کجاست در کفر از فیض
 مغر عالم را معطر کرد کویا کجاست
 که جهان در بر نگاه او در آید
 خلق او که تو فرمای کن کار او
 جاه او و دیدمان چشم هر کس گشت
 در کجاست سانی که با او لطف کل بود
 غم او که با جان سر کرد دور
 ای که از این شرف صلح صلاح افتد
 که ز راه کوی خستت رو بکار او
 و رسا دوری عدلی کل زین بر
 در ازل خصم نیست که غموری ش
 که خصم با یار این شرف باقی ماند

بس که از بدل حکم دید پند ارگ
 در زمینش ره رسید و بر تو ارگ
 روید از نور کجاست و دم مدار
 پر دمای کجاست یکدوازین ارگ
 از شمیم خلق شده در شمه اظهار
 از دهنش سخن چکله ز جوارش بر
 از دم تاب بر سنگ کاسه
 بیلی از باغ با کوهش در شمار
 از دم عیبی شود پر شده و شمار
 که شود چون قباب در جهان ارگ
 بر نفس بند و ره عمارت ارگ
 کرد و از زمین صدم صدم ارگ
 رنگ نیلوفر بار و بر سر ستار
 از چرخ زده بستی در صومدار
 اقباب سا شود هر شب در ارگ

<p>با دگر ما شده لطفت به عالم نرسید در دل شک شهیدان شادان</p>	<p>صورت صحن ادم از کوشش ارگ روید از پیکان اول چرخ در سوار</p>
<p>تا در افشانی کس بر شاهان م تو این عنبرل در باغ چشم کسکه ارگ</p>	
<p>اینی اشسته در سایه هم لوح و علم جم مرتبه خانان که از طریق این عالم کله از رای نیر نو کفایت یک شیوه و شانه غصبت تکفایت جا وید همی بخشد و از مایه کما کینه چاشنی تک مایه کما چرخ از شرف خاک در سلامت کوه ز انصاف تو در معلا که بشنود از دسر که در وقت تا کوندرات ز جوادت شمرند اگر نم از شبده تو دانه که ترا دیت</p>	<p>و می ساختند از این شرف و علم چون کل کل کوشش که خبر صدم زود الکنت غنچه کل شهر صدم یک نعت شاد که در کوه صدم شرح قلمت ثروت انصاف صدم که با ابد العفام و پند صدم که در کفایت انو بود راه صدم شادی طرف شاد می عم صدم پیرو کفایت سکه را خوش صدم صد کوهت کوهت صدم دو شیوه از دوده بر تو صدم</p>

با دگر

از عدل تو کز طبع بی عدل آید
آن عهد سپید عالم فروت تو هم
گر که شد کن در سلم و هم خانه
امکان تو صورت مفهوم سرم
گر جا چو دست نبرند بی است
در مرتبه نقصان سد خضر
بدخواه تو خوشدل جو می پیچ
خفا که گشت آشتی کرگ غم را
هر شمه کلب از بر و آشتی
از بس که گفت و تو بی فاصله
دست تو بر سر آفتاب و کجا
در نصب هم تو دل و تیغ و قلم را
از روزگار ما شجاعت نگذرد
بی بهره از تیغ کمر اموی جسم
سر عطف که کار در میان کشاید
ریزد بگر بیان قبا خون سرد
بنا که نسیب تو تکریم تو هم
امی متحرک مکر و نبض تو هم را
سپهان غم تو بگریخته شد
در سینه اهدای تو ما تو هم را
از بس که بود یاد تو در طشت
سنان شرمند که شد شرم هم
افلاک در اغوشش تپان
از تیغ قناری تو جانوں پیر
در کار که عدل از بس ترا تو
عدال تو بفرزند می داشت هم را
از بس که ز را تو تپنده داروی
عیدی طلبت بشانند هم را

ضمیمه

رو میکند اسباب بر منجبت تو هم
کر زلفت من و از ایش هم
از بس که جبهه کس در خصیت
از سینه فلان بر روی درم
خست چو ز رو بیستی که لایق
از سروی او بت شکسته چشم
ز دو که حیات با بری خصم تو چون
سرمایه پیستی ز وجود تو عدم
تقدیر بی کاشش اجزای خود
یکسره خدا و کد از شش که غم را
راشگر عدل از جلد ننگ لغت
بنواز و ز زین کت کون بزم
محمیت عدل تو که در کم شد
و علی بود ما می سیاه عدم را
ای تو که در ایام ستایگری تو
صوفی شمر و عیب بجهان هم
میج تو که ما ده نطق کعب آرد
انجا که از نوس و پشته سم را
بخرام و نظر که کجی کلامت
جو رت سلم زاده گلستان ارم را
انصاف بد به بوالفرح و ابوری
بهر چشمت نشانند عدم را
بسم انداز از عجز حق ششان
تا من سلم اندازم و کبر تو هم را
اول و این نظم خود ایشان پند
پس تا بنویسم بهم بزم منزل هم را
بامه که کاف و کرافت صد
چایید بود او که شمر و کبر هم
زین است مراد آشتی از لغت
کر زلفت خود و او شرف کف هم

معیار سحر و تو سحر کن تیری
 چندانکه درت رارسد زینت عار
 من مریح که مریح به مریحی
 غایت
 دستان زرد میل بر کل بر سحر
 یکتیم و یکتیم بی منت یکتیم
 که جانیل وار و پد کین زاندا
 کویم که بردار سحر با د پسیما
 امکان و امکان سحر و سحر
 سلطان که او طلب تا وقت
 سخن سحر چنانکه طلبید
 یارب مده این عجب که کجاست
 عرفی لای بد عایت فرم شو
 تا کشتن خواستش اوار و مقصود
 دنو اشعس تو ابد ابد بود
 ضعیف است چشم و دل خضم بود

چهره پر از جهان خست کجاست
 چشم شب تکث شود دایره کجاست
 مردم دیده آن که و کرامت
 خون بود ای شب زاید و کجاست
 روز چون کرم بر شیم چه بر شیم
 بعد از آن چه روز شود و کجاست
 وقت است کنون که از عشق شیطانی
 جام با قوت و می حلیم با لاند
 نایم چون چمن سبزه و پد کجاست
 عرق ریشتم کل داغ شود و کجاست
 چمن با کجاست تا شام کجاست
 کیر در فیض موابطع جواهر دانه
 بس که رخ کار کجاست در عجب نیک
 پیش باغ و چمن سر کنون که کجاست

شب شو و میخ دور و مستعمل
 دیده روز بربت بدج بر ابد کجاست
 پیضه دیده این و غن و کجاست
 لاجرم شتر و زرش کجاست
 سر خیزب رو کند از کجاست
 بعد از شب بکیش کجاست
 کجاست بصراحی صراحی کجاست
 اثر نایم چو لاله و کجاست
 ناقص از کار که از نایم کجاست
 انکار لطف موانی شود و کجاست
 میل اید بر میل تمب کجاست
 صفت رسوده المکس کجاست
 با کس شکر رشته از نور کجاست
 پیش خلد برین با کس کجاست

صورت خلل زین باغ مفصل با
 حور کیو میان بسته در این
 بسکه ازین و کل کافیت جبارت
 شاید از عذر پرست سازد نیز
 از بیست درین فصل کل بی غفلت
 بی آنکه شکر محمل نمودن محال

سیرت این چنین از سلسله به پیش
 تا باب که در سبیل کل غفلت
 کزین پس در اول با هم در جمل
 بیکدیگر داشتند سیما صورت بی
 شاید از بار بار نشود و عقد و لای
 یا بود لاله که سپهر ز روز در

ای شب بحر تو در دیده کشید
 چشم روح الهی پس شود محال

مژه بر خم زدم گوشه کس در چرخ
 از دل و این لوده در میان
 بعد با بی آن که در دست
 لذت طی بر تو اگر شرح هم
 چند ازین شرح خوشی که می نویسد
 استیغنی و غایب مژه ام کشید
 میرا بوضوح که در سینه و لغزش

هست با هم در دل وقت سبیل
 و جلوه با بنها نشود محال
 این مومیت که از سخن در کل
 نوشتار و بجز تم سلام خط
 ای بجز هیچ بری می نویسد
 پوشم این چشم از حدیث اهل
 افتاب است که در جمل در محال

چشم چشم کنیدا و جنت محال
 دست او جسد که در وقت محال
 بهر چه بی بایستد کلاه محال
 که خمیرش خورشید در آید محال
 راز دار عدم و مصلحت است محال
 ضربت شمشیر در آتش محال
 صورتش شیر از صورت عالم محال
 صبح دم دو سواد و شب محال
 کای تکبیر به زخم زخم محال
 که سی و لاندیز در صورت محال
 وی تنهای چو تو محال
 جودت لفظ تو کفایت محال
 افتاب که در آرزو محال
 جودت تمام شده در دیده محال
 که بود اطلال افلاک محال

روی از روی و سایه با پوشیده
 لب او خند و اگر چشم جهان آید
 با جو اداری الطین سیرت
 یکدم وار نیاید ز حال صیقل
 غش از کف عدل بجای بود
 در مقامی کف رو و کف محال
 اسپاسکت مدانم که طول محال
 ز آنکه چون زار ادب تو سر ز
 زین حج بر فضال است محال
 پیمان در غایت سنجایی او
 ای محلی وجود و جهان کیهن
 صورت منقصر طالب محال
 نطق عدل مردم محال
 تا که در سخنانی جو جسم دارد
 بحر پناه به خدام تو محال

چون مانع نکند از حرکت تو محمل کرد	عینی از مهرش بر که کند ز نعل
که چنان برود پسر از رایج کل با بد	بیل از جبهه بر او نشناختند
جهانست که با بی اطمینان	ارجحی سرگشته اندکست جویت نعل
فانبرگی یکم شرمه هان کرد	استیاق گفت تو صورت نعل
دوش آمد بر لب سبک یسند بود	دو دو مان کل از شوخی است نعل
آن سبک بر که چون هم غنائی	کزارل سوی بدوز ابدان نعل
قطره کشن هم رفتن کل از پیش	سختنم ساس شیند که خوش نعل
که بخورشید در سرت خود کرم	ایدا ز نور تبرقیب ناز نعل
سختات قدم از شوخی و با هم نعل	حرکات کلک از سرت نعل
که بر صم تو بندو بایشن هم غ	تاقیامت بجاوشین سرت نعل
در غنا که روشن و مکار نعل	طی شود دایره بره ایره نعل
داوراد اوری پت اشر فرای	تا بساید فلک از بهر نعل
داو یک شهر عربی است جان نعل	که در فاشن ماند از نعل
پرنور است که تا من نعل	ای کلج داشت که دور نعل
بمخمس کل را که در صد نعل	که در غمش شد از نعل

سر پر بوشش اگر بار شخانی بخرد	سومانیست که چو دست لایق نعل
بهر اصل و نسب خویش نعل	مرحوزان ز لب نام ارباب نعل
کو مر افروز ز روزت نه در پان	سخت آموز عقولت نه نعل
دعوی تبت از شرم خسان نعل	بشکند ز کشتن اگر جا نه نعل
کر یا ز چینه در کف اندر نعل	می نهد عا شیه بر دوش نعل
چه بلا عیب ترا شتم که چه کم باو	شعوب زرد و وی از نعل
که چو او بود و کونست در کار نعل	ایمان ماضی حال نعل
سر که با او چو عطار دینود مر نعل	صلح و تیسر خوشانده نعل
ایچلیات بندت که از طبع نعل	اشما پست ز دیوان نعل
و اینچیزات معایت که روی نعل	تمه خورشید شویدا ز نعل
دارد از عزت اصل که در نعل	پای برخت ز رمی نعل
عزت او به شیدیت که نعل	وز نه مکرستی از نعل
او اگر نامر و سنگ شد ز نعل	شعرا ز دولت او نعل
شعرا ز پیشواز و کم نعل	شرح این تو غلط خرم نعل
این در عهد تو در عهد جم و کی نعل	عمه بز خویشش نعل

که آفتاب زمین باج اسپان آمد	ز اسپان زمین شرد در فعال آمد
سمای لوح سعادت با شیان آمد	لوامی منوج حکومت لعلگاه آمد
لباب حبله توارخ در جهان آمد	دوختن است که از عاقلان آمد
سوی مدینه تکمیل پند جهان آمد	نخست هجرت سلطان کافران آمد
تجنگاه شمشاه اسپان جهان آمد	دوم مراجعت فخر و مکران آمد
که صدر محبس نیا با سال آمد	بجد مملکت شاه فر و عاقلان آمد
که روزگار بر سر تیره در جهان آمد	چو بازگشت را قصای کوشان آمد
که آفتاب سوئی فاسمال آمد	پس گرفت بهل مع روزگار آمد
لب سیده در کورن جهان آمد	جهان کجاست که نه بگو که جانان آمد
همین بس که کوی خدیگال آمد	من این شیندم و کهم که کز حش آمد

بگو خالصه تقدیر خانها نیست
که معخال شمشاه اسپان جهان آمد

که چشم آمده فرخنده در جهان آمد	به دست دم که نمی در زمین کز است
که باجم آمد و بر سر ققن آمد	بجز دیار که آمد زمانه این کجاست

ملا محمد که تا قدر تو نشناخت بود	چو ز یکدشمن سرش نرسد عمل
شکر طالع کند و چون بشکر کرد	آن یک اندیک چشمش تو با بدول
صله نپذیری این طلب شمار	خود تو دانی کجاست که با بدول
او که پروانه قدرت نور روزار	او که عمارت عیش است بقید اول
صله بر بالی بیست تا یکرت	برست ای سگرت این را با بدول
آنچه دادی وی که بیست سال	صله روستیش از به مع و غل
قصه مهر و وفا تا تو نبار گشت	کیر کجاست چه بنایت بدول
کویم از نامه لیش چه پو کجاست	این کویم که نفضل بشنو با غل
در سازد که در چینی پان و قصا	زان جلاصرت تو بگشت غر و اول
عرفی فسانه بخوانی بت و کسرت	کو نه چشم نمود مذکرت کجاست عمل
مع صاحب نه و چه در این کجاست	مع شرم آمدت از کجاست اول
به عار و کلا جانت نظرش نیست	که چو پستج دعا نامه به چو اول
تا ز تحویل خاک ز بر جگر د	تا د بول ز غل نایب با غل
گشته مزاج نخت تو پذیر اینو	تا بجد کی خیر بدشمن با غل

درونی را به آسمان آید
 ز بسبب بندگی است که با آن
 پیاپی که از قبالت ایستاد
 هم نایق سجده و خاک است
 اگر هوای من باشد تو بسازد
 خاک غنای تو بسازد
 حرم بر صورت جابر بودی
 نویسی که در زلال آید
 کز نای تو از طبع مسکین
 مگر دعای تو شد ز دل حسن
 فلک بجهت تو عین فریاد
 ایسدر ارتش با پیوست
 فلک بجهت تو دوشند که در نیم
 ز غنچه زوم زوم آید که
 خدایگان حال مونسدانی

چه هست باج که گویم که مردوغنی
 در قفس غنچه غنچه که در کین
 چنان نیت مرا که نیاید و جان
 که بر بزمش همه شد که مرا که درش
 برف لطف تو بر کاش است
 ولی نسبت و صاف در کوش
 تو ای که مرا از غروب آید
 من ای که مرا از شب سپیدم که کرد
 بهار باغ مرا که قصا بخت برد
 سران تو پس که با لوجه شد
 همیشه از سوز آسمان بکوش
 چه بر سپهر از چو من که گمان
 زگره بر سر چو چشم خورشید
 که چشم از چو سپهر قطره بیان
 سیاه پوشش ز غم جادو آن
 نترس که تا و آن از زبان
 سما که رفت بنزدیک تامل
 چه کجای سعادت ز با جان
 چه کوسرم بستان آن بیان
 بهار باغ نه چشم چوستان
 ز راه نینت اینک بستان
 که عهد دولت بهمان در فلان

ز دوره تو که با آسمان باخشد	ز سر کل که موای لم قاشاد
که دو چشمت اینت دوران آمد	سران که که در وقت که بستند
فلک بجهت تو دوشند که در نیم	بدر طلب مدعی نهاد کوشاد

در قفس غنچه غنچه

زمانه غیر المنازعت تفضیض
 مخدک که رفیون مانده دل بستم
 که ام شهوت از ابایی بسته شده
 که روزگار بولود و دشمنان هم
 چنانچه هر نمی میرد ای کفایت صبح
 چه چیز از انصاف بدین میل کرد
 و کربا له نیستی زیم اربوئی
 که ام ماله میانش شغل برستم
 که رفتم ای که شریک مایه دل کنم
 بخت بی اثرم آن کند عجب است
 ما از زیدیم بر بلاست کتبت
 از این دست شتر باغی عالم
 بدین صفت که بعد حیثی شایند
 چه دل کشاید نیم که بعد از این
 از نیکنان بعد بریدن تمام شایند

دل من ز صحنه مهرت گرفت سواد
 نه بستم ز سیاهان کینه ز یاد
 چنانچه از رحم ایهات رهنم
 دو صد کشته ز خفا در سباز
 برویم از کشتایی در کجایه
 که ز مهر ریخوشد ز کوره غدا
 که چشمی چند ازین آید داده ام
 که روزگار بنم از فروکش
 که مهربان شود ایمن بوج وین
 که ضعف باه محض غاف با امان
 در نوع صلحت این وقت غدا
 که بر طیار این شیوه چرخ در شاد
 نه از چشمه جوی زد دل من غدا
 که بود و پست فلان ام آنگاه
 که که کشاد و بگرد ز رطوبت شاد

<p>چشم صدق نظر میسکتم نه برکت که در عیاج دو عالم پست کنون که میسکتم شای محبت که حیرت بخش فرود بر او داد</p>	<p>جز این صوابت نمی دارم ز باقیست نردم کبشت نزل که حیرت بخش فرود بر او داد</p>
<p>حکیم عهد بولوشع اقیاب من که از دشمن و داعجا رعیوبی</p>	
<p>جماد را از لطف او کند شاد که نیم مایه بود از ان شاد هم از بدست سلم نهایی اعداد ز سی تخیلات تو علت ایجا بدو سپهر غلغله گریه های باه بخار دامن آوازه تو گوش طاد کشد امان ای شش از نول اولاد بدست یاری آید نقش مراد سماک بود لطف م برشت شاد چنانکه فوج میکس و کاکچ قناد</p>	<p>ز ما در نظر همه او کشته خرف اگر قصه جلاشش رو ندایم عجب بدان قدم سوده غار کرد ز سی کون به تو زیت امکان بسیر مرتبه جاده تو اسوان هم نثار مقدم اندازه تو چشم طوک تعداد امر تو که خسته ز موم کند چو در جاده تو صدره ز کونک ز ما بعد حصول مراد باوی میان طبع تو جوشند طیاران</p>

چو را نگر تو که مردن شیرین	ملاز او نیاید بنده نه باد
اگر صبا بباری و غباروت	که تهنیت هم بزیر خاک احباد
برایمان هم حلت از فشار و پا	بجز دو بند بستم مگر دو آزار
بدرگام تو وقت دعاور گذرد	بشارخ غنیمت فوج از اهدا
برای رفع تقدیم غیب مانگید	صف بکش چون بکش احباد
خدا ایگانا دارم حکایتی بس	که چون بر سج تو توانم لب اسباب
خیال بندگیست و شورش می تم	ز روی کب شرف ز روی آفتاب
که تا که از در اندیشه خاشا عقل	که شمع خلوت اسرار مبدع
گر نه بیخ بسیم کن ای گفت	که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این فرفر گفتم	که ای لطف کلام تو ملک نیرال
نیایم نام و نه آفتاب و نه سهرام	کزین طایب سر کرده ز ساد و نیرال
تو خود بجزت تکمایل ز بارش	بگو که صورت این فرده از چه کوه
جواب داد که این فرده از کسلی	که دست خط تم از انبساط ضحک
ببین نفس ادب آموزند خیال	در چه حرم قدسین بیدر کشتا
بسوی کتب اعمال نبرد و گفت	که ای کمالش کرد از زشت عباد

توی

بشوی غنیمتی که از دستت	ز بندگان کالی و دشمن که زین کار آرا
اگر نه بندگی صاحبت لب لب	سبب چه بود که خیر این مرغ اورا
من از زمانت بر زبان شرم غنیمت	بخت بر رخ اندیشه رنگ است
بجز دست آمد ماینک بگو چه حکمت	بر است تا بل با بدشت است
کرم تو بند به شمردی خواجگان	و گرفت بول کردی ناکسی نباد
بگو سرم بشارت استین مع مباد	که شب چسراغ شود بی صفا کرد
بگویم از کز پیشش اگر چه شربت	که در حضور هماسر کم کجاست عباد
ز دو دو نام ایسلام بیک نام	که شرم این خم خوی پیره پروان
مرا رسد که نیازم بست با	چاکلیا قیامت طبع من اولاد
اگر نه شرم جلال او بجهت نوری	زادی از نیشم جز مایع اجداد
مگر ده که سر مدخی شاکسین	که شش پاپس منم کج زرافاد
یکد جا به تو یار است شوق دست	که هر کج کلبه است کج فصل افتاد
بیکر نغمه نظمی که زاده از طربسم	در و سیر با بدشت کبیر طبع است
نه که سر ششلی پست زاده در با	ز جوهرت شلی پست بل العباد
خدا ایگانا را مگو نه بربند کم	که تم کجاست پسر بی سبب شد

چنان که عیسم باز او خردم بصد رضایت نازی من قبول کنون کاش یافان تیرم دردم مگر ز نسبی ایست شنیده عالم میخته تالب ایلسن خضر سیر است	کند ه ز تو او کم کشت بر میاید ز شایه ان بستی شرح رشاد کرشهای عروسان شرح نوشتن کر رشهای سه رفیق میباید زینکه کنور شکر کینک بر باد
لب عدوی سراب لیک از آن آر کز صفت تو حکما در حسن خولاد	
پاک باد لم ان کیند پرستان ز دیده ز منستی مردم تان کسی تشنه لب از تپت میاید نشت غمزه اپلام بکودن ترجمی خند حسن بر دم کوی ز منی فاتی میسایه پشمانی لب تو جرمه داده دلا سو مناع لطف تو سر مایه بی دمی	کز غمزه تو کرد پست با سلما کز پست مردم و اکین پشمان که موج آب حیات چن پشمان حجت تو کم جمع با پشمان که در زمانه پوصف بوده زدا کناه کرم بو تکلیف با سلما غم تو شاکش طره تن آسایه خیال لطف تو مجموعد پشمان

کلمه

کل که ز کج بندد چو شمشیر با کفی ز دین تو شمسال شکره در محشر چند که لشکری از مرغ نامه ارا بسی شت نیاید جواب بایر دو چو دست در هم انداخته اند که بهار عشوه بریزد چون بوسه کسی عشق تو کندید بر سگمان مرا رسد که کنم دعوی سلیمان قلم که در پست ز من سیر بکرو مگر بچوش را مد شراب روحا	لب چو سینه الهام و وحی چو شند ز شوق انجمن نسیم نیز راجا
ز قمر عدای امرو یک سواد بوی کز مسد او نماز کاسته دی که دست برادر آید چو ش بعهد او شعرا و صفات لغت ز رسم او چو نیا ز وقت اندک زور کند حسیله برای کردن دم بوصف رایش که خانه زین کم کرد موانع صفت کند کمال طرم ز روح	مناع نوشروانی و جان ناس ز قهر با بغایم سیر و بهمان پشیم از کس موج حب سوبان که نقل جمعیت ز پریشان فکاک بر اسن احوال انجی جان بگاه پستی ذر الکس بر جان انامل میکل چو مال الخ زان کره شد افندی زیش ام رچان

دل سپود تو ورتان ست از انفع	که در زمانه جو دو کین کای
بوصف رایت اگر خاندان شمع کرد	انما علم کی چون صلال نورانی
نهال نخت تو در کشتی بو بستر	که راه کا کشت نش کند جیانی
توزیب مصلحت من سپید که در بند	پس ز مانده نظر الکتب میرانی
چو سدره ریش دو اندوه در د	درخت عسکه تو در چار باغ کای
ز حد کشت خود خست کس	که ز ریزند خویش چو عرس پیا
ز مانع کند شش شیب کس	اگر تویش حکومت یک جیب
بخروجت کس از غنفت شوی شاد	که کند خویش در آن غل کجای
شجاعت تو دلی غمت بود که کند	بیطبخ کس ریش شیره بر با
چو ز کسینه تازی روز گان	که که درخت شری بر سر شای
چو عرصه خسته تربیت شوی مد	که سایه در بغل آفتاب مال
علم بر با صلاح تو سپه و دور	که جارسد بد و اکت نهی جهانای
مانع عصای کلیم است نه تو کیک	صلاح در دست لای دیر نه انصاف
ممنوع دولت عاید که در کس	بساط کون مکان ز روش مند
بزم پادشاه پادشاه بدیش	اگر عیاش بصوب ازل مبروا

مکرر

ز هم نشان یار و یمن دشمن تو	که می کشند رقم بنی و قلم را
ز بهر شدت خدایان و بدل کرد	بطبیعت یکی را بنی شیطانی
پس به گانه کوسر و الا ترا دو دو کول	که خست منی و نامیست صوا
نهال نخت تو در کشتی بو بستر	که راه کا کشت نش کند جیانی
از این بیان جو دو عدم خست	که حرف رود و جو شمع با
فکاک بدمک آفتاب اگر ده	بدور عدل آچین مانده فای
ماندی از حرکت آفتاب مطلع	شالید و اول کجا میرا
که شش سادش پای من و سخ	شاد من که بفرق تو ما و از را
عطاسیج و بی نالی نیان کن	بما و حیده الی پاره بر شای
یک جای کبری کی کس	سایح من که نصیبش با و از را
زیر کس لعل فاشد هم نبرد با کس	یکیت نسبت تیرازی جفا
بعد جلوه سپهر کلام من از دست	قبول شای بظلم کمال انصاف
تاشن دست ز دست و در دست	سایح من که در ریات ناکا
کون یافت چو سر سالی سیر	خود بدیده کشت سر صفای
بهر کس تا اول بر شیش جانی ما	ز تاب طلپس شمع افسر و

زمانه کنی مراد بود و او مالدار
 چو گرم سپید لعلی نیده نام پر
 بخندای درو دیوار و در کار
 گرفت رویی هیچ کس صفی
 ز شوق بوقبلون جمله عیار
 ز چرخ ماه جاودا اثر فرستادم
 بوشش تا که در ارضی هر چه با
 از این شراب که لود و دانی
 زمانه خواند و فلک بر پام نه
 بر آستان صد کج شایگان
 بدو بر ای با چنین نام که
 مرا نسبت هم رویی نکالت
 منصری که من از بھر روح سار
 ز تمنای طبع شاعر شروان
 کنون که ز جلیت گرفت شعرا کن

بدان غمای پس از نکر نوح خان
 که اصل طاعت و ارای بی خان
 که بر زمانه ز دم نیکه سلطانی
 بعون تیغ ز باقی جسم هم با
 مدام شامی معنی نو ده عیان
 بجای شمس بجای شمس
 که نیت خورون این بوده راسا
 بکش بر تو جرات که با
 که این قصیده ماضی و نه دوا
 چو استینت که نامم را
 درین قصیده بر روزگال منان
 و که شعری چشم دار و اخطا
 نه انور می کلانی در پیمان
 بعد که و کیم فارسی که سر و
 که نسبت این اعتبار یونان

منصور پست ایستد که مضمر
 چه صاحب که را سائل حدیث
 اما که پست ترا بار و ان فاطم
 اما که که رنگت اران و اداری
 اما که فرق ملک بر اتمی بجان
 اما که بر عیاشی حقیقه مار شود
 اما که که نیکد زین صبح و طرنگاه

بعون خدمت ما خصلت
 قضا صورت دیوار خدیجان
 خطاب اعلی با وی تکلیف
 که نو بهار طبیعت برو خند
 کرت ز خادیه چشمی خدی بیضا
 جهان حفظ تو چه یک کلاه بار
 که تو سار و فانی برو خصلت

سخن صحیح بلویم حکیم بوی
 که تو سپهر فصاحت اثرش حوا

دیگر از این پست هم که از این
 ذخیره نهاد از رنگ مانی از صورت
 از ان نیده تا گویت که می
 دلیل قدم این کس که مع خود
 تو چون که کنی انچا نظم نیکم
 ضمیر وی بر ان بجا نشان بهر جا

که قند بر همی سیرت سلیمان
 تمعی بر م از وی که صورت از
 ترا و او را کین چشم رو جان
 مرا بهج نوسر مود کو مر اقسا
 که مع عیسی که در دست بیضا
 که باخی بزلی امیری بیضا

درین بین دست پیستی کزیده و در
 قصیده مانده و کلمه زنده بخوانم
 تبارک است ازین که محراب عطا
 زین پس بکوه درمای کوه روشن
 عداوتش که برسی میاطی
 بجای یو ملک را که بشیر که
 سچت عشقش شد بخار کز آن
 زمانه ز اولیات را بوجی بی بود
 زمانه کفست تو ز روز و روزم
 سپهر کفست تو آینه کز کوه کوه
 چو زین صفت او عام کردت
 سکه کفست و بی دل کت طلایع
 زمانه کفست ملک را که می ساد ابر
 فرو کردت که در کوهی که کوه
 سخن شناسا دیدی و دیده هام

دخیره دارم از انعامهای با
 که شوق من شاخو آیش تو مندا
 که از افاضت او قطره کرده و نما
 ز عمل اول است او جوسر با
 عایشش از کیمیا ای جان
 که کلمه غلتش کند پری جان
 چو دستش آید کوه کوه اشیا
 نه دوشن در می ام اشراق
 بکام خود بطراز من چپ که میدا
 برا وجهه برانم خاک کیمیرا
 که وانغ صورت چتر از سر جان
 ندیم میب که ده و کام جوی بد
 مراتب کف جو دشمن کوه اوسا
 بعلم جو بر اول سپهر کردا
 علویا بین مقام محبت

فلان مری که بیت پذیرد کسا
 در از شدت محنتم جایش هر مری
 طریق مل چو یوم درین حال کجا
 شای صحت مدح لو پیشتر بود
 نوازی لاف و کزانی کسنت شتر
 نخی ز در جعبان با دلم کز
 حدیث تاب علف خود بر دوش
 تمام محنت و سزا قدم مراد
 و کز چه مایه عایس کون کوه کجا
 همیشه تا بنود ثانی قدم از اول

ز فضل خود چو پرنم لایهای طولا
 کز فم اکمل است جسمه عا
 که کلمات شکر مرا سمنت حولا
 بهم سر شتم و بگرفت کل و خدا
 ز دم چنانکه دلم خون شد از سما
 کز لطف شایه لطفم کز رسا
 که لطف و شکر مرا کرده ای نا
 اگر دینی ستانم در هم جوستا
 طلب کنم که کیمیا صلح
 در اتم ناک بود پسر بلج از را

ز سایه تاج دولتمند و نخب عرنا
 سماهی دولت مند و م اول ما

سر سخته جانی که بشیر در
 بنکر که فضیلتش بود کوه سخته
 واکه چنین مشکل در ساحت کلاه

کر مرغ کباب است که با بال در
 جایی کز خرفش کرد رو آنجا کلاه
 از فیض تو چاشنیم سیم سحر آید

از بیل خاموشی باغ کز
کل هم چو کند باد صبا کز
کویفت از شاخه گل کز
نخچه کل اما بشل بر کز
وقت که کل کفک ز صفا
متاب کل از هم کز
فرد و پس بر واره کز
زیبای کز کز کز
این سبزه و این کز
آن لاله که کز کز
آن کز که کز کز
مازنا که کز کز
از بیکه که کز کز
حاجت مد و کز کز
زان که کز کز

اورا چو کز کز
ایدوی کز کز
کریا پی کز کز
تا بیل کز کز
زانسان که کز کز
وز لطف و سبب کز
که مدعی کز کز
من میخرم از زلال کز
آن شمع مدارد کز
از زنده کز کز
کوثر کز کز
جر با کز کز
کریا چو کز کز
کریا کز کز
صحت شده کز کز

کثیر بهشت فرزند کز
طاووس شالی کز
زنده عروسی کز
سر لطف که کز
یاد از روشنی کز
چون بی کل کز
سر که کز کز
زاری کز کز
یک از نمد کز
کثیر بر دوا کز
کارش کز کز
ترسد که کز
از بس کز
کلمه کز
می دید کز

اید چو در و صوغه کز
سر که کز کز
سر دم کز کز
کجای بغل کز
سر که کز کز
ما کز کز
اید بو دایع کز
کین کز کز
چند آن کز
اما کز کز
سرگاه کز
خون کز کز
جراست کز
آن کز کز
چون کز کز

ایمیل انزلی که در شرم	بختی شای خردستانی
ای چشم دور که خفته	بمضیق بلا خردستانی
ای غلط سیر کردم	بسیز فانی خردستانی
ای عروسی که خورشید	بدو عالم مرا خردستانی
کوش که بگویم که	چه کز فی کی خردستانی
آمدی با بولونیک	بعدم زود و خردستانی
صورتی بود وقت ما	نیک مردم کی خردستانی
آمدی مصلی استاده	روح را خردستانی
اروی که تشنگیست	بیوی تو خردستانی
کنه ز کیمی تشنگیست	بسکجه دوا خردستانی
بر کی خسته بود می	بمقیض جا خردستانی
بر کی خشم از رو چندی	بزین عطا خردستانی
جای خسته و سار که با	بر کبر یا خردستانی
در معانی که عشق سید	عقل با عصا خردستانی

سر که از طبع سر زهره	پیش از رضی سما خردستانی
تختها بر شحرت کی خرد	بشمال و صبا خردستانی
بعاط شحرت سینه	بیدار سببا خردستانی
نقد ز سره سوز لایق	بسپیل و سما خردستانی
هر چه برداشتی که خرد	بضم خانها خردستانی
هر چه خیر دل در نماند	بمغان بر ملا خردستانی
سر که بر کما از خردم	در دم از دها خردستانی
گاه روز نینه ز خورشید	بیلان عاف خردستانی
کز کشیون چکیده	ز دایله عاف خردستانی
از برای طوک مع درد	کز کشی دعا خردستانی
سر که مدد دست ز	کز بود از خفا خردستانی
صد ریانه ساز کرده	یکیک جای خردستانی
که تزد پیل علم	لم نوششی لا خردستانی
که برای مطالب حکما	کند کند او خردستانی
گاه بر نظم بر شعرا	در جامه جا خردستانی

کامی نصوت و شمس	تیر تار تار ستادی
مجملا سر کجی سپردی	خار در مغز پاد ستادی
ریش نامور و نفس	پیش جنبه شفا ستادی
سر کجی جاست شاد پدی	شوق بزنج شفا ستادی
سر کجی صورتی بود پس	عقمش و نهار ستادی
از قاضای بعضی نیست	فتنه که بلا ستادی
کبرت افزود در دبر	کاپر شور با ستادی
چشم بر جمله بستت	کر جوری تها ستادی
سر کجی نسیم زبانی کرد	صد شکم سلا ستادی
سر کجی دعوت و نسیم بود	بطین شفا ستادی
دود باهی کلیسای	جگویی دعا ستادی
سر کجی فوجی از نسیم بود	بسر مدعا ستادی
بدنای کجی ارکی سپرد	بشار خطا ستادی
مار و کجی از تو صادر	بحساب قصه ستادی
سر کجی که دم سنا	بکر پان و پستادی

پر تو نور صبح اولون	پهر نایغ و فاد ستادی
شیخ ایمان جان در شوش	بجر عم ریاض ستادی
باب صید مدت شاد است	بغافل فاد ستادی
انگت او بوعالی	هم باب مولود ستادی
را اعلی بر که داشتی داد	جد دار القادر ستادی
سر کزت دین و مال بود	کوچه کردی کجی ستادی
هان وان شو که غنچه اش	خوش باز و نو ستادی
کرد عایم کنی که غنچه	برک دوزخ رسا ستادی
دل اضرب لیت کویانم	بدو عالم فدا ستادی
تن عم بی مروتی دکنم	که شفیق اربکا ستادی
بد هم فرود که غنچه	مانضی مانضی ستادی
ایلی خود را از شاه	بره صد خطا ستادی
بزرگدیشی شاعت خود	بلب مصطفی ستادی
داوری که طاعتش	قدسیا زاندا ستادی
اکلا ز خلفت ابلیک	علت انجا و پستادی

اکبر روی نرود مشرف	پس کیمیا در ستادی
اکبر عدالتش کوه طین	سوی تخت آری فر
اکبر بر بان بخت صدره	بیت خلافت ستادی
اکبر ز ما به سعادتش	سایه شمعان ستادی
اکی از عمتش شرفم	بکافات لاف ستادی
اکی وقت که از عالم	صبح زود غاف ستادی
آنچه قطع کیم است	زبان داف ستادی
خنگار زار فرود صحت	کیه و کجیت حاف ستادی
که بان اظلمت خدایان	نوشع بدی ستادی
در صفت زلف ایلان	رقی و رضی فر ستادی
سرا و ابعاد و تدا	نظر لاف ستادی
بهر عرفی که نغمه سیرت	اب نمم و دکا ستادی
بهر کس سیرت می دهم	کج شرم و یاف ستادی
طلب روز چون کیم کز	بدو عالم صاف ستادی
بیت کجی که انصاف	نوک کهرت با فر ستادی

۱۴۷

بلغم که در چشمه شوق	لوش نشت و نسا و ستادی
لب بندم که در طالع	ادب عمر سنما ستادی
منم عرفی امروز که گشت طبعم	بودن بر لاف کج حوش پنا
دل ارم از بس سجای خج	بودت فروشی بفرکت کز پنا
دل ارم از آب و زک طبع	کل افشاره از چهره به حسیان
دل ارم از عشو نامی معالی	برشته ترا ز حسن صحران
دل سینه دارم زرد و نمان	پراز داغ چون اسر لاکه پنا
چه کلبا بچسبند از باغ طعم	بکوه ماه دستی در ار استینان
کردی بصورت سپح و معنی	تنگ روشناهی صبح سیران
ز جذب طبیعت با وچ معالی	بر آورده ام چشم کوه ماه پنا
بالودگان بسه عدی فقام	بنامی فسرین کز زه و نیل
بانمی دمان نامی بوسیم	منتش بجز ز فر و کیمینان
فشاندم کوشتم چه پیوده گویم	
که آنان که امنه کیم تدا نیل	

جکت بی هویت زنده نشد	اکلی در آسینه ام خود را
بی نصیب از نعم آزادی گشت	اکلی نامنیده از غم جان
حاکمی بدیشه در آن سکن سگی	در توانی ز دایمین آسان گشت
یا معرفی صلح کن کار عالم است نوشت	
یا برو با کاست اعمال حمی کن	
چشمه ز سر پناه که در زمان است	اگر می مانی میرت حکم مالوت
گر ز شاخ و در شیطانی می طالع	در قیامت شر سزا میرم دور
بشنو تمام بار ساعه نیر عشق	شامشها حقیقت اسبی داده
طراغ عشق است سنا در من این	در ویش بی عصاش کین درک
اری در عایت پر عدل من	پرست و عیبی اگر نشنود او
ورسکه زود کنش نام علی رض	گر شینه زنده بخوانی ستاش
تا نیم کام سیر و دانم های	مینه نیر غم بوی اصبح بنام
کامی بطول استینه نم کنون	سهم بر سوار و بنسایم

سکا

سپح دل راه پرورش نبرد	که بر حسد کامی رسیده
مشت خونی که با پسر و بدم	بجدا سازد بیله رسیده
صبا و عید با سخی عرفی	که چرخش پد معنی از کو قیلا
نغمه سیر مصلحا کام بدم	که سپست سنده برین عشق
بگردم قد حافظه که گنج است	در آمدیم نغمه طواف حوی دار
گدشت در دل عرفی موافق جرم	
رسیده فرو که سماجی کن	
عرفی نصیب گنجت کوشش	تا وارنی گمش صلح و کوشش
ما بعتل روح اگرید و نصاحت	تا نو پس عشق می بمنام
زان قباب چیکند لعل حسن را	
کز خوشتر نشد خناب کوشش	
نه از آن یخشد ایز دکام	که در جبهه کبر با بی را
زان وقت کند که در یاب	ذوق در یوزه که ای را

بدون سنی اگر حسن بود سنی داری	نصحت تو زینج شود دل شاد
نیست شناسک صورت زنی عالی	اگر بس کرد راهات مدرد

برو بصورت شما من مردم نماز
که دل کس نبرد حشمت مردم نماز

بجز من حکیم ابو الفتح کمال فصل	ای که بخت منج اولی نماید
کی بود که حسن در بخت جاه	نازک سنال شقی و طوبی نماید
صدر پایش انجمن جاسک چاه	از روز آن ستم تا شناساید
نفر و شاک طبع سچک کوه	با کج شایگانش بود اناید
در سخن آسپان فرزند می	جز تو بیای چشم تر یاناید
آمدن اردو نوبت بر شوم	در سبک نظر کون تناناید
از غایت یکا کت در جو شوم	اندیشه را بمانی در بناناید
یک شبت که موسی اتصال	صدره نواج ز غمشه اناید
فردوس حط فکات ارا می سندا	ای که بخت به کام اجناساید
میجو شد از بزم کجی کشش که تو	جز بخت بر و مردم عیبی نماید
رشی بصیرت بره بشید روزگار	کفی کاینک مردم آماناید

انها

از بسکه ما امین زرزودا شینم	کویم بدون هو کسند و اناید
ورد انعم اگر کشته در کینم	ای بسک پیش از آدم و موسی نماید
بازای سایه سپر مالک در جهانم	فانغ زینک بت بناناید

خدا یگانا می پت سو در و مانم	نشسته بودم در در بر ما کوه
که محرمی درم ناکهان در کوفت	که ای ضمیر تو اسپر از غیب
کونیت جزئی که نهات بدت	بتر دشته بود از غر حکمان
سامی و سعادت فلاح کس	نیجه می صیبر ترا بود انان
چو جده شاه دولت مغربت	رکاب شاه پیکت افغانی بر انان
بهشت ناکش از فی جور و کرام	غان مصیبت دور لطفه طار
من ز شنیدن حق حق کیم	سکتم از نفس عمل و کتم می ساز
سکته مایل بر بعد عین کمیت	غان راه تو هم نباب مز قنا
نه لطفه و لیسیت ز نهانیت	که ماند در شب سلیح ز فرق
من این کجتم و اندیش ملک زده	که ای لطیف ز کده در دیشه ساز
تو اهل دانشی آخر نوست خاول	بدست مکن و کده و کسیل می در

کجا رساید ز دایم ای مایه ز	گشته بود این صیسیا و نه
کوشی در از حیات شرف ناز	همیشه ناکه ز در پس اینها
حیات خصم تو چون عهده گرم کوه	
نشاط روی تو چون آرزوی من از	
نخل با بشکس کس حمزبتم ازاد	سخن شناسا که شعر بنده رو کردی
برین لیل گفتی مرا قول افشاد	اگر قبول خیار و بستولی آن
نه شعر من بود طبع سست که بنیاد	اگر طبع تو پستی بنده جانم
می تواند بر سطح سستیم سواد	هم از خوشبانی عطا نیست کن
بشرط آنکه کند و درین باغ	بجفرت تو مرا بستیم یکدم
که یونم تو ملک سیرانی صورت	بغایبان به محبت کم ز بجای
از نفاوتی اندر سیاه فیشود	
بی یقین که تو در مصر می من ز جاد	
خاک بود این نیامی چشم کیوان	دی نمدم که نهند افشاد کادر
ایمانش من عوای کرد و اما نیت	استان در خیال فرخ کجاست
نخبر از واقعه جایی تیار نیست	چون شنیدم آن خبر ز مردم کجاست

اوشخص دولت آمد در نظم کجا	ز نبات دولت از قافض افسان
شاد گشتم از پاشش کلمه ای من کجا	سپتو بودن پوجو و فصل اول
سایر صاحب نفرت با کما مد ظله	
جاکر قلم نیا و لطف ز نایب نیست	
شنیده ام که رشوه می بران سری	که پرده بر سپه اسرار چیده کله
لطیفه تو گویم که بعد از غلط	غنا طبع طالبت کردی کله
ز کوشش دست آگاه بود کوش	
که در جهان سخن شنیده و نگار	
شعر و شاعران یک جهان سخن	خوشش از زمره این چوین کس
انور شیوان نکست سخن سخن	اشخام خوشش ازین سخن کس
از جملت این کس نه کس	
برست بر عطا نخل	
خواهم که شوم ز سایه تو	
در چشمه آفتاب نینال	
ای فاشیده بار بار	که بفری عافیت ساد

نه دعای تویی در پیش	کو مژده عاقبت تادی
غلیب موت کلز	از بهشت عطار تادی
مس کلزار بهجت کردم	مهل کلزار فرستادی
لطف کردی این نشسته	بر کفنی سافز پستادی

پای بخت سرگردان و شین
بزر سایه و وکل پید

که در باغی فرخنده محفل	که در روی خدیو پدید
که این باغ مانع و لای	که آتش سرود در چشم
زسی باغی برک لاله	زندی سالی و بی و نور
از آن مگاست زین برده	زیر این بهشت خدیو

دل جان مردم از هم سربند
بقولت تا شتر آید

عرفی خاک ز که نشاید	کیز کین خاک دل نشاید
ناله کن مگر ز تاش نیست	دینا مهربان نشاید
از فعال سیرش که خاک	خاق مان فعال نشاید

ع

منم آن کجی که ز کس لای	بیت معجز جان شود
که سموی زوینانچ لم	ثرات جناب شد
که شتر با کیم نشند از بر	شرب انز جان شود
متم کر باط بر چسند	کشور لامکان شد
کرسن که گفت کسانا	دار ملک زبان شد
سکی خدیو کار کارگی	خانه اسپان شد
دل طبع اگر عیینه	مغز در مادگان شد
که رطوبت کم نیست	قبله قدسیان شد
چند بوی که کر زیا فتم	بشکند لای جان شد

شیشه اسپان سپینت
کر مضمون حساب شد

اگر بوی مویخ کنی گوشت کس پیچ	اهاش مهر بنویس که بشن مشنو
ز خون نام و دل کشته بش غرق	شده روی که در آن کم کجاش
روانشان آنگو ما وطن جان	که کوپس ما و خواب و او جان

خویشگی دارم نهی شمعیت مالک	ایچنان که به سیری تمام خود
با جوال زرد آتش غم بود تو	بسک با خود بخون زرد غم خود
لطفه رپه صدق گوشت تر	بسج اگر بد و یکت تساع سیدا
بعلم کتبه بر باله زره زره	زاقاب عدم در ساع سیدا
یکدیگر باقی بایم که کتستی را	
میانه خود و از دشمن سیدا	
تتمت قسطنطنیه کردی که و اند	کایزد از صورت او معنی آدم
این سخن کوشن ز شاه عصمت	شدریشا سخن پهلوش نام برد
روز کار آمد کوشن کوشن	پرده زین از تیغ ماه نجاشم برد
گفت از اول غلط افشا در ای	دل صحتی مردم هم برد
سازش سخن شیدم و کفتم	آنچه برداشت هم از کون کون برد
تو مرادانی و من نسیه ترا میدم	پرسیده ای با یاز من مال آدم
ایان نیامکتی که نید و فنا	رضت خود در کار من و طبع سورا
تمتت جهان ما و تو رفت	یوسف این اتحل شد و مریم رفت

ای کجا

ای از تممت مورتو	عدا با طاعتت کرم
بشنو ای قطعه کرافان	تمتت و طاعتت کرم
دل غمی نگر که از شهوت	
قصر تعویض نهدم کرد	
ز اهد از عصمت تمکنت	زان کل اندام منعم
که کوشن نزار می	مرده در کور محنت کرم کرد
دی کی گفت که سعدی افروز	قطعه گفت که اندیشه بدان
کشم این کوشن ما نغمه نغمه	ایک از پرده غماش بوی
سخن عشق است بران سیده	که چو دهمت غل گفت مرغ
خدا تمتم سعدی کوشن	که ز عشق مبعوج مینماید
کشم این سخن محبت که در راه	سر کار لاف زدن ز عشق می
لوش اندر نیک اندیشی غمی را	
اکدم مدوح بود عشق بدوئی زرد	
دینا طویلایت پراضحیا	ابادی حسد ابلی و حسد سیه
اباوشین کم در و با هم شهروا	ویرایش سخن دشت پایا سیه

از عذر خانی سپاس بگو
 این باب باطلین و باور
 کردن کسی کف لب و رده از
 واکس سر زه کرده و پریشان
 واکس کس با بی سبب غلغله
 که مالک آدمی حسرتی آید و در
 کفتم که در می حسرتی آید علم
 در ملک مردی بی سبب غلغله
 در معنی طبیعت کلمت شایع
 پس آن حال که که زیاد از نه خوب
 و آنجی بری که زاد در صفت مالک
 و آنهم که کفتم آدمی را که پیشاد
 از ازار خانی سیاهت کفتم

وزیر است پسران تهر از جواب است
 جفا بی فخر و علف در دست
 پست است شکریت مهارت است
 ناما که حسرتیت کلا که در است
 اسبیت کش اصل عود پای است
 یک شکر شکر ز کدی با یک است
 این که حل کفتم که در کفتم است
 عقل این ب رروان است
 از روی صورت ارچه که افغان
 از دود نهغال فروشان است
 از دود ما جی بر ما جی نیست
 نه کس پس که که در غم از دل شد
 معنی چو رشتن جان با رست است

اگر در عالم معنی صورتش
 در هر دو کونش مرادش است

دلی

قیاسه شبنو عنق را بر من سپار
 ز عاقلت بجای فاصحیت در بر
 پیاض دیده ز حرمت همه آن ماند
 حرارت هم از عاریت کتیا
 ز بخش بنم از بر حق افصح است
 که قشکاک دوزخ تساع قارو
 ز رفه مکس بود در بر سپر بل
 مس او شاده بد حال در بر بل
 یکی بر یک شد دست که کند کرد
 بجاه و مال سنده و مایه لایه
 محل مستقر دل با خدا می شمس
 یکی بر می آواز گفت کوی من
 که جان تن سه را از شایسته

که باشدت نفاق معاشران
 مریض کرده هم راهالت لود
 که لاله سوده کسی در میان
 که سخیل شود اقباب لوجر
 ز بخش جی توان شد نامن مور
 که بر دوزخ خاک شسته بی بر
 ز نسجهای اطلب نهاد و خد
 بدور بالمش بستر نهاد و خد
 که روز کار و فاما که کرد جان
 کجاست دولت جنتی ملک است
 بختر خد ابلر از هر چه قطع خاطر
 که در شروع و کشد استین مدینه
 نام را بر و ایم و دمس لکن

چه مالک ریش انصیان خد کردیم
 چه آنکه ما نیش زبیره نیست خبر

در ستانج

جوان پر بند و ابل کپتار چو درینکند روزگار یکی بجز زبانی سخن طارکند فرا هم ای پریشان مار و ناله پس از کوشش صحیح میگردد چنانچه شترت دانه و خردک بنظم و منته در او زرم و روزگار خدای عزوجل صحت هم میدهد	بیشتر برین چو آتش ز چنگ تازه روی که گذر و کسی که ای غایت تو مانع اقطاع که نظم و شترت جمع یک کلمه بجای تو بسیار چو درج چنانچه شترت دانه و خردک اگر چه کمال تو نیست چه بیشتر که این ساخته کار را چه او هم بر
اگر ملازم هم بدان خیرم زمانه را همه کاریده و ناله و که بچهل هند و روزی است یکویست که میزد و بگشود خرد ز عین شترت می پندش تا بر سر ز در و مانع از خیر هم سوال	ز آرزوی و فضل تو هم حکم باز ترانه اطفال و ترانه هم علوم خوانده و مانع از تو هم حکم ز عهد مانع حال آنچه در گذردیم که عین از عین است غم دریم اگر عهد ملاست ازین دینی دریم

بزم

تحت شمع زرم قدر و پارچه بهر روی مردم بوی چو کج شکر چو حالت اینست زانم پراغ جان مکروهی هزار کشتگان شمع در جان	نوی نمش منصور غری اغز سزا ولی تن کن خاموشند ریاضت خا
بجز پیش بلا هم مباد ایند بس چاکار که لایحه معنی اند دی صد شمشیر بی دل ناله نه باس مایکی از ابل ان خود و کوی عذاب و وزح اشامان با حق کلان	عداوت با دل با در سر لود و سزا که با بر صحت غم یکی چاکار که حکم نیست ایام حجت کشتار دلی در کار است خرد سزا مکر در سینه سودگان اندازار
بروغری بوی چو شمشیر در هم که انجا با ملک هم نسبت لطیف سزا	
روشن شد آفتاب چو آتش در داغ ما خار و گل خسته ز سراب میم در جو غفلت هم و فی حق آس بی فیض تو اگر نشوند ابل سخن	از داغ با کج حساب سپرد ما کوثر حلاوتی ز سراب سیاه دو دو کرشمه چرخ زنده در ما پر و اندر بسینه در آید سپرد ما

حزین که فراغت نام خود	اجاب را نصیب باد از آن
عزیز جان با این شناخت روزگار	
کلبانک غریب ز دست ناخ	
نماد و نوشت از جمیع استی	کلی نچسب ز شامی در دست
غایت حمدی را کف با کند	اگر کمال بریزد جسم پرستی
سرفا دکنی بر شش می باید	کلاه خمر بلند می بود پستی
زیمستی یاران کرشمه می زد	که چشم شایه عشقت میستی
دمی که عشق تان و قلب عری	
بناج عشق شیند بخارستی	
کوی عشقت همه دار و پست	جلوه مردم از او در جرایب است
بر که بگشته در کجی بنیفا	طایر قفس در ام که است
انکه سر کلام خسته در کوی	صنعت را سر و ان عشق است
عشرت بزم نور است که هست	صبح آن بامیه وقت که است
در هر دم ذکر تابی پیشین	بدهد که این فریه عاست
شوق بوی سپ که از چو را کند	شعلو رکن که کلن است است

سر نقد در آن طلقه رسد کوی	پیران سلسله کشای خاترا است
عشق شپست ز ما در ره جو یا	زاع المیش تا کلبانک خراسان
عزیز از سر دو جهان سینه لاله رود	
عمد جاویشی از است که است	
ارنگ در معارضه دیدم نما	عاجز شد فرنگش از لهما
با آنکه سیح مطلب ممکن است	دان خوش سلیقم مگر از لهما
انجات بزم شیرین سر ساقا	پرو انسانی نیست بر ما
در ملک عشق هر که دوام دارد	رسوایی خلق کرد و کونند ما
صدره کسود و عشق حشمت	با آنکه شناخته بود از ما
که گفت ز طاق آنستان	خوششید را بان سدن ما
عزیز در در انجن نهان است	
کز جام و هم شراب کند در ما	
چرا بکل چشم استی را	که از روی دل ورده در بخار ما
براه عشق بگرم ز شوق با او پی	که فی پاده همش از ندی حوا
فغان شاد و دین کجی را	که سپح کام نیار و در اقطار ما

بسی

براهه عشق کیم نشون اوری فغان شادونستی که شایتم	که نی پادو پش از ندنی هواری که سپی حکام نیارد و انتظار
نزام مردم اعلیٰ صید در دم ز خیم نه شادچی که کال خیم	شسته ام که سیمی کت شکار عمت کرده و را خوش و در کار
می بمانک عدم چنان کن عرنی که نپوشی شامه درین بار مرا	
مردم ز ندیم پس پیران کورا کوبوی کل بسور و مانم که دوا دانه	رپو کند ز شکوه داغ و کورا از بهر بوی دست داغ و کورا
شای شمع طورم و مردم خرم مهر طری سیکم ز روی سیرت	الوده بچند سپهر داغ و کورا تحتاج میکند بسیر داغ و کورا
عرنی نواخوان حسه نغان بلند مردم کشتن غنچه ز داغ و کورا	
دلم در کعبه رو کرد و دست از دلهما تو افراطون بی ندیشه ایچین سکن	که خواهد ماندش در نی جهاد و کورا در اوقای که جز حیرت نماند کورا
بیا و شرط و بی معلول منبک کور بیا و شرط و بی معلول منبک کور	که از طیفان یاور تابت سچ کورا که از طیفان یاور تابت سچ کورا

بدل تخم نمی بیکار و سپهر سدا مشال گویت عاصی صفت از اراغی	که در معانی فاصح آور و زین کتبه جبال کعبه شون بدلی با کرده کتبه
اکبر با میر محلی زدی ز معانی کم خرابات معانی نیکه معانی کم	جبرس کبشاید و ما قوس بدو کتبه خوی شانی روح الله تسبیح کتبه
خدا را خافا که هست با صوفی ندان که او انبیا سازند و سار ایند کتبه	
چرخون لوده چمنه داخیزم و بر کورا شیدان محبت را از حیرت شخ و دلهما	
فی محرو دست تمام کین شمسارا غم سیکتد عانم منم شمسارا	یکطور دوست از مچهر و مبر از منی خاک کوبید باران و مبر
ستاره که تا ز منم کون کوشش کشم کوبون قسین کای شمسارا	پرسید بدر سر سینه تاکی مشرف من ایچی ز ما و مبر
کشم سروت اینست که یاد و برایش او اریکت ربه در واد حجب	تا که جوید از غنچه از جوید مبر طوفان و جستم در یای کورا
عرنی کبستی از غله آمد که باز کرد خافل که ناز و پرواز کم سار دلهما	

باز

ای موج عشق خستی سپاها سپر کرمی قباب که است نینا ایس برق و چو قیمت خود نهان اشاده ایم در برق سی که تابا تن در بس عصمت در آن ملک بان ای حساب که میز و زین کرم ایقن یا پنجم ملک رسامه راه چا بگاه قیامت که بی بد	وی موج عشق و خستی بر نگاه ما ای سایه بسا بگر باز نگاه ما کر دست که بر بار بار نگاه ما تحت اثری زخم سپید بجا از غازه لاله کون شده روی ما باشد ز بام کعبه بر روی کما بس نیست تا حوالی لب دوا ما کرد عنت که نشیند ز راه ما
عرفی مان نسبت که سنکام چو یک مهری لب نه پیش خدر خواه ما	
زان لب همه دشنام بودن اقفال در نیم که صد فله دار مویش و نیندیش کن چو کله در عشق نیش او بش بازدار نشسته بند و کی صد شو قیامت	از سی همه بر ز نیشیند کین پستند ز شو صد ای جری ساز غزوه با محب امیرین کاشی که شو و کرم غمان از شه غنم او را فایکین

دریای ز موج زما زخمش ما بگاه جسلوه ازان نافت پیا تجان دل آن عین سرور شخما ایمده حضرت این بس که کم پرو در چن سال ای بی و ن عشق بس بنجده مرای کشیده چشم چو یونعم که زد در بهشت صحت	دریای ز موج زما زخمش ما که جان ششم نم مانده در استین ما که سیر دیده نه چند تاغ بچار ز کس شیدت استقام فردا ز کام خلق هم لذت تماشا را که داده و نوحی نیت مس جارا نشان هم تو بر کام صمد نجا
اگر عرفی اشاره سمر ما تبی نم که کنج ز فرم اید ما	
اشاقی نیت با امید مطلوب ما تا مجال کنه اندیشهای طلش در جابا فاده برین غما می یخ کلهکوما علی شوریده ام طلب که بر ازا و قیامت کاباعت است	مرحمت بابت باشد نوحی مجو ما پیش او در انش نماز نیکو ما دشمنی با چو پیش تنگی جان محب ما بهره از مو شندی مست و بوب ما ورند یوسف در کربا تصویب ما

حسن از و عشوه خواهد مردی تو	حسن ایت دهازار محبوبا
تا بحال من کند انیشای باطنش	پیش و درانش اندازد موی
صفت دوری کند غمی دلم نغمین	
صفت دوری شرط اسلام الی	
منم که یافت ام دو عجب عیا	بصبح عید و دم و عده شام
ز لاف جبر سنی نادیم غمزل	مرونی که علامت جانت کنم
بلدتا بدر چشم او و لاله	که دادی بی تری الفعال عم
مواهی باغ محبت بغایست	که پیش سبز پذیرش می
قبول عشق منم گرفت غمی بود	
بخوئی که تصور نبود محرم را	
از نو نوشت اول اول آریه	غم نامهای شسته صد جا دیده
شادم که در پدید جانم عیونم	سزده از وجود اول آریه
الکسین زه کس بخورد و در عین	کجا بجا تو یا نبود صلح دیده
آورده ام کف سزای کعبی بزم	شب که در صبح غایت دیده
غنی بر تریح شو غصه طرب که	اجری که شب بخون فایده

صدم

از ناله

از ناله شبانه ز برده ام	ناموس کس بیای حس برده ام
با دهر او که نور و دمب محکم	کشی از نوح حسین برده ام
را یکی خضر داشت ز سر خیره بود	لب تشکلی را و در برده ام
سرهای غایت نشایم کلال	در کسیر عشق بهر برده ام
پرو دستع با چه بود که در یاد	مرگان حکمت و ایت برده ام
جای رفت غمی و ششم برده ام	
نشین ک آروی پسر برده ام	
بایز که ده بسیار نگاه	صندت است بر دل غم نگاه
ای روی غم سیاه که از بیم	بر پشت پامی و خست خیم نگاه
غمی پیش او رساند طالع	از نامم که چه زیان نگاه
فردا بخلق باغبان عطا	ثابت کنم بچشیدن و عالم نگاه
سر که رسم قشود بجه ای حرف	بارق در معامله دیدم نگاه
غنی طمع ما از رحم زحوی دو	
در دل نگاه دار بر سیاه را	
دادم چشم او دل اندو چن	غافل که پست می کند روده

ای مدعی کوشش که حکم کرده است در پستون بصورت تیرکانه فریاد را چه دوق که دایه بود	عش همیشه و امیر حین همیشه با حسی که سبک نره برده زنده در کار لغزش شک کند خرم شیدا
عرفی بین سپه و گشت شتاب اشب که در نعل خفا در شمشیر	
گر فم که کوشب در خواب که مدها جبار کوی سیدی که ز در بر براه جانان ترغی ان مرغ خجسته ز غیرت و تابشاده در کمان زنگ آفتاب هم سرگز روی است	ادب کی یک آرد ما موخما کند شش شاعرن شمع سحر آجوا که زوای شو و آرا و وجود آید مانا دست سید کی رویش که ناکوشب نهان سیده بلغم شیدا
بد کم گشت و عبا جانی و طبع کار بر سال عشم اقم ماکر با هم شش	
عشق تا در پیمان حسود اگر میخواهد که علم شش در حاشی از مظلومان خوشش را تقسیم مطرب	شسته ساز و بر لب باغی کو خسته تا ز بهر شکول در تا بوشش از نهامی زغول در

در

در پیشتم که خدایا ما نام شمسار می برد آمد شمسارم در کلبه چرخا	تا کی از ششم که دوزخ بران می و بار می سید انم که چول در
اگر بنا لم عرفی عقل و حسه در حد میری می دخی خود ایم حسول در	
در باغ طبیعت نغمه در قدم نوبت بن قفا و کوس بدو در محبت دل و عشق نغمه کرد المایسین و طبعه ششوار بکر در روضه چو با این سخن بچشم ما سجده بر سایه دیوار ششم	چیدیم و کد ششم کل شادی غم اراشی از نو کلبه سدم در خون کشیدین کلبه بر بان پهوده ز سر آب موه خیم بغ غطسه که در سر دم خیم از بی دخی پیش چو کیم
عرفی علم کطلب جانکند ز تو ز نهار بر افشان مرغ جان ل غم	
در نو بهار با دانه خوشگلی پرا مردمان پیش شوق بهار انچین سر رشته محاطه در دستت	می در پیاله ز بد فروشدگی پرا همراه ببلبلان غم خوشگلی پرا باو شمان بجهه خوشگلی پرا

صد و ششم بخون بکلی شود زخم	این بخار باد و نوشته کسی پیرا
چون بدم غایت غیب گشت	در سخای نزع کوشد کسی پیرا
مرد و سیت عرفی دوم رفیع دینی	
عیب غیبیم و در نوشته کسی پیرا	
چراغ عشق بگلشن شود و دلیل را	بگشت کاشغری در سیر و جلیل
ز باغ وصل تر خواهم آتش کرده	کجا نظر بکیرت یا هلیل مرا
روای کلک پس از ساز تجار هم	که نفع کلک دمال جلیل مرا
چگونه باورم آید خرسن بلن	که کرد دست تو مزم اجلیل
علاج تشنگیم چون کن کند	ز روی آب کند زهر سبیل
دل ز جو زنیسالم گشته در	بیکر دستم مردم آسبیل
فغان جاو جهنت که با سخاوت	بیر فشانند آن بکینه بخیل
کجاست عرفی محبت کون تا زمانه	
ز کوی عقل برار دهن از میل مرا	
میکش و مست شیوه کن کسی پیرا	میکده که کشم کن چشم مرا
آمد فوج تاراج بستاند	خیز و تیران برشته ز غم پیرا

خیز و سماع شو کن چشمت	درش کنی گوشش از نریزالت را
زلف مشکش روشن بر در دل تنگ	یا در زمانه ز تو فاعده بخت
کرم زیارت حرم شریفی خود	
یا حسنت بر زبان بی بخت	
شب تا کج کج غم تا بوسم است	اگر نزارش کن پیرا پیرا
تا کی فروشم آسری بود کوی	هر چند چنخت باشم مرد چشم ترا
من بلن هشتم اما در کلن	در روز بهر سنا دم مناد
پروای شتم نیت ما بود کل	اب هوای کلش از کشتن غنا
بش تو ترانه عشق ای میل غایت	پدار ساز گوشت در خواب کز
عشقم تیت واقفند در چشم غایت	پس طمان شکار را غنچه ملازما
عرفی مکروه صید می در مع کبک	
بشنانده پرنساکون بر تنه کله را	
دل جو نعم شاد در دست مهر و عاوه	غم چو کوا را افتاد بر کوی تارو
یا بدعا عینم در دوازده روز	تا بطلب کز خوشی ترک و عارو
چون شمشیرم که در غلک و کون	تشنه رسیم چن پنجه ز غم فارو

انگشده کثیر از طلوع و صبا
از چرونی ز کیش حاجت طلبان

واکنجور و نوشن سر در درویش
مطلب اگر با دوست نیز و پیار

صد قول یک ز فرطی سیکیم
مجنون است اجابت ز دعا
آن جن که دی سنجم داشتند
کشوده در کشتن و دم سنج
تحت نه تعصیت که از زود صبا
تا کطلب از او ایاحت کنیم

سختی با ناز می سیکیم
سنگام و عاروی می سیکیم
بر جام هم مجلس می سیکیم
این دوت بندوف می سیکیم
این فرید با جام می سیکیم
این که درین جمله می سیکیم

عزایب مرغ و باغیان کشت
این ناله صبر موده می سیکیم

بر نیان نشسته شوی و طالع
ملک حسن از شوه خالی که کس
سکه طالع سیکیم با بله زاییم
قابل هیچ محبت کس با درویش

ترکی غنچه سر سو فوج ایمانی
کافر پستانای هم زد ایمانی
زاکم سر خاری ایم و کشتانی
زکام روحی شیرین که در کشتانی

مادان

تاول عرفی کشت آشوب عالم قاصد

این موری بود پنداری سلطانی

یک سخن نیست که خاموشی از آن است
ایک اصحاب هم حاضر و انوار
که چار بنفیان جسد و فانی هم
میش ماری سپوده دلائل بل

میت علی فراموشی از آن است
کو صلاحی که مستح نوشی از آن است
ان فالو که فراموشی از آن است
ایقدر نیست که پشوشی از آن است

کفیت عم غری بچ پویشم که
سر لب پیش تو می پشی از آن است

ماش نه لب چشمه جوانی پس
ان سر پرستی که بود در سکه پستان
ان کجس روانیم که در باو باز
از لذت امیتد تا شایع بود
فرغان حاجت همه ریاضت

دره تیر جانیم سماره پیش ما
پیکان ز خاسیدن سکر پیش ما
خاموشی جا وید فغان کس پیش ما
در باغ غنا شمشیر پیش ما
در باغ دعای کس پیش ما

عزنی کس تا سر ک شود جسد فروت
در پکیسی او ز که بی کفست ما

ش

پست و بد خویم و صحبت عیادت	فته اکر بود این دو صحبت
بهر محبت شراخ و ملی ساقی طبع	نمید ساغر شیار جویم است
قول ارباب خرد دست گنجد	سج افسانه چنان نیت کافیه است
ابله و پست و خرد پیشیار	مصلحت دان طلبی و موسوی فریاد
شور عالم همه محبت در آن کس	جمع فتنه و آشوب بود عامه
دوش با عرقی دیوانه در دم جانم	
چه بلا فیض چه صحبت یوانه	
دریا فواج و کشتی بی سعادت	وین درد و آزار ناید که پیمان است
انان که لاف ترند و رب نیند	پهلوی کسی کنند را امکان که طرب است
که صد دلیل عقل فیض خرد نیند	ما و سیمیم با خود اندیشه است
نیز که است بوجی جان است	توان اول چنینه دان سعادت
ما خود را که کجیت بهیم یک	در ویش را معاطل با خود است
مرخیز شرم دوست غلامش کز آن	
معلوم شد ز گوشش غنی که بحر است	
اشیر لاله دل صدور	سرو زق ناید طبع است

ن

عشق تو ایام منسک بکم	ظلم ناواغم و اول است
حرف قصود و نیت	خامد طالع ما شاکت است
لغز آتش من میخشد	شیده دل من شین است
مر کبابی کنش خادما	لوح محفوظ است
عرقی ریب تو کونیم مرغ	
سرحه در حق تو کونیم هفت	
کرنگان فایزند پر چشم برستی	تاریشه در آبت امید میرستی
مرخیزد رسد یاسین از دیو بود	بر بام و در دوست پریشانی
سرگز زدم در کبک شینی مرخیزد	اربتن نار معانم خطر است
مسکون نشوی که بغلط دهم ز غم آرد	این شامه اگر نبود با درستی
سرد کل پریشانی دار ناله ای	در دامنش آویز که با و جوی است
سرگزفتد ری غم زدم دوز	شاد نیست که او را سپر و رک
تا کفتم تموشی تو را ز دل عرقی	
داینت که از صیبه عمارت است	
بگفتی نشنودن باقی کونست	نمرا لغت که در لب تموت

می که میسر و دام روز در کوی	کینه جرمه تمشیشهای پوست
بمطالی که اسیران شده خون بک	سرود ایچمن فغان شرفوست
نوا می صبور که گویند مرده زنده	حکایت و کز پست هم خردت
نغمه جازوه عرفی بروشن و خرم	
که ساق عرش صحبت برویش	
نوشیم شربتی که شکر باروت	داریم غزلی که سپهر باروت
صدر رو شینت در اقیانوس	فیروزت هم که سحر باروت
در طبع صد کشته و کج یک جبهه	این خلج شکست پریش باروت
طالع بر کج بر اثر میسره	این باله حسنه کله اثر باروت
خیزای شمال بخت که روزی	زین موضع خیزتند که سر باروت
عرفی عیب و پستی از شهر چه عجم	
یعیت دو پستی که سمر باروت	
شردگانی که بسنون ابرم کجایی	در در با دل سپودار و دوزخ با زکایی
فصل الما پس سار پدید زخم دل	پیر کشته دم بر کشتار می
ایقدر رسکدی نیست کجایم	مگر از راه تو در پایی اجل غاری

کل غم تراش من پرچش	شیشه دل زانشش پر عفت
ای سیخا اثری با بنش جان	استحالی کبریا نیک دل عیاری
محمد خلوت عاشق چه اغوش	اشابار بر پرسیا دیوار است
تو ای نشود کرد لب انوکلم	چاه دایم که کس مانای دیاری
دل من کج فرخا نیست که در کوی	پر کردید و نه پست کز ناری
غمره چون رخ ز ندلب سخا عرفی	
که خجسته کج کیفیت ز نهار می	
مرا که شیشه دل ز ما نیست	کجا دماغ غمی ناب و حکمت
فغان غمزه شوی و شیش	بماند بخود اعاز کرده در حکمت
بعود ششون نغمه چون می	که این فغانی اشیده در حکمت
مرا که شغل هم اغوشت بار بار	اگر بسجده دم دست و دست
باینکه کعبه نمایان شود در پارس	که نیم کجا می نه از هر پیکر
تو را در بدن از هم از صحنه موعود	با کعبه بدوشم در کعبه
بماند جوی عربی بناز عادت	
باشستی مرواکون که صلح حکمت	

مروید و دیگر کردی زرق و شیدا زبان بند و نظر باز کن منع کلم و مانع بویف اگر ترکت کفید نقاب بیکشده بی نام چو شکو چین کن بر دم شش و وسیع شید عاقلست آن که شعله ام از بشوق و ست چسازم که در طر	برست سگی طلب کمال است نهایت از ادب آموزی نماند ازین شراب که در ساغر مانا که باز وقت شراب کشیده است چو در اسپ که گویم که در تمام غمش طاری شهت را خیال بے ادبی نگاه رپوست
مکوه میت کنگار تر زین عرفی کبار چیش کرانایلاف نجات	اب حیوان کچ از در مایه حیوان از کرباناری چو جانگر که درون مرتدم می بدای زنده جانگوش عمر دیگر در پشمانی هم از سر و دل دایم از سیلاب نه جو سار جو کر که این کج چه آمد غریب چون گد
موضع زان در خیال آن اسکین پادلی و روم و اینت سارده ام با عن سربایج داری و کبار در درون باغ عشرت عمرت به بود کار و اع سربایقش در روزه تقریب نایبیت که را کدی لم	مژنده در چپه کشا عیب دل نده سازده ریح مرخ حیفت عیب بس کن از کاف و ف باعیت کرید جگر کشه ام ک مر که کن دید غنچه و اینج هائی و
سر اشعش ثابت و فصل نایت غافل باش از این نشی بود بون نر مال را حسه اشقی مر که در صد لاله را رنجت در زرت غافل زیر پر و دهانش کن آیت	ای شکار عیبت که تا دامن ایمان رفت جان کنس که بجزان ایمان رفت

کوهی عشقت تا یکم فرغ سدر کجاست عقل از او در طریق عشق بر سر شده آمد از شهر ازل عالمی فضل و خضر و کفایتی خورشید را بنجیده و مادی راحتت که مالکش با فضل از دوه دار	خوشدالی که کلاه عمر با بر سر شده است تیر سپسی کرد و در او انجم بر سر چو فادلی در عنان عالمی کجاست زان کلیه آنچه شاکت و قطعه بار از کلبه دوست خود کجاست
اشیرتخ و طم را میسد به صندل در کاشنما که جبریل امین شمس پلدا	مژنده در چپه کشا عیب دل نده سازده ریح مرخ حیفت عیب بس کن از کاف و ف باعیت کرید جگر کشه ام ک مر که کن دید غنچه و اینج هائی و
مژنده در چپه کشا عیب دل نده سازده ریح مرخ حیفت عیب بس کن از کاف و ف باعیت کرید جگر کشه ام ک مر که کن دید غنچه و اینج هائی و	ای شکار عیبت که تا دامن ایمان رفت جان کنس که بجزان ایمان رفت

ز تانی نیست کام دلم از ناله رفت آن آفت دین از بزم میثاق	گر نکوی موسم چاشنی فرت تا بچشم که چهار بر ایمان رفت
فتمت ای که کشته بر دهن وز صد بار بر خشمه جوان	
کیمی دیده بستی استنکاره اگر چه شایسته لطف ساز خورم	سزا که کج که حرفت تو تبارک که بر چه با پس من کرده تبارک
بهر چنان پخت جانی که کرده کیمی روی می ز فیه کشته دم	نماز برای تو از خب خود دعا بهر آن در ره دل روی فکاره
پار مانده و آماده ساز مجلس چو دل شاخته رشته کشتن	که شمع صومعه بر انداخته که در بندم کجف آورده در تارک
کرت بختت بخدا کند درویش ز نور زاده هر چشم طالع شد	غمن شو که پستم سایه تارک بکوی پس به فروشان تارک
کسی به جبهه بجای کرده بزم دلیل جوهر عرفی همین میست است	بر و بسوز که بز جوش خوارک که خسته از انجمای استنکاره

سر کاه که از مهر کین سال پیش است ز زمانه و این شش آن که زده است	اول نمک سینه ما بشک بر است در کسکش صحبت چکانه و جگر است
معتوق مرا عشق و مرا ای کف دام که شقیقت طبعان کف	ار بسک و لم شقیقت شخی است مر هم که رعشوق بود و شمش است
بالعبد روان کنی سیه در دل عرف دایم قد می چید از رفا غایب است	
زبان کت خروماند و از کت کمال بسره که تو چون کج جهان	بضاعت سخن از خنده صحبت نزار شمع یک شسته و بخت
نمانده قاعده مهر کو کجای کمی محرم با چه سبب این	ولی عداوت پرور و کوه کج که با وجود خندان بی سبب است
ملوک سپنج تعلق نماند شتر را کروشن و غایب شود پیش کت	تعلقی که نماند شتر شین مایه انروز که مر هم بود در شین کت
بی پس از خیاقت هم چرخ بچینند انها که در کج سعادت بچینند	
شوشین سبب کج و پیشین کت	

گر شهد میز نشو پیش کشت	در خاشاکش فرو برد
پشانی شاه و دل در کشت	کر سلطنت دینی دین تیغ کوه
عرفی بره تجریر زین سینه شند	
صحت زده را واقعه پیش کشت	
که کشت تو صیبر را رسیدت	دلم زخم تو جانم دو لبی پدیدت
دین یار مگر پیم باز دیدت	کدشت و سوختم از شتاب زینت
پسته و کار مراد تو کزین	ز حور تابانم هار شکران کزین
که میوه بر پشته شایه و در چشمت	ز باغ وصل چه حاصل مرا گم
کزین یاده مرا تاب رسیدت	ز تریتم بگذرای سیدم زینما
دلگداز شد از قصه عفت عرفی	
ملوک و مراد اطاعت شندت	
مردم ز عزت تان شرح محرابت	ای با کلامم محرابش از شادت
که با شستی ایامت	مازم بوس
سید درین سینه	که عذرات مراد
ای احسرم غم غم از طوط	لوت جرم کمال از غم سیم

نالم بدر دچان کز خون بکده	دل گویدم چو نیت ای بر صفت
مست غوطه در نه در بای کتم	اگر تم که شک کلام و حیات
عرفی نکایت از ستم باری عفت	
شرعی نایل مرد بد را بر این صفت	
شاه محمودیم با محبت بونت	صد شتر امست در پناه کمانا
از خون عاقبت بر میفرورم نور	در مزاج کج کار و دوزخ و فصول
بر پر زنبور ما در کجا چه عفت	سایه شیرین زخم تیر کله کون
هر جای که تو آید بکنم کرد و	سوزم از غیبت که امیوه کرد و
دانع برجم بسکه پوستم نشانم	چش از زین صد دانه بردان نشانم
کز مزاج اب کشتن باکی از عفت	
انگه کوی کشت عرفی از کون	
من میل آن کلک کاشش عفت	مرغابی آن کج کله از شرح عفت
خونم بکلوز که پسا رحمت	اشوب نشان تب تابش عفت
از صید بچون کشته پیر صیما	ارایش کز آن در کاشش عفت
دو اینه عیشتم کز این شاه پست	چشتم نه چمت و تعابش عفت

کوشش و محنت جگر نشسته	در باد و عیش که بشنخ بخت
اشق و پیر چشمه که در چشم	صحرای محبت که سر این سخن
عرفی غم دل ز سر کبی دل میت که در جام جوشین است	
چشمتان زیند تماشا ز ما	آما ز ذوق جملوه خود بی ما
ارایش وجودت و اول احواد	زانکه ز کج درخت نیابت
چمان بی کس لاکر که شکست	ر سر و ملول از شور و درار
و ایم دل ز نعمت نیابت	این موم را ز آتش دوزخ کد
لفظیت خوشدلی که ز غیبت	اندوه محبت کی باطن نیابت
مغور بد که زینت است	والا که ز طیف نه جور است
عرفی تمیزیک بد از خود فروشی سر خار عوینت نه نو و احراز	
تازنده جیب از تو ما را	ای افت آسایش و آسایش
تادیده فلک شیوه افکری تو	یک خط نیاسوز ز فرمایش
باید جملت شد که از عشق	راضی نشود عشق با لایشت

بهر حال

چندان که دلم افت عشقت طلا	در حوضه عشق تو کجایش است
اراستی زافت زان ل عرفی ای ناز دلارای تو ارایش است	
شیم بخت تو روزم بر ز جانی	غرض که مدت ستم بیویش
ز ناز زاندهی دافتم ولی نیام باز	که این معامله با طبع روست است
نمرا ز حسنم برام و مرا ز ناه	تمام عسر با نیشد را نیش
پافت عشق و در شب چراغ دلت	اگر چه عقل من با ل و شست است
مقربان چکانند در ره دوست	غور بود که ما شش با شست است
ز شمع صورت چشم نشان غیبت باستان سخن بکوه سانی است	
من آنم که درین برت سیم کج است	نم دانست که ما را تو ما را است
حدس نیست که کردم از بی تو	دوست ناز که در اوقات کج است
کو ادب حرمش با ز پوستان بود	ای کج است که شایسته بد است
نه با ناز با ز دوست کندم	ورنه با کوشه با سیم سر و کج است
ساک کعبه کجا دولت بد کج است	اینقدر ز پست که در سپا تو است

مردم کار که عشق سسر نمایند		بیستون کرشکافند و کار کاشی	
دل عرفی یکی قطره خون لاوا			
از پشم سیرشو کرد کار آزاری			
منوع کنازی کرد و نعل	اناده سزارش چون نعل	سرگزینایش نعلط محلی بس	سپوده کرد و ادبی محسوس نعل
صد لاله زار دایع شکست در دم	بر کله کل ز صد چمن سوزن ل	سردل تراند کرده با سنگی آشنا	در مانده چنانه و اچون ل
در دور و بر سینه عفت جام زهر			
در زخم شوق شیشه ریخون ل			
دل تمهله پیغام با ل اعدا	ضم تر اشش من اگر خفا ل اعدا	مرامع امل در کواچیت با اعدا	که صدیج سیکر خرم با ل اعدا
بدیر سیر و دایگی جبر جور اعدا	که پیت خوانی اشش محمل اعدا	ز طوف کعبه بادا که انا اشیدیم	هر دکنید که جازه در کمال اعدا
ز بار در دسک انان اشیدید	که در محیط محبت با ل اعدا	چگونه که ریخوشد چشم حرام	باقاب قیامت با ل اعدا

زهر خود کری که گشته طلبت		خوار پای که از زبا ل اعدا	
بر ایستان محبت شمشید شرفی			
بر منسی بر کعبه بسمل اعدا			
لطفت که تعاب کت	دل رایت اضطرار کت	بست من استین با ل اعدا	پمانه اقباب کت
پنجم وصال درو با غم	صد شیشه رکاب کت	این لاله که در جگر کتیم	سیخیت که در کباب کت
صد کوه سراز وقت اظهار	از غایت اضطرار کت	زلفت بجهان کت	در دیده وقت نعل کت
کله کی دلت سیکت	در زیر لجم جواب کت	عرفی ل اچو طسره دیار	
در خیر سراج و تاب کت			
از شوق کاین که امانی سماع آ	گیر شعله دل نام در کت سماع آ	در مهر که عشق بوشق که درین ام	هر کس که بعد ز ناک شمشید شتاب
زین سماع مجوه به که سر میوه که پی	بی با نام یکدست سماع آ		

سیاب بود فصل در گوشه و در	صدقیت تا طلبکار سماع است
کوشش شود اجوی که در بر ممال	بر بستن لب موجب که صد است
تا عشق با زاردم شعله فرو شد	بر چیده دکان درج و دلال

عرفی کی تریب را و رستی
این عمل عسرت که در دود است

کوی عشقت است که در سر کام غفلان	ما قیامت جان اروش است این حال
و چه چو اوست یک در صد لکن	اگر در سیرم کاشش طبع صد منزل
تجی جان او نم سب که از دور است	نکت قلم در هجوم لذت قاتل
یار در دل پست کرد آن ناکس	کعبه در محل او عینم ز کعبه
اینکه میگوید در با شیدا بدست	ما در دل می شنود آنگاه کیندل

در هجوم چیده ازین عشق غری شدم
عقل بسیرم درین آینه باطل

کلزار چسب بازه ز روحی با او	کله پسته زرب بدت کلاه است
بایم و کشت باغ محبت که بسیر	ز سر اباد به پیش طاعت کلاه است
مزعان قفس پر که در شرف جبین	این شاه طوطی بطرف کلاه است

یوسف که پست پر عشقش است	انجا که جملک از ریخت ماه است
عیشی یاد پست نیش تر کسک	آن عاقبت نصیب شیب کلاه است
ان سرو کی شاد بسته ک لعل	بسته نکند او و بست کی کلاه است
در سینه بی اجابت او پیش	ای جان با درخت شست لاله جلا کلاه است

گفتم که شدمت دل غری بگوشید
گفت از کز سیرم یک کوه کلاه است

صد چشمه ز سر از لب داغ دل محبت	عم زوغ نمی چسب داغ دل محبت
ساقی چو می عشق تو میس که در با	مرصاف که آمد باغ داغ دل محبت
سر کرد طالی که بر فست نذر لهما	عشقت همه بر روی فراغ دل محبت
فریاد که مردل که بدیو اغمسم او	بر کوفت سر خجی نمانغ دل محبت
وین که می که بر کشت بدل زده	صد دانه لکسیر مانغ دل محبت

عرفی جسک افشان نمود نا لاله نزل
این که ز کله پسته باغ دل محبت

چشم نهالیت که چو شید بر او	طوبی خنر با چسب می این شجر است
مزعی که حرم اشرف نسبت بود	جارب حرم صفا چشم ممال است

کز زلفش بیک کز زلفش تقصان و بینه که استخداست اینترش از آن عیب بود که داشت غم عمره جان فرفریستیم عشق و اطل صحبت و ضوای ادا سرگردان خاک شبستان تو	زین بر بیتی بسیار سگراوت پروانه که میسند خارا بر او مرعی که بود شعده رست این باوی را زلف آره و پسر او ز بدست که در پیشش کلاو صدق حاسد در او بری بر او
از طعن کس پس از زده کرده دل غری داعی که سنور و زنگ بر سگراو	
عشق تو که گفتم ما در دیمانی در با وجود آنکه عشق او در دیده رو تا مردم صد شگاف اگر که شایتم غم دارم که بود سامان چشم نام صید عشق از جام باشم خور کشت که هر آلود با نیش طمس مال با عیج که گفتمی خسته در خان چن	از زلفش شصت که از زلفش بهر در و نماند سبالت مانی وای که بودی عیب چشم آری عیب با بند سپهره در و شایتم نیت در خوابت مرغ برانی سرکه در آما خسته داشت ایمانی غده یسی که ز زلف ناکاه و سپاس

بهر نماند

چند عرفی بنده و فرمانده بندگی امی که نیت بطلان	
ایده صلح از آن با شیب است عین عطف به به حال خندم نیم پیرشش من میسر دور	که دشمن آشتی آکیر و دوست که هر چه رفت بغوان شمر خوش بر و دیل که گفان و کاج خوش
خبر نایقه عرفی بطبع مارک دوست زبان بگرفت از آنجا نه جای دوست	
بدان ز صر جانم چه عیث است مرا از چشم تو سرشیه که یاد است زفت های جالی که بود در سید دلی که چشم تو پیاوش از زلفه کرد نماده مرسم لطفی که در و چای پس از ناک در امی سید کرد	نکرده جانم شصت صد صفاست سخن خفته بجای شتاب است کنون میده هر چیت سخبات بناز باشم غم کجایش از ک بغیرت از دل که می طبع کشت که غم جانم عرفی چند کجاست
جنگ آتش آتش اراشت خوش سپهر و کار یاران جو مرا	

بسیار

آب حیوان یکدم در جام زهر باد و بادشاید نمایت شاد است	باد و بادشاید نمایت شاد است آنچه در جام و بسو دارم نیاید
با که گویم سر آغوش کسی کو چرخ با که گویم سر آغوش کسی کو چرخ	با که گویم سر آغوش کسی کو چرخ با که گویم سر آغوش کسی کو چرخ
هم نهد در باشم هم مایه که چون رومی دریا پس پیل و قودیا	هم نهد در باشم هم مایه که چون رومی دریا پس پیل و قودیا
دوست محکوم کن که جان بد وزنه در جان ایجا ششم سودا	دوست محکوم کن که جان بد وزنه در جان ایجا ششم سودا
چرخ می نیت کار اسم و زینت خاقان کج روانی ز اینجا نیت	چرخ می نیت کار اسم و زینت خاقان کج روانی ز اینجا نیت
عرفی ز ادمیشه پیوده باز چاره پیر نوشتت یا بهشت جاودانیا	
بنی لی کو تاز و پرسم دل چاره از مزاج دل تفاوت است سگتاره	بنی لی کو تاز و پرسم دل چاره از مزاج دل تفاوت است سگتاره
عمد پیش از خاطر شد شوکت پون فاسهای بخت و تو می ستاره	عمد پیش از خاطر شد شوکت پون فاسهای بخت و تو می ستاره
چاره آینه ضرورت زنی دل منم آنم که سید اندک کو چاره	چاره آینه ضرورت زنی دل منم آنم که سید اندک کو چاره
بکه خوردم بی ذوقی بر آن جهان جلوه روی مگو بجز در نظار	بکه خوردم بی ذوقی بر آن جهان جلوه روی مگو بجز در نظار
اگر میزد و زنگ نامم هم کی شناسد که زخم غم زده کو چاره	اگر میزد و زنگ نامم هم کی شناسد که زخم غم زده کو چاره
اگر این آینه را بر آب کشند چون آینه ذوق و حال تا به بند پاره	اگر این آینه را بر آب کشند چون آینه ذوق و حال تا به بند پاره

در عالم

دو عالم ز تو حقین یک شفت شاد است از بدی حقیقت	دو عالم ز تو حقین یک شفت شاد است از بدی حقیقت
سران کرد بلاگر در سر دلیل شوی بشکر است	سران کرد بلاگر در سر دلیل شوی بشکر است
کجا شمرده که در دو چشم یک کس آب عشق یک	کجا شمرده که در دو چشم یک کس آب عشق یک
دماغ عینت از غم آن کسپه تاپای حقیقت	دماغ عینت از غم آن کسپه تاپای حقیقت
کس اعنبت پروا نمی خست و که فصل عرفی نکست	
گر دخت بطون کس زهر غم شاد لب دل است	گر دخت بطون کس زهر غم شاد لب دل است
برق آتش فرور جوهر دو دانه شمای طاعت	برق آتش فرور جوهر دو دانه شمای طاعت
در بندید در برنج کدر عمد است مایل است	در بندید در برنج کدر عمد است مایل است
هر چه روید ز کشت اطلال ریشدان دیده در گل است	هر چه روید ز کشت اطلال ریشدان دیده در گل است
تایقات عجب از کا پرده باف در چرخ است	تایقات عجب از کا پرده باف در چرخ است
نقش ز باچه سید رو شکل آینه تعالی است	نقش ز باچه سید رو شکل آینه تعالی است
عرفی ز موج غم ترا عیبت موج خیره ملال اسباب است	
ناروی لغز ز نو بستال است دل مرغ ز غم کچک کچک است	ناروی لغز ز نو بستال است دل مرغ ز غم کچک کچک است

یار چو شمع که چو شمع زین رخ	از شعله جلال تو در حال است
کرست خیر تم ز روی دوریت	اشن سبب و الو جلال است
افسوده رانصیب نباشد دلگشا	ان یاد این لاله همان شست
ای طایر بهشت ز باغ و لاله	کیر لاله زار دایه کت است
خوش شید عشق جان از فر و گرفت	کشتی سپار نوع کوه غافل است
سم بختی که در وانش هم	بهر خد ز شاعر سال است
افشاده و اسرار غریب است عشق	
ینگی و پست شعله در مال است	
زخما ز دایه ز بودن است	نیکم شتر نپسیدن است
در سچاه و در حرم سر کجا	مال کت به و دل چون کت است
صد فوج مار و عشوه بیدل	جنگ پیروزه نو که غر شجاع است
چون است آیدت سلام می نویسد	اعوشن کت کت کی وقت است
عرفی نامی مرغ تو در سبب است	
از ناله خاضع چمن تر است	
خبر خجسته از آن کی است ساری	از بر و عن سبب ساری در و پاری

کامی

گاه گاهی غایک و بساطی می	عشق این شیشه خرد و راست داری
باید ای ساری بسیل عشر شبنو	در صیبت که هم مرغ خوش داری
اشن سال پر دم دو در بار و شش	بکس یک سیکج جز و اشت که سبب ساری
چمنی دیده هوا چشمن پرواز	گر بد آنم که مر اجضت پرواری
عرفی زلفت بسکلت کت ساری	
مانده چمن سپهر چرخ اندازی	
تا خط بگر و آن کت شتر است	شب در میان عین و حوش سید
از کل کل نو پای باد شتر بر کت	کامد شتر در دره او پای کت
از کت عشق باز دارم که روز شتر	از کار کت منت که شت است
از ملک عشق کت شناسه شتر	سنگ و پنهان کت چاره است
اکو بر که کت جو چو غریب شت است	
در سبب کت شتر کت ز دینال شت	
عشق تا و کت زیز و کت عی زار	باورم ناید که تو می ز بار کت
بر جمیع کت ز حال کت سید	کین مان در کت خست ساری
تقداره و کت و کت می ایب	منت بکلی که کت شت است

شترساز از منت عشقم که در کجاست با سر موی منصف را خدایت	اضطراب جان سپردن در بار که چه کوی از کوی بیخ تو نیست
اشطار نو بهار از کجاست چشمان سوزان عینی چو شسته مریم	صد تا شاست در کجاست که در کجاست خلوت و صیلت بان او در کجاست
بان و عشق است که در کجاست سر سر موی کلیمی از آنی عشق	جرم را اینجا عقوبت است و جوار از کجاست شایب کجاست ادب کجاست
سرودی غیر و سبک و بی غم لطف فرمودی و کمن با بی رخسار	
کدشت برین کین چه حال است ز کجاست بر مانی و ستان نیاید	چه شایب از کجاست که بیاید که در دوزخ بودی که از حال است
حال عالمیان مبدم در کجاست بیرج است دلیل تعالی عالم عشق	نعم که در عزم مرم کجاست کجاست شب غم و در بر اسالت
جان طبع تو عشق که در کجاست چکناری با پس و همی بست	مر آنیم که کجاست بر ستان ختم و ناز را پیش پرده بیام بست

بسیار

کلی

گر بسنجی در من ظاهر شو و دن سدره در آب و کلمه بر سر و سکر و	عینی از وی است طاق میوه در نهادم شکر را نشو و نهایی
شیخ در دمانا شکر کنی غری خوش نعمت قاصد هر کجاست که کجاست	
ماه و ما محبت و ما از روی بر سنگ ز دنیا ز نظر او کجاست	بانا کجاست که تو توان جی خون به شکرانهای بسوی نیست
ای کفر و دین کمال کجاست که کجاست سخن میسج و سبب اجل بود منت	اینک ز دیر کجاست پلاهی هم و صد شام امید می نیست
ساز و دیر کت لاله دل کجاست عزنی شجاعت ز تم می سبب کمن	شوشین از کجاست پندار و روی چندی شش است ستمی هم کجاست
تاج ز کرب و در من تنه از بهر منعی تجرید بشناسن ز کجاست	فخته امیت که در ز کجاست تا بدانی که ترا ظلم و عدالت بدو
در میان غرغرف و کومر کجاست کرتشو و جامه بدل شخص بدل شود	مکن ای هر چه کجاست میستم امرد سر کجا با همی آید بر زبان با صفت

چندت آزادی پر دم بجا رقم نند پهنی نه اشعار را	این برادیت که برتبت او خست هر چه زین باغ برود یک کوی بسید
انک شیه که عازم کوه طایفه بی لطیف از ترک تم کشیم	در سپاسه حسن باش نام و نیت این بیخ جان او نم از هر مکان
در روز و جنبه اوست شد دل صاحب برودیت که دلکش	دست که گیسوده و امان باده نخر میشده و دل میمان
نکاح تم ماشای در عرس منما ز نه بار بجز کریمه کمالی بر نشند	خیرانی دیدار کم از طی لسان ان کوه نه باب که در بیج دهگان
نوسد شو عینی و بگند ه عیانش مرخند که از کعبه مقصودش	
از کویس نر نه هر دو و خاشند با درمیت که میساینت	بلکه کوشش همین فرمناشند صنطن اول بعد ان سنه و خاشند
بند به شوق نسیم نور سائیم نم تراش و در حست کمال نفعان	وز کویس و نخی از باد صباشند که طرب هر او اوزه مایشند

غیر تم بین که برانده حاجات بر و از صومعه و در زحانی	از بنم نام توست کام و خاشند که دران و فند کسلی می یاشند
صومعه دیدم یخ شستی و نیت بی نفس ارباب شستی مدگالی نشند	جز عصای ایوب پس و شانه نشاند لیک یکو ترین ایج بسج خرفه نشاند
وصف جنت کم کن ای غولان تبت جز در مصیبت پیش عیب	پرو و پوسپین شپاسرت کی اراد عید را در شهمه مار سمه سالاد
دانه ای طایوس کس حرجی کز کلان در جهان و هستی در زبان	غیر بل صید دام و دانه یاد ان بخت کرده می پای حسی یاد
میسول و فیض و حسن نیست عاقبت پوزار شستی نشند در حست	کر وجه و ایلخا کت بر وی نیست تسه مار چنانچا در کف خرفاد
کشد بر وقع و طوفان خضر عا کشتو که ز بد باغ و لم دامن کس که ما فروع حسی و کوشش بر شتاب که برک لاله کلن در میان چشم کشتو	

بالطشک شاکبک خضر وادعی	کله می شده با جایت زرم سو
خراب ساقی عشق که جام و جود	کلمه کف دست میسج را دم سو
بلوغ شده پروانه این نسیم	کلاشکی مرا سوخت خوشین سو

خوشم که سوخت درون عود این شتر
 کسک بر این دل غنی از غمت کم سوخت

کردل غمان فرصت از افراست	کام از طالع ما ساز نیکت
کریا ای تهای حادث نیکت	کبک در می چپ کل شبار نیکت
کرد کین سوخت شیار نیکت	جاسو پیلخ خانه بر انداز نیکت
کرد در بچکاه پلاست نیکت	صد در دهانی بسد از نیکت
پیمای عشق در لب کئی شید	کراسا عشق می فرودم غار نیکت
کریکد شت عشق ساقی بر سید	از دست او پالان بشار نیکت
یکجا مبنی تم کون نیکت	سختی هر چه شیم ز من باز نیکت

عزنی ز پافاد و چین در درجه جان
 مرغی که کام خویشش بر یوار نیکت

زحم کاویدین الماس تبرک کایت	رسم غمخواری کویید انداز غمخوار
-----------------------------	--------------------------------

مشرقی بودن حد ماست در بار	چشم شیم از تنج احسنه پرنی
این صانع بود این صانع در روز	نتم بر دیده و لیک از کرب سید
طعنه بر ایشین دست ممان	چون الکل ما تو پیش کوزگار
لب بندان من زین سوخت	کند ای نیش کویا کای نیکت

از شنید آن جهان چسپمانی بی پرت
 زمره واری کویا کوز غمخوار

تا چشم عشوه ساز تو همال نیکت	شیر من است نمک خوان نیکت
یار بخت نیکت تو که بخت روزگار	در کوه نشسته و چیران نیکت
ما زانفت که کشید بلا عشوه	یاران خرد گنید که بطوکان نیکت
افرت نشسته عشق کایم چون ام	دیوان شاه چسپان جوان نیکت
کل کل گفتا پر تو روزگار	این هم عیش نیت کلان نیکت
چون از غمت فاش کرده دیدم	در جواب هم شمشیر بر میان نیکت

عزنی چکونه خط دل خود کند کایار
 چشم کز شمع ساز تو در آن نیکت

بر و مسج که کفر فرایع من عطا	عطا مکن کس عطا لاج دفاع من عطا
------------------------------	--------------------------------

نشان پای من و ار کی نجیب پیا	بدشت که شد کیم پیر عطا
ز ناپختن خواجه باغ دوستی	ترانه کلاه لوز زراع من عطا
نه غلیب چمن را دم از پشته کو	یک کفن آید ام که شت باغ من عطا
گو گو که لذت الماس از تک در	که شمشه بنی مرهم باغ من عطا
حلا و کی توان با قین بخون بک	سکین و پیش در دماغ من عطا

ساز بر اثر نور و عطا من

که شروعی و جیح پیر عطا

نالام پرورش انور به مال	در بهارت بنام که سر با نهر
نال در سینه من کفیل از شت	در دل خوشش از کرد و کیک از
ر سرو باو به عشق ترا در کام	فیتی پیشه و غنم اید بر ابر شت
شرم دارانی که این صوم کلاه	که دل چشمش از نبشته شت
کرد با زار چو عشق بگردم کرده	عاقبت رفتن فرشته شت

عشق را سینه گرم و دل کت صبر

حرف شتیت که مر لوج از آن است

در محبت در و اگر چه در و بسیار

ریش از ماس و زنده الماس در بار

کز لطف ما امید رسید و ارم از	کرند از دم سحر بر کف برسان از
شستن لوج که دست و بر شست	ور نیل اسکت نذر و اشغاف
ای طیب تمت ایسانی که در شت	فیت در مانی در سر کام صد پیا
در عرض منی که بر او کس در کار	دید به کجای که قسم بر سر در و دیوار
معنی ما رب است که مقصد بود	در در و ج خسته تر و روح الا نیا
بیت عمر که با سینه سینه در باغ	تا بر غبت بکنم در دیده دل از
عرضت کم ده ای صوفی در	میوه تلخ و دل پر مرده در بار

کردم تخت و جویم تلخ عرفی مال

دیدم ز سر اشنا و کرد بسیار

از بس که جور کرد بد عمل که است	داغ نهشت صحت مرهم که است
تا طلی کند بی دمان او بی غره	چکانی نمود و مجسمه که است
که است شاکست که لایعیت شت	بنامی ز مردم عالم که است
از بس که دل سید و ریچکان	چکانه وار نیرد انهم که است
رحمت کش طیب که پمار عشق	دار و ندا و عیسی مرهم که است
از بس که جماعت درین خلد از بل	ره تا ابد بجان بنده دم که است

کرم

عرفی تو اشناشی محوی حکم کبیر و امن عم کلاست

یکشده از اطلاع نمی گشتیت	باز بدان سپهر و دی زین کشتیت
سرگشت تو به طوطی در کشتیت	این کشته در میان کشتیت
ای مردم وصال غم دور کند	بشنو که حال شنیده سرگشتیت
توان گفتو صحبت سبکین	انچه از زکو سر نیا کشتیت
در آسم درون روج شبنم	این حرف در میان کشتیت
بلکه کی عیب خود از دست	با دوستان بجای از باب
دیدم خواب کان لعل کجایم	کرد اعتد و عطا این کشتیت

عرفی کو تیر و شب جعفر

حرفیت این که در شب ستاب

منم که از غم محو و غم جدی	سنان من امید استنای
من بهشت محبت کلاب کوزاد	بغیر چون از سر پستی
از آن در دروگر سر زمان قمار	که ششویای را با هم استنای
ساکه بطبع دولت شعله مشهور	مرو بودی ایکن روشنای

غبار کمدی بر جهان شسته
سوال کنی و مدار ما بکنده

ز غش حالت عرفی سوال کنم
منربیت کسی را که یوفای

اصلاح پریشا نیم اندازد	اجرای مرانت شیراز دس
سلی طلی چشم قدم شو کوش	خماز جریس عمره سار کوش
ماش دیوان غم ندانم که	کوشیت که بر شجه و او اوش
یا هم و کمین ک و بر باغ عین	چشم و دل بر شتر تازه کوشیت
سر جا که کسپا رنجی ل کوشیت	بر دوشش من اهل کما کوشیت

عرفی مر و از سکه در صومعه کجا

کس را غم محسور می و حیا ز کس

سر کز کوه کعب ز نجایه شتر	سر جا که مست جلوه جاما شتر
بار عم صیث بر عمی الکلیک	در دام طایر هم این شتر
سیخ ز بد خوش بود با درین دوز	بوش کلیت تیشه و پانه شتر
کر در بشت باد و کشتی نکلند	ساعر کشتی کوشته نجایه شتر

کر در پشت دوستی تاشی بر شمع	اول محبت تو بر پروانه سوخت
و محبت کی شرم و ادب نیست	زار و مرابحبت چکانه سوخت
با تو من میشم مردم عاقل گشتا	صحبتی مردم دیوانه سوخت
کفران محبت کلند انانی	در کیش من شکرت که ایام سوخت
عربی سال پیده احوال کنو	
کر ناله های بے اثر آفا سوخت	
موش اگر با من نبرد انانیت	در بسواری نمی کرد و خار سوخت
ای کوی بی باعث غم می گزینی	غم زنی کی دارم و ز سوخت
گر نمی از موبت از سوخت	در دل عاشق زان مطاب سوخت
از خیالات شرم بام در دل سوخت	ماه کو طالع شو در کوی متاب سوخت
اعلان پدر دکاندیشد که سوخت	عاقبت ما مردان اسودن سوخت
منت و قطره آب امی در سوخت	در خیال هر کس کی سوخت
دل تنی کنی این غم ابدل سوخت	دوست ساز اگر با شمشیر سوخت
دل اصد ره میرود اما مردل	
راه اگر بسیار باشد با سوخت	

شوق

شوق دیدار است که زرد دل گشتی	عالی در کشتوی خواش کاملیت
کر تعلق میت اسباب جهان بود	صد هزاران ده پیشین بره جایل
عالی در جلوه عاشق پید سوخت	کر ز جنون سپه اندر کار و سوخت
دوست شمی با بخور عطشان کم عرقی	
دو بیت دارم دشمنی کنی از انابل	
پیکر مال که روشن دانست	وین کنی دیت که از بام کلانیت
انچنان است جهالت که باج	یکشده جام و ز کفیت می گویت
بر چند باشک در چلفت بودل	کین مان بل در در کذری سوخت
سردم از انجمنی می شنود لول	مرا پیش کرد بری وی سملکه
سعی من بے اثر از طبع و فاد	کر تو دامن بجسته دست که گویت
پس سهرق مده از دشمن گشتاد	
خویش را نه بودیت ولی منت	
حیرت ملازم کل ز خار گویت	دیوانگی تیر سحر نظار گویت
از جام کیشم ام چور و دوست	می باره از زرشک کسب کار گویت
غجواریت سر که بود کلمه است	چهاره اندر منت نظار گویت

از حال گشتگان سرکال که میدید	معلوم میشود که دل با ریه گسست
فارغ رسیدگی کرد روی گشت	این دیده از موده نظارت گسست
عرفی در آب آتش که سرور دروا	
بارش میاید که لواره گسست	
خاموشی بر مثل سنا سنا عیقت	افغانه من که ریت سنا عیقت
دیوانه دل بری در وقت چشم	کنجیت که از پیش بر این عیقت
شوریده شد زان رخ عیقت در وقت	این عیقت پریشان عیقت
حد و حدش خور و فصل که عیقت	اینها کل است که چکا عیقت
از مطلق و حکمت نشاید در مضمون	اینها سنا لایشان عیقت
بر شمع که در انجمن و سر کفر و	که است شطرت که روه عیقت
عرفی لاشاده ام که عیقت	
در ریت که او عیقت عیقت	
منعم کطاعت تبلازم سرشت	اگر که عیقت عیقت گسست
اگر چه چرخ علی است اجازت	که چشم با عیقت بعقل شست
روم بدو بخ و سکر شست	که این بزرگ عیقت شست

کار

سنا گسست لب جو خنجر با لب	سیان ایر و عیقت گسست
بکینه عیقت برین سپه انجمن	
که هر چه صورت حال شتر گسست	
گودال زریح دارا کین که با عیقت	سر که خود را دو پست میاید در وقت
در صحرای عیقت بند و قیام	آنکه در وقت مستند در یاد عیقت
کوشش عیقت در خلوه کار با عیقت	دو دشمن خلوت است این عیقت
بس که دیدم جور دشمنی عیقت	آنکه در شمشیر و با نا را عیقت
بس که در کامم از گرد و شمشیر عیقت	با ورم میاید که زاید با عیقت
دوستی با دشمن نه بهر عیقت	دو پستی دو پست دارم و عیقت
ای که گسست سیرم از عیقت	بچه جان شست و دست دارم عیقت
ور پذیرم صد غم و کشتار عیقت	دل تا عیقت دو پست اما عیقت
در عیقت است اطمینان در عیقت	سر که این خار شست خلد در عیقت
و ز کلمه و محبت عرفی شمشیر عیقت	کو بر یک دشمن عرفی گودال عیقت
کچین شمشیر بخرد و کد ار عیقت	
نابانغ و قیقت عیقت عیقت	

انصاف و نالایف محبت از خلق غیر محاسن میارحت	از خلق نالایف محبت از خلق غیر محاسن میارحت
زارقان را زنجیر جال اند کز روی خاشی نشود شتر سارحت	زارقان را زنجیر جال اند کز روی خاشی نشود شتر سارحت
در بحر علم اگر چینه اولو برست کشتی شبیه نبرد بر کفارحت	در بحر علم اگر چینه اولو برست کشتی شبیه نبرد بر کفارحت
سیلاب مستند جان درین بحر است از بس که بر عقیده بود فیهارحت	سیلاب مستند جان درین بحر است از بس که بر عقیده بود فیهارحت
پست کز باشد عاقبت بود حکیم از بس که شبیه می شد بر کفارحت	پست کز باشد عاقبت بود حکیم از بس که شبیه می شد بر کفارحت
سعی غنچه و رکن بزرگ است مطلب تمام کشت و سماں فرارحت	سعی غنچه و رکن بزرگ است مطلب تمام کشت و سماں فرارحت
بگذر ز کسب علم لاله کرده اند بهر مطلب تمام چندان هزارحت	بگذر ز کسب علم لاله کرده اند بهر مطلب تمام چندان هزارحت
عربی غریب نیز زبان باشد بستان پای و کفن در خارحت	
منصور و اماحق و دل زود کس بایم و با ایشدن از بار کس	منصور و اماحق و دل زود کس بایم و با ایشدن از بار کس
کر راه هر هکله عشق سناپی الما پسین بردن بخار و در کس	کر راه هر هکله عشق سناپی الما پسین بردن بخار و در کس
اگر کسب کران بر روی کس ناچوسین ستارم در بار کس	اگر کسب کران بر روی کس ناچوسین ستارم در بار کس
عربی غنچه شمشه و بزفت سینه صد کل زده بر کوشه ستاره کس	
زودیک لب سناپی و شمع سیور بود بر در نام کس	زودیک لب سناپی و شمع سیور بود بر در نام کس

نارده

ناکرده صلیح ششم نمودی است از اکر است تا کند بر دوام کس	ناکرده صلیح ششم نمودی است از اکر است تا کند بر دوام کس
در بربت کز زیارت ما هر سینه تجانم عداوت پت کس	در بربت کز زیارت ما هر سینه تجانم عداوت پت کس
اناک کس عشق موافق حسنه برجک لایزال اند نام کس	اناک کس عشق موافق حسنه برجک لایزال اند نام کس
از شوق می پیسید ز عمر عزا مغرب می پیسید ز عمر عزا	از شوق می پیسید ز عمر عزا مغرب می پیسید ز عمر عزا
ای دور باغ سنه و رحمة کیرم ز انفات نمازین نام کس	ای دور باغ سنه و رحمة کیرم ز انفات نمازین نام کس
عربی تمام عشرت هم دید و صبر کرد بهر کز یافت مرغ غلافی بر نام کس	
چنان عم تو بازار جان کس کربان تو نظر بای کس	چنان عم تو بازار جان کس کربان تو نظر بای کس
قیامی از چه پوشی صد از ما کرمی کت و کسی بند از کس	قیامی از چه پوشی صد از ما کرمی کت و کسی بند از کس
نمانت ترا شکست کل کس شاه کل نوزد بعد از کس	نمانت ترا شکست کل کس شاه کل نوزد بعد از کس
بیش ساده ریزد همه غنچه کجاست قرب او شده و کس	بیش ساده ریزد همه غنچه کجاست قرب او شده و کس
ادب ز مطلب شوق کس کلا ز نسیم او میشو و کس	ادب ز مطلب شوق کس کلا ز نسیم او میشو و کس
از ان سبب چکانه کوفت عجز که با کس شده او پست کس	از ان سبب چکانه کوفت عجز که با کس شده او پست کس
عطای و شمشه اینی در کس کجا ه پند به کس کس	عطای و شمشه اینی در کس کجا ه پند به کس کس
در ان تمام که از ما حسن کس از ان سبب کس کس	در ان تمام که از ما حسن کس از ان سبب کس کس

نیافت رنج بریم کجا کنی قنی / که عشق با دلب بود در کشتی

در ازل غم تیر کعبه واری	آدم در دیر ارب بود چکار
کفر وین کعبه و دیر ازل بود	صلح و جنگی بر سر تیغ زمار بود
در سبک روی مثل بود و طاعت	از مصلاهی یار و دوستی با بود
سیر کوی ابدان کردم جادوم	سج سپری کوشش سنگی و دیواری
باز کردم دیده را در دیده در	مشق لحنی بود و دستانی خجاری
در مائنا کجا حسن اهل طرب بود	دید ما کشوده و محسوم بودی
بر سر غم فرستم و این خزان	اولین چشم خرم می دویشیاری
وز لب سر زده ام خورال انجمن	طغنه ما محرم و اندیشه داری
عشق و اما دل خود میکند و جان	بود پیماری می نمون سبب داری
عشق که غم داد و جان کشید	سج اول بود و او شوخ سبب داری
چو بخت در شدم در زینده ای	راست کوی چون دل عشق داری

دوستی آن عشق و دو دو بهمانی / این زمان کوی یار آمد در ازل با منی

عشق که مرده است مرده باقی ماند	وز چون بوسی بی و در و بسیار
مانند پیدا بهما از ارسا بی	ایمان پیشین نو یوسف را یاد
بسکن زخم غم منزه خوردم بر	خمر من سبب خجای تو بخار بود
کانه بی آن عشق که زخمن کرد	کردن روح الهی من خنده ز یاد
بگذر از دار الشافی غمی که هر علاج	سرفتن با بیسج آنجا و پیمان
مویخویم دوست شد ز من کمال	یک لاله کنی کوی کبریا در

ای که غمی اسپ کجا آمد و در کجا / نماز کفر اما دل تجبای بندار بود

ذوق در خاک سپید کردی در	تا بگذشته دل زنی قابل بود
بوداع که مرا سیر می ل کله	که میرم من جان ز پیکر بود
بجز عشقیت بجز کام مرارا کن	این بجز نیست که شوی بی حاصل
که میرم نه با هم چیده به بر وصال	چهرت روئی حیف که از دل
چاره کار ز تپه سپید سبب است	کو سوسیه که سویی و بوی بلبل
آید کشت کران و در خوار خوشتر	انگله لب لبان بد و خال بود
باز انو بکجا از کار نیست و شغلی	در چشمت که کینه تا مرده در کل بود

عاشق محفل که از گرمی لبش سوزد میا در باغ مارضوان شکل الهی بیاید بم که با نرم آشتنا کرده در سن ز صحرای طاقیت را نوبختی کار اگر کیدم غنیمت دل کند از غم زار	بهر جانب که گروم دماغ می سوزد بهر جانب که رو آورده تیر و سوزد صد استخار از یک نعره مایه سوزد سر شوریده من عشق را نوبسوزد همد رومی که چندین بار سوزد
چنان نیک و بد عرفی که در دل مسلمات بر غم شوید و سوزد	که میداند بر پاره از جان سوزد که رو باه فرورده خاک شیر سوزد که چرخ نورش سرود در زری سوزد که زخم ما کین بود از لب شیر سوزد
نغمه ایست عشق که لبش یون طازین ترجم زود میرسد بسم و بر می آید	خدمت در دستکندت باغ سوزد ز آنکه در دایره چرخ سوزد
بنده دل شوم که او خواند سوزد طوبی حلافت می بخرم سوزد	

بدری

از چمنی نیسبردی مویه بر کزیده این چمن محبت با کدرای همیشیان بی دپس موسیسم به پیش بطا خود	اگر و طیفش هزار جمیع سوزد بوی گل بهشت با مغز و باغ سوزد کولب شعله سبزه شمع و سوزد
عزفتش نه از من مرده که کزیده استند اجتبات از کف خضر سرع سوزد	
حرم جوانی می ایستند کرونی شت خونیلدانی میر عزیزت که عشاق جاری عجب نامزدین باطن از آن عوی شیخ و عرفی بر افکنی ده ناماعلمی	فیضان قمری را می سوزند که زرب و زور می سوزند ز خود ما خوشتر می سوزند که دالان تری می سوزند که سر کبک اور می سوزند که یاران یگری می سوزند
زامل در دشت عرفی که اینج کرامی کو سری را می سوزند	
چون عشق بت از کعبه بدرم کوزد بر استان یر نهادیم روی م	تسج شکو کوشه و ما خوش مال کوزد سر دزه صد معالیه با کمال کوزد

اجتبات چون طلبه کسکت	این مرهم کوچک بگردن پاره کرد
مجموعه پسر عشق لمانه مرا	ما خواند و بر دو خانه صد ساله کرد
تیمی تافت روز بگوشه خلیل	
امروز عشق پسر عرقی هم الکرده	
مراد دیت کردار و عی پیکار	فکانت پیوده بر کرد و کان سیکار
به کین شتر کمان و شخم چرخش	که روی شتر جناب برین سیکار
نوعی بدیه ام از کیه سیار نال	که بر لاله و جیگان یار سیکار
دل گمشده کم گوید که در سینه	که چون سحای در دو غم مای سیکار
فکانت خندان کتایر سیکار	که شجوه عاقبت کشته دم در سیکار
ما غم عرقی بن غم دوستی از جاورد	
که از دینا لشمای پیش سیکار	
نجم شمشیر ابر بکوه کسکت	تو بیکر کز پیک کرده ام چون
در چمن کز کوه ان رو فاصحه	کز خجالت باغبان صد گل موزون
بر دستان کن کردار و نام سیکار	نشسته کو جام هم زرقی چون
کرده جامی تشاق شتر سیکار	بوی سیکار بر باد ز کسکت

در پستان شعر عرقی وقت آنج کسکت	قطر را بر رسم نه چندان میند
در دیکشای ناموس کسکت	عینا رسم و ماسو کسکت
صبح تاشام کدای هم و شب سحر	شکر در یوزه که از دین کسکت
زان بصورتش تانیند ما شرم	که بخلو که عسی همه در و کسکت
دستان حج پریشان کسکت	همه بیکانه جو شیند و همه کسکت
کفر و دین میرزا یاد که این کسکت	در بداموزی، صحت تانیند
عرقی این کسکت مجموعا اجابت پس	
که مجان فانا زده کسکت	
نخوردم زخم در آن کسکت	نشوم کشته در آن شهر کسکت
بجمل کشته که چون کسکت	اتحاد جش بر م عیسی بر کسکت
کلهکوهی کسکت	و اکلار بد که این کسکت
عطر کرده ام از حلط کسکت	ضرب فی و بانست که کسکت
نخوردن کسکت	انج شش کسکت
عرقی ز کیه نیاساید و طوفان کسکت	جم و کسکت

تشنه نام رطل کراخ احم کزید	اشک اشکشان خواهم کزید
ایچ بکریتم کینه نذار من	اشعاش البواج احم کزید
جنت ارض من متاع خود	ایچنت نام اراق احم کزید
کرخون خردنی مندم خستیار	خون کج شیا کج احم کزید
نفس اکر یوسف شود در سبزه	گرک یوسف احم کزید
در وجود ازار دل کزیده ام	در عدم آرام جان احم کزید
کفته بودم چون نیاید نوم	بر ترا ملک کج احم کزید

این در اینم که در کج بلون
ایچ عسره فی خواهد احم کزید

کر در عشق نپس تب مایه	دلی ما وده آشوب قیام یاید
در تب سول نظر عشق نزار ایل	اول ز عافیت رفقه نزار یاید
نایکی شاه پهن کینه بند با	عمر بار بردار یاید
چون پیکر کج شاه سربو الو سول	چشمی ز دیدن سربو الو یاید
عاقبت سایه مداریم چو اید کیم	نچه در چو نرسید قیامت یاید

عرفی ز زمره ثابت نشود و یقیناً
مد صاحب نظر احم علامت یاید

بحران شب باراندار	غم عسره کار نامدار
ما جان هوای کل فیشیم	کل میل کسار نامدار
کر غم سفر کند خوشش یاید	جان طاقت بار نامدار
فرد و پس شرب بار دار	پمانه کسار نامدار
سر کج ریه چو در وضعت	پنجام صحران نامدار
ساقی قیاب بار دار	در خور و چمن نامدار
از بس که رسیده ایم بر ساق	غم ذوق شکر نامدار
عرفی ز زمره ثابت نشود	آه عسره رور کار نامدار

کوفمانا ز قما مشیر رم غم بند	پنجه دی مو تشندی بر ایام
عمر و صفت کوهست در دست یاید	نکست چشمان کج بار کج غم کیم
کر فشانم دو دور و خیال از کج	تخت پید روی صحران نامدار
اسکت ریزان ما زیم کر کج	یک چمن کج کج رطبه شبنم

زخمه را تا چاک جاها مغموم کند	رقش که قتل دار و خانه لشکر کند
فصل شادی را بنا بر شاه را غم کند	ابن اعرابی که با ندرت طلب

دشتی در جانم پاره شد	که ناز و فتند را تا به شمشیر
چگونه می پیدان و درم در پیش	که با دوه و حمله سوزست به کوه
که ام زرم بچشم که شک و حمله کلان	بوی می که شینه دشتی شکستند
که تو تجربه جایی بد که نشینم	که نشینه که استند با رو پند
هنگام صحبت زمان بی تو در غم	که بوی می نشینند و ما بدستند
ز ناله طعنه بجهت بهشت جوینا	که این گروه را حیا است پسند

پایه در میان بره بر عرفی
که از درون بروی بروی بر

پاک در چمن شطرا آب نماند	جهان شایسته بی شتاب نماند
ز بسکه چشمه سینه نمزاد و رون	ز بسکه تشنه لبان نیز با سر نماند
که ای سلسله شمع در میان است	که عقل معرفت افزو ز دور نماند
برای که در تو بر است خاد	اندر معرفت آموزی را کماند

غایت تو چنان وصلای سوری	که در دیار محبت دل خراب نماند
تپاله چس تر اکتفا نماند	چنان کشید که شمع با قیام نماند

بده دست غایت غمائی فی را
مبین کنیم قدم در راه اولی نماند

در چمنی روشن انجمنی محبت	چشم بود و در سرش می خست نماند
نشیند دل از طایفه در حضرت	که امپوری لیا و طایفه است نماند
چون بسجد بفریاد ما محزون	که بار کج سر یک سخن نماند
ای بر من بس که جد صوفی دریا	کین طرف نیرت و بر جسمی نماند
حدا در حجت از اهل شایسته	با نشیند آن فخر کهن سخن نماند
یران سنه حلاوت و رحیمی	که ز دل جامه وار جان نماند
دل شید غم او بود که در شجره	اهد او از که جانی و می نماند

لذت شعر و عرفی هم عالم گفت
که ترا مایل شیرین و نماند

دل را به عنوان تو می بل نماند	سر کار زهره و وفا جان نماند
گر کشی کف و قاشی بکن در شجره	دست ما آب نرح در آن نماند

پیچود می آید بجز محبتش ترا
 بجز محبتش بجز محبتش ترا
 سر کلاهش او چشمه کوثر شود
 دم شمشیر بود در بکده عشق
 سینه خالی کل از در که در عشق
 عازم سر غولان و کوه و غول
 همه عدل است بر سر غولان
 سر کلاه بکس جرم به بخل نبرد
 کشتی آن منت است ساحل نبرد
 بی بشیر خاکی شکل و شمایل نبرد
 سر کلاه و نرد و سپه ببال نبرد
 کس بجایار شود راه نبرد نبرد
 که مراد است در اعجاز نبرد
 غفل کل راه با این کشته شکل نبرد
 عرفی کشتی در راه و بخل کورا
 خجالت چله و خورشید نخل نبرد
 ماکس از شناسیم که نم نشاند
 سواد سنه که چون برادر
 یار با کس که نه بدست شادی
 ما شنیداش تا که عیش از لیم
 شرم ما در حسرم بر می آید که اگر
 دل نشسته شود اسود و بر بود
 بیت سگانه ما که الم نشاند
 طایر است که در مرغ محرم نشاند
 ما به کام درین کشته نشاند
 زخم ما رسم و المان نشاند
 در عزم دید و کشتاید نشاند
 دو جهان است که در جودت نشاند

بختی در مردم روشن نماند
 اجزای مراد مسموم امید
 ما پست ملک حوصله و معانی
 ما زرم بصفای کعبه که ریخا
 مرسم بر از این کعبه که در حالت بود
 عرفی کشتی بر جام و پایا که عمیبت
 کر نشسته بی چون بخیار و نماند
 دلبران دانا ز عشوه خاکی نبرد
 بخیلی از کار و انجمن دل نشاند
 که چار باب تعلق و محبت یک
 سر کلاه حقیقت روشن که از لیم
 با بسکه و حال که انشور که نشاند
 قهقهه شور با این ل عرفی که در حسن نبرد
 می کشد از غافلان صحت نخل
 می کشد از دست بجا که عجز و عمل نبرد
 خست اگر کتیر بود کوشی با عمل نبرد
 طبع جان هر کاه روشن شد حاصل نبرد
 با رسم بر روشن نخل نبرد نبرد
 مرده را جان می کشد و زنده نبرد

عصمت از لعل لب کرد و سوزش	قد غمزه شکر کسینغ کسینغ
ناله یکیشم از درد تو کای یکی	تا لب میرسد ضعف نفس سکون
در بهاران همه پیش هم جمع	دل من منضم مرغ پیش سکون
بند و عشق هم و این با یکدیگر	در بدرت عسل زوناله حسن سکون
از جلاست زار خیزد که عرفی نشد	
می کشد مادی و همه را پیش سکون	
تا بوی نغمه مستم از جلالی نماند	جانهای شهیدان همه همانا
همان بود جمع مرا عشق که مباد	شور دلیشم ز ملک این نماند
سازند بخشیدت تیر کلاک	انست که گزیده و امان نماند
ای که بود عشقش از فرای سیما	ز سریت که در کام شهیدان نماند
جان و هجران آنچه در مشور نماند	یکیک ز سرشته سگان نماند
سلاح کواکب بخوارن که عشق	پروا کی شمع شنبال نماند
ای دست به صراحتی فرزند کجا	پستند که از از کربانی نماند
عرفی چو بود زار و بسینه کوزان	مانند کاز را همه همانا نماند

ایضا چنین صحبت هم آمد و شد	این و شجرت کاز که از کز آمد
عشوه ناز و تعاقب که نزار و دریا	شیشو مارا همه کوی هم حوسله
ما فرودست به بحر غم فلانایم	جانده با ناز و ناله و حجت اند
دفع لب تشنگی از شعله کز دست	کولان جمع که در آتش دل نماند
بند کای که در عشق خداوند	دو چهار از آسمانی تو بهر حوسله
عرفی آن که بختی و سایل استند	
خون سم خورده و در آنج هر روز	
شاد کاک سپه خور و آنجان باشند	بجان نماند شهادت که بجهان باشند
خدا که است که در جسم هم عین	کجا که بر دست مان محرم باشند
مریض عشق زنجیر بند نماند	در آن یار که پمار را شفا باشند
بگاه عفو کجا و از بی رعایت	بخراییشین نماند بر هم باشند
نظر زنگت بدزد که ای عشق	از آن شجاع که در سایه سما باشند
چه مایه مکر موت کنیم اگر ز باد	خطای بی زبردستی نصیب باشند
ز روز صحرایه هم کز بند بودیم	که عدد نماند ز بند و جسم ما باشند

با فل فیض شین در حرم گلشن عشق	گر ز صمیم سینه اش کوی خسته
و عای بیله اثری درم و مرآت	کر مراد بیستی عا شمشند
چو خواسی ای ملک از این لاج	عطینا که پذیرفته اند و
نخت کو هر چو نش این شنگ	یکدیگر که ای پادشاه بخشند
بصاحتی کف اور که سوت فردا	بخوی شادن پشانی میاشند
امیدیت که پیکار کنی عرق را	
بدوستی تنهایی اش بخشند	
عشق کستی که کجی یون باشد	نپذیری مکت میل باشد
چندت بر سر افرو و دجال	که بی زامل نظر در شرمی است
دره عشق تو قوت پسندی حیدر	ما ابد هر چه شش حاجی تو است
عالم شکر به بعد افتد در شاد چو	عطا اندیش که طبعش نه صرفا به
این سه ادم او هم که نیندیشی	که با شرفش تیر از نام کتاب شد
نکند چو بگویم تکلف عرشه	
لیک نهی که ترا دو تو تصوفنا	
خوبان هم کرمی از افر و شمشند	با هم بشینند و خبردار و شمشند

مانند و قاصدش با هم پیوستم	ارباب نظر دیده بدیدار و شمشند
حیران کانی بخورشید هفت	ای سو دلکی سپایه دیوار و شمشند
ما تکلف کو شش شها جی خیم	ان کعب روانه که فرار و شمشند
سنگی شمش که در زوان کج کرد	پر و از برغان که خار و شمشند
روشن کن ای شب بخور کج	اندوه دل خود بشت بار و شمشند
بیا کن تعیین است که در کج درون	صد کل تیستی ز خار و شمشند
زین سستی در غلط افهم آید	فصل در و خار سپرد دیوار و شمشند
عرقی که کعبه کعبه کعبه کعبه	
بسیار خردا و بسیار و شمشند	
دلی چو شعله خورشید فرو خیزد	که چون همان من از روی و شمشند
نه مرد و باده عشق و کز نه طلبت	فغان خویش هم لاجور و شمشند
ببین لاجور لاجی مصاعف عشق این	که کرد هسته ز دنیا و مر و شمشند
بزم کعبه روان کم نشین کنان	همیشه مردم بهبوده کرد و شمشند
اگر خداییش را کم از زانم	لوگو شش را که از روی و شمشند
شیشه مضطرب تک شکر برت	که بی نسیم ز راه بو کرد و شمشند

تراش بشو که صد نزار تو طراز	یکی چو عزتی دستمان در میزد
منور چشمه دم کینه بر عدیم نزد	که ما گلوی خراشیده با ما نغمه
قصاصه زینک به بود و نوح	که بوسه بی ادبی بر در چشم منزد
بنود سایشین آفتاب حیرت	که گرفتند دست بران باغ محرم
بجان دست که قصاص و نوح	که آتش از رک میار دل علم
بجمله مدعیه سه فرقی که هر تو بدینو	
با نر نشانه که ما نوشت در محرم	
ز دوق در دیر و دم در و در مطلق	پیرامی وجودم در محبت جان
فغان ز بگو و کنی دلناشی بزار	ز ناک آرید نهامی هر آبی جان دارد
کلانید ما را لافش پر کنی	که باغ آرزوی موای محمد ان دارد
بعهد حسن او کاشی بسم می آریا	که گوی مرده صد ساله در زمین ان
یکی صد شده غدا بعل عیاض کجاست	
رخوان کرم دل سیدی در و نوح ان	
که بادشوم بر تو وزیدن کماز	و جریح هم روی تو بدین کماز

تا سر زده شاد می دم غم غم غم	این سم حدیث که در کفن معصوم
ما سعادت کعبه ایسم که در وی	که شربت و کر ز مر بلب جان ایسم
از تر میت است مو او در جوش	در سینه حلی مردم از کز می
پیدا است از آن خطه باری	
کیس میل ازین باغ بر بدن کماز	
اه ازین کل کز کرمان می هر زرد	با وجود آنکه ز سر سینه می شد ام
ز مرنف می نواح غایت هر زرد	چاپی غم غم غم که در این مژگان
شسته شسته و سکی بر سر ساعز	در چنین می که یک پروا از او
با همه پروا می که در چهره ای بر	
وقت غم غم غم که کشود در چو ان	
بر در کشود و سا کشود در در طرز	
که در کام دل زنجبت بون کشاید	که از زشتی با سپهر و فسون کشاید

انکه سبکست نم ما ز هر دو سبک چشم ز ما و ک نام که ما جویم سینه ز رخ فرنگی که ما زود جای است اگر صبر کنم ما این نوحه در سینه می کند و بگفته استکار اگر کم تن زید غمشتی بنیام بود لهای ملایک در بند	انکه آورد و ده ام این عقد کون بجان بد و بر صید زبون شد که ز سر موی تو حدت خوش شد که بطف لب ارباب سکون شد لب اربابین را ز فرخون شد از رون خم به پند ز دورون شد سرکان سپید عالی کون شد
عربی مد و کلامی غنچان را غم ورد بر دل در اشوب جنون شکیبا	
ان که بجهت تو ز ارم براید پرز سر کند ساعر و شیر براید انسی نغم جان گرفت کلاوتن کز لطف تو در صند ز ما براید مشکل کشود نیمه او چه چلید ان سخت کایم که کراش در رخ	ز و دشمن نصیت ز دل نام اچ صلواتم که با این نام براید ما شتر اجل که کند ابرام براید اواز که کفر از در سپلام براید مرعی که پیش بر دلی ارم براید نخند بلوغ دل خام براید

ما را که بر ز نام سبک تو کولار ما ان سخت کایم که کراش در رخ	در مجسمه تا غم زد کان نام براید چند بدایع دل خام براید
از ان تو کوم غم غم عرفی که نیاید ما شتر با ن بر ش نام براید	
چندی بجهت بود و دیده اند کفر خان محنت نیا یافت نیاید اگلا ماد و کنت پرده کلاوه کیرا می برانم که نیار و سبب	ز لطف صبح او کجکند پر نیاید یک نفس خاک نه پندار نیاید کی در پرده از کز و پشمانی مشنی لوده والایش نامی چند
عربی فضا غم کون کمان چله خوان سیارای که بسج الهه می	
ز بوی ده دلم آب کسکند تغلب کن نیش بر دود دلم ز کوی حسد ابرام کسکند بکاک پستی بار و نهاد و سفا هلاک جو شمشیر ما ز جو با غم	ز نام تو به ارم انیزه کسکند که او کناه بر ایل ز نام کسکند خبر ز کویچه نامون کسکند که مابصلح و سیم او کسکند که ما ز غم جد کسکند

سپاه گیت که شهر فکست	سجود عشو و نماز است پر دل علی
این یک چند بر پیشین در کما	ماکی لب که آن پت کلمه زد
جرعه اطفت که در جامه زخم زد	طرفه حال است که دار و اثر سوز
شست حالی که صبا بر سوزم	نمه مامه ز کایم و برین کوا
که گرسنت و چون سوزم	و ای بر من غم و روی کما
گرسن این بسره بکیر و تبه سوزم	مردم از دره و صفا صفا
عرفی غم سوره بلاست که در روز	
پیشتر دل را بابت نظم ریزد	
خون هم از دم سینه آید	انست باز گشت می سینه چید
ده قطره اشک اگر زین سینه	دارم کانی ماه عصیان سوزید
خونم ز دید و جوشد و بر طبع چید	اجاب کفشان جبه پارین
این سرت از دماغ مرا چید	من یعنی از سلامت و سکنیم
انامینیت کردل موری چید	عشق از سینه چید که جوی کانی
تنها ز غم که ز سر مار چید	گر سر دیم که سینه چید

عرفی کجاوشش آمده یارین	انسا که از راه حکما گرفت و کله
دل و سخنان بسته به پیر میشوند	نار پسته از کله بشمش میشوند
خالی نده اند که موی	انان کپای بسته به پیر میشوند
این یک وک از کانی که سطر	صید کجانی شایان بر میشوند
این غم است از کجا پست کانی	کردن نماده بسته به پیر میشوند
این شاه با رگیت که در کانی	فرغان بل بسته هوا لزمینید
عرفی چه حال است که در سینه	
ناراده که دکان بر سینه	
ابن معنی بر صبح رای و غم داد	جلوه شیرین شان پس و غم داد
ابن معنی پس بصرای روزم	جلوه شیرین شان پس و غم داد
دیگران در اشعاش از غم	و چه دو قی ز نوای غم
از غم شای درونم رازم	رضعت نظاره کانی ز غم
بشام صدمه خننه از دین	حشی از پست ستم بهر سوزم
ما بستی در راه که ای حکام	گر شکارستان ل صید بو غم داد

مرد دانا فزون دار تو هم ز سال اول کز تو شوم آجی جوان عیب کز تو جاودان ندیدم داب ز تو شوم	مرکز باطل با سحر و فوسوم مرکز در طغی بجای شیخ تو نموده ایرت بارت عرفی از نجیب تو نموده
دوشین آل را شین ز تم کز کرده جان شرم ناکسی در خلی نشین وصل ای طلب غیب خون اولیده ای طلب از راه بر کنی چنان حسن از شیب و پاکای بوسل	دیده ایسدر است نیکو در سیم سینه کز اول تو چکار لذت آوارگی داشت بکار کرد و امید داشت در دین چکار وز زبوسسی بی طلب صدقه
از غلامت صبر کن که فیض عشق او زین چمن کلما دمانان لیس کرده نو	
دگر خلوت بعشر تجانه خار ز ما چنان با عشرت تو روز به بلبل نماند کفین در پستانش نمزدل کسی که بجز طاعت ما نداند کعبه	ز وجد صوفیان محمدت با کمال کز پندری در کین کشن کللی بار ولی از دوست کز حاری سکار اگر دانه چاب طلب از صد کار

تمام عمر با سلام در دو ندامت زنگی بز زبان من	کنون همی مراز من تبار کما بپستان او داپست حاز کما
کزیم قطره می زد باک بسجود ایسدر را کبش بجای کما ابد بعد هلاک کز لغت از زنگان ان ششکلی لبش فرو شمش کما	بال ز شسته فرس کما تبار کما استک نصبت از فر و ار و کما شم خون ل ترا و دو سم کما اب حیات از دم شمش کما
عرفی در انبوه که بسیار چشم باشد ز دیده قطره اشکی فرو	
چو خشت در دل آن عشوه ساز درین عم که بسا و ابله و سن بدان شش می با که عمر با کشت بش عشق با ز که سا کاشش بغیر عم که کز تیس زنگ می ما خراب عالی لبا به چن کما حسود	که گرم روی بر ابل نیار کما چو حرف ابلان ال میار کما تمام عمر بجز ویار کما مسنوز دل ز بر جان کما کسی در دلم آن لنوار کما بعهد و حسن جوانی ز بار کما

غمان بین دل انجا کف رود / کوان کرشمه باین تمار سیکه

چنانچه در چمن و فصل خرسنجید
ز زخم ناوک در دونه لکن کرم
از آن لم تمس ترکان کرم
در اینده و مسد کوه غم بول

صبح و شام در آن چه سیکه
که ترشش و غم پیش سنجید

ای که بر زبانی که بلا کم می شود
صحت در از روی علم و پند
ناز کم سخن و عشق که از جام جان
خاصیت نیاز که گدود و دوست
غاسی کابشتم بر و حاجتی سپید

خون چکله طاعت عرفی مرا حجب
کز دانش غبار بواکم می شود

کدام نخط و کم کرده غم سیکه
کدام ز سر بلا در فعال سیدم
نقوان کلا ز خند و عشق کرم
مدارج سلوه در ربع از دم کرم
سوی صومعه زینت نشا کرم

چرا زینت قشیدان نشود عرفی
مکر و اید شهبه عدم سیکه

دودنی دل بر آمد و خون سیکه
ای ساری زیاده کف خون کرم
پشمرده کشته بود کرم و غم
تجسم نعال بر آمد بشت را
دروادی کم که رو لهای کرم

عرفی کجا غم سهره بی قدم و کماز
در صیدگاه سینه زبون کرم

کرم

بسی در کفتم باو بخیز ازین قوت بیدان شاد و بیدار کنان از عید شبات نیز و اسامی دل شوریده دارم که هر که بهرین خدا یاکشکان عشق او کیج عالم نزد ام پیسیم داد او یاکو تو جانی	عجب کرب روی و کمال بشارت ها که از خون شهیدان که انشب پس می یاد که انشب بصیحت از دست آدم برسان که انکسیت صفت زخم ما که ساقی رحمت ابی در دم کایان
در کسکا را شوب صد جاحده می مگر از باد و حیرت دل عرفی بخشش	
کسی ره کجسیرم ضامی ارد کسی بره بار بابل ناز دار باب عشق بنام که کردی کن زی منی شیب که دست کردی کن کسی که کرد که جوید یک کج خرد بعالمی کت هم افتاد کج کج	نویز وصل بوش صابنی ارد که تخته عیسیم بلانی ارد بر کج پیشه برو جی صابی ارد منور نس روی جانی ارد که قرب بخور و مستوان غالی ارد که کس پنا و بطل تمانی ارد

دل اجل سخت و زنده کو دستی بود از ان لبیکه بر کتم از حرم کجا	نمرا ز فافله جان جسمانی ارد کسی که شکر زرق ریانی ارد
کلمه شکر تو عرفی می شود و تسلیم مکوک پر سپس شهیدان کجانی ارد	
دگر مراد بگرد حصول می کرد مگر بر طریقه نشانی فادام	دعا بجز حقیقت دل می کرد که روز باو عیسیم و بطل می کرد
نزار عشق محبت بگر بان مخلاف عهد نجاسی بفرم صفا	که در همیشه ماصد رسول می کرد که عاقبت بر نیسی ملول می کرد
بود عطیسه در یوان نامیدی بالها پس شهادت بر رو کج کرد	حواله که بگرد حصول می کرد که در هزار شهیدان حصول می کرد
خراب معرفت غرقم که کجشش بشهر هدایت لب عقول می کرد	
کرم دعای کمانک ر بگذر با در اقامت طلب کشت عجب عیسیم	بهر کجا که نهم پانی شتر باشد نیافت سایه نیخند که بار آورند
امید عاقبت از مردنت می تنم	که مرگ دیکر واسودگی در باشد

چون ایست پیش تو از جان و سخنی در دلم بد که اگر گشت شود بایزیدم که این صبر زبان می آید	دارم امید که نازت بر تو کنم این سخن نماند چنانچه گرامی گشته کوهر دایم چون شمشیر گشته
عربی ز صوفیه مکار که پس در کر پسندی که شوی می نام گشته	
حوش که خیرم از جلوه جمال باشد چند سخن است که دست کزده بوصل جان مکار در چرخ تو بری ز صفت خورش بهلا که امیدوار گشته	بجوهر که ایم از باوه وصال باشد برای بقایت چه در حال بود که مانع کس پس از انفعال بود که زنده مانم از باعث جمال بود
دم و دواغ ندیدم کمال عشق ملک کس دل از جان نهد جمال باشد	
باز نشایم ایدم اوج پروازی تا نشانی نیست در راه از کمال با سوسن کمان عشق از جرم در آن گزینت که چو پریشانی بود	بکجک شوم در موی وصل تنی با بک بر شمشیر جان را نسیجی غذیب کس از جان هم داری بر حسن باطن شایسته که گشتی

۱۱۱

را عشقت این او پیش یکدیگر گزین صحت یکمانند دوست نهایی فوج شادی چون گل کند غمی آید	کر بود روح الا این جسم گزین عشق را در پرده تابا دولت گزین کاشم برین دست تیغ عرفانی
چون رخ سدره که در آستان باشد برام از رویاری دلب گزین ز رنگت حوصله ام آسمان بود بهر باغ سروی گلشن کاشان	بچشم سبیل اف تو جان باشد ز رنگت بوسه ام آستان باشد که شد که دل آسان سا بند ز روی سوختن تو جان باشد
چنان با قدم دل در غمت گم شوی فغان که تیغ سرش شد پیکر عرفی نشد که راغی زین آیت چون آستان	ز رنگت حوصله ام آسمان بود بهر باغ سروی گلشن کاشان ز رنگت ماند و شود آسمان آرازم که کشکان غمت را روان باشد
آواره و دلگوشه سیر ماند عاشق هم از ایصال خرابت گم ز نهار کجا دیدم که گنج سرت	پر لبه پای که ره سیر ماند پروانه سپهر مرغ و دیر ماند این شهره و قاعده خیر ماند

جز با دل عسفی ز غم نشود		کیست این غم را عسفی ز یاد	
پاک بوی کمان پین بیستند	پایه را لب شیشه های بیستند	دلی که مایه آرا کیت پیدر او	بدون طفت روم ملک بیستند
فنا نماند که یار ز کار سپرد	کمان زنده بشید و ما کج بیستند	پاکت قناعت کرد و در کوشی	رقصا که هبت فرمش کج بیستند
ولم بفضل خندان او در پستان	به پین لکی درستی شاد و بیستند	چو با سنج دای باغ وصل خندان	که میلان در سینه اش بیستند
یکدیگر بپسندیدم را بیستند	ولی جو دو که دستم بجای بیستند	بگو ز غمی محبت و دل میل کج بیستند	
که بر آسیر تو راه طواف بیستند		نما کو اراعی نسیم کار صلا و کس	
دوش که عشق تو دل پستان	جان فتای عم همراه فرستی	دوش که از دل اشتمش نظر	نابل که پکن تماشای غایب کس
ای کس نویسن مرا بر که غایب	کاشن سخن هر دو دم از در وقت	حکم عشق بر اهل صدق کس بیستند	
نخاه کار خنیشند و بی کس بیستند		موج تماشای کس در ولا عشق	
که اکتب تماشاند و کما و شمشیر		چو خلقت که پند گمان بیستند	
کسب چراغ پستاند یا بشیر			

کافور

کرمه مقصود و دم محشر از هر ما	کی دعادت در عشق انجاست
کرمه دوشین به جل بخر تو می چرا	کشن خلق بنا ز تو وصیت کس
کیو چی در پستان نام شست	در نکی کسب کلش کس کس
بدم در کج بان شدر عرقی کج	
کاشن در حیات این شحرت	
میخ عشق تیز و طرب نسیم	چو میوه چینه شود شاخ چو پین
بکش رخسار آن کس پس از سید	که در عبادت بت روی پین
اجل نامه مردم که خست عشق	دور و پرشته از روز و پین
چراغ زرم تقسیم شمع اهل	که از دیدن اینون آن پین
بغیر طره جو شش غبار اند	کسی کرده دوست بر چسب
فرق کج حسین شهر عشق سرفی	
که شمع طبع مس از با و آفرین	
حکم عشق بر اهل صدق کس بیستند	نخاه کار خنیشند و بی کس بیستند
موج تماشای کس در ولا عشق	که اکتب تماشاند و کما و شمشیر
چو خلقت که پند گمان بیستند	کسب چراغ پستاند یا بشیر

مهر یا سایش است لایه ای کنند کوزه با نایست بایست	بگو که در دستان بسته خرد کنیزند بجواله و نویسیم که کنیزند
در معالجه کتب شوری عسری که خرد و بر کس سرد است بایست	
عید حجی پس کنیز بماند و نه کنیز مردم ز عیدت بمانند و نه کنیز	ناید ز دل که بماند و نه کنیز کان حیرت بماند و نه کنیز
صورت نیت فریاد کاش کنیز کافرست ز پادشاه کنیز	کو کینش که گلور کنیز اورا نیت در سر کنیز
در خلوت از حیاط این کنیز انگازان کنیز	بزدوست کنیز کنیز کنیز کنیز کنیز کنیز کنیز
کرا و پست او قیمت از زه کم کنیز که خیر وقت اول نیت کنیز	مجموعه نیت کنیز از زه کم کنیز همه و نیت کنیز کنیز کنیز
از تلخی حارم کینست ساقی کنیز در مانج و محبت نیت کنیز	در زنده کنیز با نیت کنیز کنیز کنیز کنیز کنیز

دل در حصار

دل در حصار یعنی زلفت بود که چشم خوانباش در وازه بکنیز	
بنا که نخت بد نخواست نکلند برع بنال هر نشاید نم و کنیز	کاری که یاقین هم بخند ز کنیز تا مهرش در زین حکم کنیز
کافرست ز پادشاه کنیز کافرست ز پادشاه کنیز	بازش را اگر بغلط کنیز مشق نداشتیم که مراد کنیز
این چینی بادل غنی سر شه اند بر صبر مایه شکر در دوزخ کنیز	چون شعله را با آب کینست کنیز
ان طره چون ز نهار کوشش کنیز مردن نیت کنیز کنیز کنیز	بنا که نخت بد نخواست نکلند برع بنال هر نشاید نم و کنیز
انجا است شوکه ز غیرت نام کنیز در صید کاه سنده او بار کنیز	شکلی بجام ز نیت کنیز ایست در میان جوی کنیز
عزق نابل نیت کنیز کنیز عشق این صلابه دم نیت کنیز	عشق این صلابه دم نیت کنیز

در رسوای می در سر راه دوزخ	است مبارک کل چاه دوزخ
ساعت سو دکان که در پیشان	یکشان عش را پیمان در خون
بکس خون آلوده جسم در پیشان	در حوای محض لم پروانه در خون
از برون لب در حوای محض	کز نه دل لایم فانه در خون
کرید در خواب و بگریزین در جان	ناله سوز و غم در سینه جان
از سحر که در غم می دید راه افغان	
کرید در حوای و آتش نه در جان	
بجان سینه کار سازم که در جان	که در ام ملک تا زرم که در جان
ز نفاع سر و عالم چه پستانم	که پافتن شاید پستانم نیز
نه تو مرد و لیا از بی دل آه در سر	که کراز نوا بخت در نوا صبر
سینه قلب را چه پوزی بباریم	که برای سینه خالص که در جان
بگرشتمه خوشه دل و سینه سبک	
نیچان لی و دوی که سینه سبک	
کسکو عین غم است از سر پوز	بهر چه سینه را غم خاموش

بازمان

باوه کجک شد مژگان غم افرو	در مزاج سخن سینه دواروی پیک
باید شستن سخن سحر بود و بخار	سرکاو بافتن بش میل سردی
کز غم و رت سینه بد تقوی و سحر	ای روی سحر
نماند سینه بگر و در صاف سحر	
باوه پالای شراب از حوای	
کسی غم سوزید کام دل در پیشان	ولی کشتن با بد میسای سحر
چو شتر سحر یکدست تمام در دلازی	تسای که در دل سحر کشتن
کجا در دل نوارم ناله و مثل در غم	کیس کین سینه پند کشتن
تماشای زانرا کز پیشی از سحر	مضوی سینه ای عمل صلاح سحر
ز اچسان غم است هر سر سوزم	کسی کشتن غم دل نیت بود در سحر
ز نوا غم شد غم سینه و این سحر	
کسی کز خویش نماند از بگریز سحر	
لب حرف شفا کف دل و سینه	این حرف نه لاشوب مرا در سحر
بماند با فاقه قدر ساخته بودم	این عقل فضول در سحر بودم
غمناک شین زین مرد از راه کویا	تا کی گرم سهر از عشق لب کرد

ما و خیر ز عیب نه و عمدت	اوراک مرا حیرت یکنجاست
صوفی بکلمات و کفایت	ای طبع فسادیت که در پرده
نه سکه که علم و ادب طرح نمودم	منعم کجا بمشغول از اصل و بک
کو کوز و نفاخت سر و در گوش	در جامه مشغول مرا که طلب کرد
در وصل بود ایم دلش شیرین است	
اندر نجابت کلاش هم وارفت	
پست عشق که سید طرب شد	شیرینیت که در پیشه شیر شود
مرد سیدان ما که کشد ز شیر	تا بود ما ز چهره کشته شیر شود
چشم شایسته دیدار ز روی ام	بر پستیمت اگر کار جان شود
که بعضی نظرت نیست تعاف چه ضرور	
میتوان کرد کجا کسی جان شود	
و کردلم ز می زه سیکرد	ز صیبت هم آواز سیکرد
یکدیگر با رابین سید کن	نه آن گم که با انداز سیکرد
خراش نمیدهد بجان که کلم	ز جامه شبیه آواز سیکرد
چنان بر شسته کفیم که از پشم	خمار خود و خمیازه سیکرد

درام

که تمام فاعل غمدم در جان بود	که فتنه بر در درواز سیکرد
از آن شراب که مجموعش از ندرت	سپس نور حمل و جاز سیکرد
خواب زمره تازه تو اعم غم	
که عقل ازین پیش از سیکرد	
یاران بروز حادثه مار جان	چون ایشد ز زمانه همه پهل
لنگان و ندرت هم تاب سیکرد	چون پاستیک بر زرم غافل
در رنگار جا به پوشند دیدگا	بگریم از رخا شده دیدگان
جوشند چون کس هم کاه تو سیکرد	چون نمی پسدم غم عشاقان
در ندرت چه که کشته نوبت سیکرد	نه خلاص بار کاروان
ای سپاس تبار به بر ایگر سیکرد	تا دو پستان تبت دشمنان
تا بوم ای خنجره کشان تر سیکرد	تا دشمنان نترسش کاروان
نه لباس کعبه به و شمه نوی	تا از ایران بکده لباس کشان
اینگت رسید نموت العالی سیکرد	تا معده پروان کلمی میمان
ای جمعی مجال عسکر سیکرد	تا شند مطلقان هم کاروان
اینگت زدند جنبه کجی خالی سیکرد	در سایه و عابد آسمان

مردم کلیم صورت و فرعون بند	عرفی تو کربک شکر اکر تابان
تغافل کریند دیار آه و آبی نیشتر	صلح عیدم از دل زان کس بگریز
جهان شوق ما ز هم کس طاق لایق	بستی شاد و بی سیر و دل لایق
طلب کن واکتین هر پهلوان مراد	که طغیان مغرور است نمی از شرمش
مصیبت پرک عقل و دم و طایع	که محبت بون کله لبی بسته ز عینش
بدایق بر پیش بوزار زهر عرفی	
که از تقوای زاپس شیوه زور نیش	
چو مهربان بنسبند چه قدر	فرشته بشده خفته بشهر
کوشش که در زمانی رساند	کشود که تیغ و سوز از زهر
قیاس کن چه ایم رود بجوی حیا	که کاه کریند شادی ز دیده زهر
بشوی ل از عاقبت سبب	ز کوه دبا و یاوار کی تشبیه
مکو که چسبند آمد بد عرفی خفت	
سرا بخار عدم آمد چسبند سواد	
پستان عشق خانه در شکر فیلد	و ایمت مدح ز غوغای پر کار فیلد

دلم

این غم غنایت که غنای بی کجا	دنبال بچکان شوشش کار فیلد
اینک ره که ز چرخ و دار کز	ترا پس از زمانه در اثر کز فیلد
چون خم بست رسد چه طایر در کشته	
انان که خوسا ده پیشش کز فیلد	
کسی دل بجا بی عشق و پیش نهاد	بزار داغ ندانست بیا خورشید
کسی راه تو از رد که باز دیده	که کل ز بریت دم دید و پدید
شهادت شرح مراد و کول در دند	کسی با طلب دره تو زین
گشتمد و پدایم چه جادیم	که مرگ بکسب شکون مراد کوشید
نه کافریم نین پیمان مراد آتش زد	که کناک سوختن سخن چینی شد
ر مغر عرفی را حنی سیم چکد	
که دست کمل غم برد باغ شهاد	
ز مدانی شوق تو بکار کجند	جز در قفس این مرغ کجند
در دشتت ریاماده کشتان	بانبسته میانی که ز ما کجند
سر زره نه شایسته طوطی هم	خورشید درین سایه دیوار کجند
خزاید که غنمای تو در سینه کیم	اندک نبود لایق بسا کجند

امین عاقبت آموز شوهر هم عرفی در صحبت او حسد دل بخشد

کجا خفته که اشق ز اسود کند	زمانه را کل آشوب در کنار کند
کناه کارم و در او که نیت است	که انصاف بغضوم آید و آرد
برای که دلیرش که بخوری	زمانه شیخ مرا یل شکار کند
بنام نرم نسازم دلت از آن هم	که مال و دگری در دل تو کار کند
خوش اگر پیش پر سپند جان منی	شکایتی بجایست ز روزگار کند

انام عتاید پند سازد	با همه می محرم و پیکار سازد
افسانه سازید که تساهل شود	با بصیحت مردم من را آید
ز نار نمودم بهر صورت دل	تا دام رحم بجز صد و آید سازد
با شتر سر آید بهر کوه در آ	که خاک مرا خست منجا سازد
آتش بد و عالم زده از نار و غم	که خسر تو با بحیثه افسان سازد

این میل که پس هم بی طبع تو عرفی
ظنیت که از خاک تو پیمان سازد

بگشاید

بگشاید اهل فامه عا کجند	ایسد در دل و در سپهر مو کجند
سیان سخن محبت یکا فیه سیان	که در میان بغیر از سیان کجند
ز بسکه یک شکر از سنی کشند و ما	بزرکش که از سنی کشند
فغان که مکنده یله در دما رانعا	بغایتی که از ترور و عا کجند
چنان بود به سپهر مرموئی	که در سعادت بال عا کجند
خراب روزه ششم با انصاف	تدر و عاقبتش مو کجند
جمال دست فرو غم و پذیرایم	چراغ کش شبستان مو کجند

از آن بجهت اسلام سپهر و عرفی
که در صفت مکنده و بشد دور با کجند

مکو که نهمه ایان عشق عاشقند	که نهمه از کت و اصحابش درو شدند
پنج شیشه و در با خلد چو	منور زید که آشوب و عا کجند
اگر زو بر زبندت بطوف کجند	ایسد و یا پسین که در و کجند
مکن بصومعه منزل با کلمات	ترانه چو چنند اما تان مو کجند
نهار میشد تکی کش و تکت حصه کجا	منور چو چنند از تله ساله و شدند

چو محنت آورد و احسن عمل کرد	بر شد و نشان سخن خاوشند
فغان عاوت غری که تا تو در میان	
ریش روی لبش وستان او	
تا محبت که عجبند و بیار او	چین حسن و رو برود زین آقا
نمفشانید بر ما مان لمفت را	که بر وطنه ز مدت تا آقا
اکلا و انجمن اهل صفا جلوه	دست سوز بر و کوسر آقا
شا چشمش از این شدن	کان کلامیت که بر جای آقا
عشق زنده جایست که هرگز	توانست که دامن بیار آقا
از غمش بد در دل شیم عری	
مطرب آن نغمه تر کرب آقا	
حیفت که دستی مکنان با	را خان و پسر را مکنان با
ای کل صبارا که در آن کتا	مزان شیشه و بتان با
باید که رسد جان لب حشره جا	تا جرحه از چشم سیوان با
شمرنده آن شکست با کوه	دست لب او در زمان با
اجای بر آسوده و دلالی که	در کام و ملالت چکان با

در:

این خسته که در زو کشت محبت	در سپله زلف پریشان پند
چون شمر تو غری که زینست کتا	
سر میت که در صحن دیوان تو	
از دیده ام که نام نفس خون من	سلی تمام ز بهر جیس چون من
عزیزت بر من شاد و غم که چنگ	از خلوت مصالح تو بیرون من
یکس عشق من با حق طلب	صد کام ز رفت محفل مجنون من
معالج غارتت سر کو که بوی	باور مکن کظم کلمه کون من
در سیند که نیست که اعتراف	اسی که از غم تو بگردون من
معموره دلی کرت پست با کو	کا چنان سخن ملک فریدون من
عری رخ و رخ که سدا و شمان	
زین پیش می ز دولت انون	
پیرم روصل نمانی لبش خواهد	زمانه از کل و سخن لبش خواهد
کسی نوحه کردی با تم و کتا	هر یمن غم و مرز و خنده خواهد
مرا و بر اثر غیر که مران شب	که باز طالع ما اجنب خواهد
بگیر تم ز غزال میسده مقصود	که رسیدن آن که کند خواهد

کلوئی غیر نماید و داغ بر کمان که ناکوار تر از سر سپند خواهد	لحم و پنکیان امیده را زود که ز مژگنده مانوشند خواهد
پاک کیم که آن آتشکی می طبعی ز طور سپند عرفی شده خواهد	
در ملک عشق هر که شهیدش میکند یوسفش که از پست و بلخ میکند	گفت و شنید نام و عهدش میکند محتاج انصاف که گشتش میکند
یار بکار برم و فاکار کس است سر کسک باغی نموشد بیل در کاس	در کشور وجود حسرتش میکند کوشش نمایکفت و شنیدش میکند
خویر عشق هر که جگر گوشت حلیل از مال مرد عرفی بمشوق دلش	ای عزیز تر رخ و شهیدش میکند کوشی تمهای شهیدش میکند
سر کس و زینک مرا نکند باشد ساقی تو می ساده و دلش کس است	در روز کار بد و دم روز کار بد ماه زینک کجاست می کار شد
منمای سخن که چهره سپید آمد پند و فن طریق عمل کابل و فنا	چشمی گشت که یه بی انصاف شد ز دخت سیر رعایت لیدر شد

عادت

بعد از نماز جام مستخ فون و قوا حسن عمل تا پیش برت با گشت	عادت بدر و پیرشد و فرج خواهد نه آنکه خوبی چکاند ز رخ شرساز شد
هر چند دست باز دهم هم میزدم جز بکار بستن زه در جهان بود	پس این شدم میانه دریا گشت آن هم رخت من دیده نالوار شد
عرفی طایف که بر سپنج با ختم مردی کمون با که نخت سوار	
صد غم دمی ای کار از آب بنیاید خوش عالمی که در وی کس با بود	ز انبای اخیش غم از بنیاید بر کام دوست باشد در طلب
از عادت طریفان بنار آید در ملک عشق کار از آب بنیاید	کاندر نهاد ایشان وق از آب بنیاید آغاز روز نمود انجام بنیاید
صوفی نشسته پند و قرا کجای بود کوی سپهر و ضوان می با نیش	در خلوت کس که آنجا مال غیب بنا در مجلس شربانی کانی شرب بنا
روزی قتل عرفی که رسیدت یه کو دو پستدار مرغ دمانی بنیاید	
سر چه بکنیم از آن کسین همین بود سر که دیدم بدرت بکنه ازین بود	

ما را غلبه شفت بجز ارشیده	وز نما از طرف چرخ که کج بود
بزم داو و سببش در آهوی	کز نواهی سکر تن می شستون بود
دوشن مجلس اجابت چشمه	سر پرشندم از آن طغریه بود
عمر در عجب و ریاضت خیم	که مر است سگی ز پائی است بود
که در عشق و ابود به شکده عم	انیت در بود که در وادی است بود

عرفی انصاف بدو آنچه بود کرمی
 کرم طاعت حق بود کردن بود

کشور لغت بر شمال کیند	نهت چهره ز عاشق خیال کیند
جست مال فای کت خاستیا	به بوالهوس علم از احوال کیند
بصد کرمه مر اسوت تا خط کیند	منور کنگش خط و حال کیند
نهال تازه از باج حسن جلوه کیند	جهان پرورشش از حال کیند
دو صد ترانه بر اسرار کت افرو	با بلع سپهرین حال کیند
مرا فیانه از باب قال تشن کیند	سرایت نپیل مل حال کیند
شراب خاضه پیشه برین طول	سراز دو جام در کمال کیند
مجال حرف میا برین دو میل بود	کنونک با نیت عرفی مجال کیند

ز روی اشع زان که نشان کیند	شیدان محبت را کجا و از خاک کیند
ز چاک نیلیم صد شعله نحر کیند	کیا سی کز زمین سیمای کیند
بجا کرد و نهان خور زری کیند	که دست سی که کند از سر و کیند
چو خود از باج عبت جلوه کاه کیند	که آنجا جان شستد و دل کیند
از آن آموختی سحر و دور کیند	که گشت ز نرمان از وادی کیند
به پیش برفی بنخند و کلمای کیند	بهین کوشند دست ما را و سواک کیند

بهر جا عسمر او تنگ رفت سر و دهر
 شید حوی که با شسته لب است خاک

جان شوق لبست شکواید	دل بزندان غم جگر خاید
طن میری به سر که لقمه کام	بخت پرست و در تر خاید
دل شفت نخت سن ما چند	جامی کشتن نیشتر خاید
اکه کسیر و مزاج پروانه	شعله چون میو با ستر خاید
بر کس باید حلا دست از زوا	طایر شوق در تر خاید
لب شادی یکدیگه خنید	عرفی کنول لب در کتر خاید

رسر و بست که عشق برساند	دامنج کن کشد از پی نماند
شهر دانی خاصه سلطان محبت کرد	بعد از عجل تر سپهر مردول
پرده دار تو اگر مرده و مداره	صد قیامت شود که برین فدا
باور منیت که لغزه و حیرتگاه	تغ بگفت بر خاک شمشیران
پاینده بر بالین اسیران گانچا	سج بی درو نیاید که بریشان بود
بروم بر دم خسته که بدال باقی	
سایه مرغ سوار کل و در میان بود	
بلخ چکونه زین غم دلم از یاد	که بجای چنان بر کج چو بوی آید
اشک من چو مابد دلم ز شرابم	که حکام قطره می زینش کلید
چو رود دلم و کی در زخم گدا	که بشوی من یا چه سخن شنیده
بزد دل عیسو ز غم زنده گشت	که دام دل زانم مو پیش کلید
چو رسد زین برین کردیم	که بناز کی ز مانی بوج بودید
رمان کج عسفی ز کند زیندل	
که غم ز نو ز خون می پدید	

بازم بطوف میکس که چه تم تازه	ذوقم بوسای لب جامه باز شد
کیشم بازی کشن و ارباب شد	این طبع و شیشه و دشت نام شد
زخم است رو به است او بنام	در وی که بود صبح مرگ نام
صد زخم سالخورد که درون انگشت	ارتوق سبج تو بر اندام شد
ذوقم نماند بود ز خونابهایی	ایک حلاوت همه در کلام
ز نار دانی است پس چه میدم	ای اهل شمع شده که اسلام
میخوشند از نور دلم چه چشمه جوی	طوفان نوح را در کلام تازه
دیدم دزد و روزه که بر سر کجا	پرواز دل بوشه این باطن
عربی بستی تشبیهی عمر باستم	
کرد و دو صاف با قلم انعام	
هر جا کبیرت غم زان عشق است	دل چکد جان می بدست پروردگار
از وعده کاه اول و شتر نام	آرام در خون طبله پدید گشت
کویار زینش با دوجول استم	کز خون لکل سده ز روی
کریار شاد می نیست لکر کله پیکر	بهر چشم از بر زبان کوه برین

خیزد و عاسی ز کم ز بند بویست		تا خوت حنبت بر لب شرب است	
عربی در جان با کیشین نامم			
کینست همان کسان بر عجبیر			
شبه آفتابم بچشم کور شود	شعله جو رستم بدون شعله کور شود	از بهشت افسانه سرت کاه	رفت دید آنها که وا غط می شود
سرگز بهر پریدن رخ جان کور	بود بالشت تلم غری نصیب از خود	عشق بت و ز زیدم غیب نام	کرد دل بکیشتم طلبی با خود
سینه را لکاپس رو بر شعله عربی ما			
سیک جگه عیار در لاله شوق تیر خود			
ز کوی عشق کجاست پسته می	سبح میرو و با نجا حنبت می	شیدا ما و کانه که چون رویش کار	غزاله تپس بر کجاست می
ز ما کیشین کجاست کجاست	که کل در این دشت شسته می	بدریشین می این کجاست	که از تکاپه اسلام تپه می
بجویم در بدام کوی تپه	که بر لبم ز در و حنبت تپه می	بوسن تبت عربی کجاست	که زخم دار و دو جمل شسته می

گو که دید حنبت دیدم با غماش		سخت توبه شراب از با غماش	
برای کم شد کانی هم پسر اعجاز		مرا چو بام را بد پسر اعجاز	
بیش نسیب لغو فلک شمشیر کرد		که ز بر سایه کبر کشین با غماش	
بر در کار من ای شمع آفتاب		که در سیاهی روزم چرا غماش	
رسید محفل عربی باستان شبت			
رعین شخای حنبت فرا غماش			
کسی میوه غنم ز با غم خورد	که چیرت بعین و فرا غم خورد	نیاسودم از خون غنم دی	که اندیشه غم و با غم خورد
دو صد شیده غنم زد انجم کید	که مرهم شرب الی زد انجم خورد	بمدم چنان عافیت مرد زود	که نوباد و نخل با غم خورد
شب غم چنان بخرش لاله	که پروانه دو دو پسه با غم خورد	شدم شایخ کل سیخ شو غم خورد	شدم اسپشوان رخ با غم خورد
مگر خورد حنبت شراب از نخل			
که کوثر زینس با غم خورد			

کتاب

چو بامی سخن را بعلت شکران بجام هر چه ز سر است از شکران بجویم عاقلان کوی و افروخته کزین پیش از جرم و دستان چونم کرد اسماست بخونم کرد که فردا هم بابت همه سالان نیم نوبت کردیم بود و نوبت چو سید انم که در جلا و حال رینت اشاد هم در جلا و حال که سخن پیوسته فرو ازین سال چو چاکر پر میده و زری می که مادام که زبان کنی هم چاکر	شود سپود ای پویان فروان سر درین دی حاکم است که از حاکم	تا چند بر خیزند و ندانند بیست و شش و شصت چند توان جای که بشنم باکی از این است بشریند هر شکست که توان پزنی و یواکی پیش نکریم تا چند خود آرا می خردند توان در نکت فرور خیم ازین است دروغی بلانی چنین چند توان یعقوب به دل جگر که شده مردم تا چند کسیر غم فرزند توان کر کرده الماسین ماد هم برین صد سال یکم خیم تو هر چند توان
--	---	--

عرق کبش این سر می کریم	
تاکی چو کپس را شست تواند	
از پی صید و کرا بماند در ره عشق بلا مصلحت کای است و ده که تم می کشند بر لب امده مانده طیب جل طاهر و خیر نه دوش طاعت که جمع کجا بود تا دلم از جام قربت با کفینستی	نفع را با بی نهایت آموزد کند جان سلامت روی با دهن کند دل فرخانش سارند که با دهن مغفرت ساد و لوح کو که بسوزند رضت جان می از تحب اول نکت نمازینت شاعرین
با کسیرم وصال غمخیز فیت خون لبش چک عافیت مزه چند	
خوشا کوی دمی آب پشیر بخورد ز نقص شسته لبی از قبل نویساز کسی زاده جولان عافیت نمود رو و بچسبید و آن شسته بار چو رو پستای شپرت یار	دمی که جام شکرانی در آب دلت فریب که از جلو بر آب بخورد که زخم شسته با پای در آب کسی از دم شمشیر عشق بخورد که تو بر کرد دمی از دست آفتاب

کسی بریده ناموس خاری آمد	که تخی خشن نا کواری آمد
دل بر بوشنی آفتاب خنده	که از زبانت شب سبائی آمد
ز نامه بل خوش تیش نیدانم	که بوی آن که امین یاری آمد
نزار جان کرامی به نیم خسته	بعلی که در و دل بجاری آمد
که از لایقیت خویشی که ای آمد	ز صدر صومعه پاپی آمد

گذشت مدت سخای جان
ز غم خازین گریه یاری آمد

شکی در دم وصل یاری آمد	بذوق گریه بی خست یاری آمد
کسی محرم در و نیت سید آمد	که دیده بی نم و اشک از یاری آمد
صلواتی نصبت و بر نال سید آمد	پاله در کف و حرف خاری آمد
شکار یا طلبش با کجی سید آمد	تویست خواب سردم شکاری آمد
ز با طلب شوق و نال سید آمد	که خستم بهر پنج خاری آمد
دل کم کوی با صد دلیل سید آمد	با تخی شست که امید واری آمد
دم جوی شمع زرق عرق سید آمد	چنان نمود که یاری یاری آمد

در ان مقام که عرفی دل که شست
کسی که سیکند و اشجاری سیکند

عاشقان کین دل از دو غباری آمد	که کرد و شان شب تاری آمد
آب حیوان پیراخی خضر که رانان	چشم امید اشک سوار آمد
راه را باب محبت بفسار بست	سوزنی در کف و در پادوبی آمد
جان قی دل قی با ده فرقت زده آمد	با ده در شیشه نماندت خاری آمد
جان تحیرت بر نام شازمانی آمد	توی کوی کجی اجاب شازمانی آمد
چربطاعت طلای سمن آن آمد	توریا و زر که اراط ایف کاری آمد
بنده خلوتیان آن عالم کاشان	بشیدان عنایت قرب جوار آمد
سر که امین کرم شوست یاری آمد	شمع و پروانه ازین هم خاری آمد

عرفی از سید که دل نظر و روشو
که کسی که شیمی شب کاری آمد

کلی طمشاد از غیب و نوانی آمد	اکلار عنسم شاد کرد و شاد آمد
از نگاه کرم و دشنام سیکان	نوشین دل سر کرد و شاد آمد
سر که ایسما عجب تیش شین آمد	کلی شرا چشم باز از احسن آمد

کرد و بر سر تنش کرده در نظر	کاروانی جستج کرد و چون زلالی
جایان بوده که رانای از پایش	کوشش تا بر سر پستان هم درستی
انگه جوید سرماندی را نصیبش	مشغالی بر سرش نیم که کجاست

زین خواستی چون در تامل نشد
میشود محو این نهاد و سینه نانی

کلی از الم عشق پیله دماغ شود	حجب که همه جانان گشت باشد
چسبناخ انجن طور اگر دانه شود	ز خاک بادیه سر زره به سحران شود
چراغ تیره بشم هر شمشیری است	نقاب را بجای تابش هم چراغ شود
براع کشنی سوده ام درمان	کاستش از تمام جانیان شود
تذرو خشت از بس شایان زیند	بدان سید کیمیل سیران شود

زین که داده یعنی غمت متاع مساع
قرار داده که سوداگر مساع شود

دلی که خرس آن کل نظر کار دارد	اگر که کعبه باشد در توین دارد
دلیل عصمت را به زندانی بر توین	که او در پرده اسپاسم و در دارد
ندان عشق من تصور درم را لایق	و کز نه او بر پستانه توین دارد

مردی بر می کشون و دل صد لعلی	مردوان حرم را بر سپهر دیوانه
اگر با دینی ز چون طبل برین سوز	ازین معلوم میگردد که با کجاست
ز سنج اندزه و تکلیف خوشحال چرا	ز بار اسکو و عیش و شربت پهلوانی

معلوم که ترشح اشکی چه کم شود	ان آتشی که از دل جیحون علم شود
که غم شود و هلاک شیدان من	در روز و صبح بر سپهر بر آنگ شود
و اند عیار در دم و اسوده خام	یارب که چند که بوجاهتم شود
فرو که دست با کشت ز یوشت	ارایش هزار شهید پستم شود
باشد خال میسکه آینه زلا	بی عصبه آنگه در طلب جامم شود
صد کام در دم چون پسم بدو	مانند آرزو که دچارم شود

این شاکست برت غری کجاست
کز نو ناسخ نیر و مزعج شوم

مزرمان درخت خوش نامرانی	وین سوغه عاری نامرانی
عشق باغی و نشین دارد که مرغانی	که نشیند بر کیمی آشنای مسوی
سر که بنشیند بگرد جان و نهانی	که پستاندیک نواله نیرانی

نیز

کیمیاگر نشاء دار که دارو سقا کرش تیرزه قانونی فرستید جان نهد ای عمت عرقی چون	کر بدست او فست در درانی در میان مردم عالم زمانی شود کر زین کیه ده خاشاکانی
کو عشق شمال غم نبود که لب تشنگی ز ریش خشم کشد رون دل نیست آنکه در کجا فوج کلان خوشدل انجام رکله خون خرم	از کر نه نوس نسد و از خند چون ان طریقی کنی ریشین و مک در دی زرد و جوشد و جونی کل دل خجشش خور از دیدن
عرقی کونیت بچکان دل ریشیم کر کینک صبریت بیل بارون کل	
نزار کعبه و دین کوچه پارونی حکایتها می شماران بجز هم سرق بساطی کاذب و طریح و وعده کلاه اگر در عشق صد طوفان دست می خرم اگر بادوست در کشتن دی مانگر کوه	بخلوت سحر کرفت در میان تانی ولیکن کینه پتیاره شمار می آمد بدست او دوام اندازد و چکار و کرد در عافیت باوی وز عجز کانی نیم باده و آرایشین پتیاره

عقل

محل سخت ز اهد کوه و تسیا کیم شمار کسبه و مارتا ترف ناری	مجت اشاب محشر و مشکل عرفا بصحرای قیامت سایه دیوانی
کتم آذر دل غم جان سحر جان بسک پیمان کشی در شان کار که در اندیش خود گاه در آید شیشه ماز و نیار خود باره	همه دل در شکر زلف شیاغ بسته پیمان خود و امانت میاچند دید به صورت خود و در حیران میل مانع خود و توکل است جان
ب کوشش کند و دل مردم کت عالی شسته زنی مهری ناخوش جان ارباب فاختان شده کوفت	همه جلوی مراد و کسب خراج نیشتر از ارکان سکر پتیاره همه پسر مایه بی درد می جان بسک پسر گرم نواز سگری جان
کی میا کشیشان نظر اعدا بنه همه امین کف دشمن ایمان	
بجان خسته ندانم کای بچند بدوستان نظر ترفیت مهر کس	غمان شش جان داده انجم کسی دشمن مهرت دوست باچند

بخت بر سپهر اشخ مرقی بشم تو که ماسورا بود هم نزار کونه مراد محال مطبلی بمحو سعادت طالع دمی که وقت	بزمی که این د با شما بکند بندیشین دیشین سنده بکند تو خود بگو که اجابت یاب بکند چو سپهر بریده شود سیاه بکند
کوفه فاکند دوست خاشخ عفی نیشود و فوفا	کونک مراد اول غمناک سلاورد ان شاشخونی که بر او رکال است دود و علم از چشم بدایش است دانش همه خود را نشخ عیشین
ان کج که کم شد ز طایک ان عفی از عیش سیر و آمار خاک راورد	نوازم از نوبه غم نامک راورد چو لاله مرابا جاک پاک راورد بالکه سپهر از زور ان کراورد در برنج نظاره ادرک راورد
موشم بجای و جانایه چن بام تا که رضا عشت ایامه بر از بسک غبار غم از سینه بام	یک جمر خنده بر ام کرد چن بام در خواب فاشختم سپ چن بام تا را نوبی که دست از سینه بام

کلا

ناید به حال او نهشین دلم نورد می نسیم و می نسیم می نسیم نورد در خون بگر عفی منحلطه نورد	نماکشتم بر دیدار این چن بام نخندم و می نسیم دیوانه نورد در اشخ در قصد پروانه نورد
چو کریمیت که در سر شرب نورد کلی ترق محبت در روز انش کونک اشخ می جمع شد انش مر اچ بسمه کم که انش قد برده	چو آشت که در دره و آب نورد ز تاب ساید او آفتاب نورد پوشش همه که ناکه شتاب نورد که این اشخ ز برق شتاب نورد
یکت اشخ و اجاب نورد ز روی کرم و فارغ بند نورد	که در می جگر آفتاب نورد که در غمان صبور شتاب نورد
خدا را بنام اشخ نورد که توبه کرد ز شوق شتاب نورد	
اکه در راه طلب نورد و نماند مرج دار تربیت ان کثرت نورد اخر انصاف بد به باکی انی نورد	کو سر شتمه باگن بجای نشد ترجم این میند کاش رضای نشد بخشاید مگر بنده فانی نشد

نخچه عیش کجا حوسه عقل کجا سر که کردی نهفت اندر رخ سر کشی عادت نایت بگوید لنگر ترقی تخمیر کجای	تخته شاه کسی پیش کانی نشد سوی آورد مقصود بجای نشد لنگر ترقی تخمیر کجای
عرفی ز نغمه نایمید لب از ناکه کشند ناله با نیت مراد لب نوازی کشند	
عاطلان و آب نوزند و رسوا نکته عشت که از ناز اجاب پای کلن مرده کردی ز کس کش پنجه کی جای طوه کن سپستانینا	داسن جمع جریبت اور که کشند پر و کشا ناز نادانی نای کشند من هم از عزیزت که کشم کوه نای کشند تا دغایی بهر حس عالم را کشند
عرفی رمانی قسم در وادی ایلم کرد صدیایان از نند لال نغمه پاکت	
نخچه عیش از نغمه لیلی شود نایز نخست بلذت ولی کی بصلیح ای تیغ که بر اسکر آینه کنجند چون سپهر کوه حدیث با نود و نعل	جرمان کام او چو نستی شود نایز کی اضطراب سپهر نای شود نایز ناگر بام چو نستی به لیلی شود نایز کاری که کلمه کلفظ چو نستی شود نایز

دار

بقی ریت شمال حست کانی نیت لایق تاب میوه طوبی شود نایز	عرفی چو خوشتر بود که چو کسی کجای مانند بوسه بر لبش ای شود نایز
لب را که از جهان بکلیه کنی دیگر چو کردم شکل شمع غمها هم از غم سگدل شمع از شادی کجای کسی کرد غم سگدل از جاکامی کس نخست نغمه غم سهره ز نایز شیدا شاد شاد شاد شاد شاد شاد قدم چون نغمه فرمودی با نغمه کجای	که نشاید در جسم من نغمه نغمه نغمه که در مشرب محبت کفر نایز نغمه نغمه که بنماید در طم راره بسوی علی دیگر کلماتی از بخش ناز و داردی دیگر که زخم و نغمه رانق داردی دیگر بسی ای غم ای شاد شاد شاد شاد شاد بغایت شمر نغمه بر سر شاد شاد شاد
کس نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه پرتسار نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه	
کر مرده و فایه بازار کجای اسبان پشانت اینی از نغمه نغمه عیشی نغمه دوست برابر شوان نایز	رو نغمه ز الماس کجای نغمه نغمه داسن بیجان زده راه نغمه نغمه رو کام دو عالم بر سر نغمه نغمه

ساقی پوسل آموزی جام زدن	تاوان صراحی کسایتیم زجر کبر
خاکستر و اوله طبلکار بموس است	ای بی سیحاره کلزارم کبر
بانغ برین سیه کیشل دنگ	اخر که ترا گفت کلاموی سیه
چگونه سوز غم او درم نمود	که دلش فروغ نیاید ز دلفروز
شراب شوقم اگر کوبند بر من	سوال روز قیامت قدر بود
ز امر و نهی محبت ز سوسم شمع	که بر هیچ زود گرفت و لا بخود کرد
پاز تر برب محبت من بشند عرفی	که عشق نوحه تر از کیست بخود کرد
شراب ای کیم و بسوی ما بگذرد	سکایت ز کی را بروی ما بگذرد
اگر شراب کز خون لعل لکاپس	تو گوشه گیر و بجام کوی ما بگذرد
بگشت از غم ای سگ خنجر	بذوق که گوی بوی ما بگذرد
ملک پسران پرا میکان و جانی	نه آسین قوی جسته بوی ما بگذرد
نهفته نذر توای محبت و جانی	صراحی همه بگش بسوی ما بگذرد
بسیخ خاک عدالت پسر عرفی	تو این جمله ما آبروی ما بگذرد

در علم

جان حکیم خورشید دل شمشیر	شکست مرده و عشوه بقصود
در دشتا بگو کوشش کجاست	شعله رایح کن از آتش ما دور
سینه گرم دار بی طلب صحبت	آتشیت چو در محرابه اعدا
ذکر عشق کن در پیش طایفان	میل پیست شونمه داود مخ
عرفی از صلیبت کافرش کس	
مده از کعب بر ما کومر سپید	
همینجمله مار اسبل است از بار	که با طبیعت کاشته از بار
تمام عمر بیسج کرد و ام ناری	کجا طبیعت طمانه و کج از بار
مرفق تو بود که کوشیم باس	خبر بد که کرا بسج و کرا از بار
گشت عمر و رستی نیافتم عرفی	که بسج بود مراد ام را و بار
بگوید بر من حال بی رایگان بسج	
انام ما که حیاتی پراز بار بار	
مردم و دار و دلم اصل از روشنی	نوری بار و در خجل او ای امن سو
بوی پراسن مانع پیر کفالت	ورنه ما در صمدار و بوی کس سو
بسک دوش ز دود و دل کاشانه پرا	چاشت کشت و دروشمانی بوی سو

در بهاران می وز باد شادمانه	یک کل از این دستخت در کس
بعد منزل کجای صبح از شوق	رو بهم تا زنده هستش
حرف مندرگاهم چشمینا و بر زبان	
با خیانت کسی میداند که سخن	
دیدم ام تر و ده چهره کرم	اب حضرت و شادان کرم
شدن آن میل از قول شادان	مغان یوانه مرغ بی کل کرم
سردم صد کاروان شادان	مغنی خاقد در دنبال ام کرم
صد ره گفتدم کله از کرم	وز اثر دهرت رخ دستیار کرم
دوشن تهر راه لب که دست پی	
یح و تاب در دوار و سر کرم	
حاشا که تر و خوش و عشق کرم	بر غایت عشق کله از کرم
تا کی به کینه می سودگی کرم	ناموسین در پرده شرم کرم
در مرغ جهان عشاق کرم	زین شت در کله شرم کرم
کشمی طایر تزل سینه کرم	اشخ شمشیر زده اش کرم
بر سر من زدم از تن کرم	شوق تو جا کله از من کرم

بکسر

چون سیل آتش آمده ام شیدا	کز بوسهای کرم شدم استیلا
عزنی محمود نهایت یام دوستی	
در ایامی آشتیت محبت کرا نیوز	
کوی من پست و باد ما بی ندیدم	میراب سر و عالم آوا بی ندیدم
مردم تو حکام جهانی و سپه کاد	در جام عشوه ز سر عانی ندیدم
مخو ز محبت فراوانی در جهان	کز جام لطف پست خزان ندیدم
در واکه طالع ما هفت برت	در عالمی کفصل شامی ندیدم
موسی میره و زنده یارم کنگه	صد جلوه کرد پس جهانی ندیدم
در عهد جود و لطف تو ندیدم	کز بند و منفان رکابی ندیدم
فریاد ازین عرو که در صید کنگه	ز آن کنینم پست شامی ندیدم
عزنی در از مره پستان کن کرده	
الوده کفنه و توانی ندیدم	
بزم و صفت بدم بخا زمره کنگه	می شنیدم شربت لطفی خندان کنگه
دانیه میرز و تعالی کس کنی من کنگه	شوه صیبا ز کله کنگه کنگه
جلوه ما ز از نزاران شیوه کنگه	خود قامت نه رغیای ندیدم کنگه

تا نیایی بسری کلمه طلب کرده	کز در دیر خان کلمه یک کلمه است
عالم مهر محبت را اطلاع مهریت	کشان در هر صبح ایجا شیت
شرم دار ای می شیت کلمه کل اضطرار	لب فر بنیدیم که قصود انوار
از عت مزوره ام صد غوطه دلد	زین مژمه صاحب لذت سیرگی
نه سین را پدصد ما بوسین غنچه است	ایچه ما بوسین بر منیت اسما بیت
عرفی انجام غنچه ز سر وانی لغی	
ایچه در این غنچه بویید دیدن کجاست	
دو تن صورت مدد است مباد و چه	جام می کجاست وز نار حیا لبر کس
بمکه سپه مایه و دانی ان طبع	نمده نقصان ستاع سجاد و فروس
غمره اشک کرم غمناک که کویزوت	عشو ه اشش غنچه ان شریک کویزوت
عمره شوخ در اندیشه باز کست	مویه طبلر کجاست از چه طبلر
گفت کای غنچه کجاست و چه بود	نعمه خود کئی داشت از زین کویزوت
تو بار زاده و برتین شیم ایچ	ترک زار و بر افکند ز جاده بود
نکات باد کله زیان حال کفر	شرم باد کله کجاست کجاست
صد دل حونت از شوین کفر	در خطره ما باز نشاند می از کفر

باری

باری از تو شک غمیز ما خود است	نان کپز من مست تو بیکس کویزوت
توبه اول کز زود بیکس سستی	ور نه خود ریشبه دو اندام لبر کس
بکزستم ز دم این جام که نوشم باد	بکشودم لب طموش دل نندیش
من چشم کوی حریفان با ما	من مستی خوشی جان خیر ان کویزوت
بعد از این سپه صد امد و در کجاست	خنده بر زمره اسپه نام زنگان باد
عرفی این قصه ز صلوات بر بی بار	
باں بسا داکش و محبت شجر خوش	
تالی ز کویزوت ان مست دو چشم خوش	بعد از این با و جان نصحت کویزوت
شو و از کویزوت لغ حکرم خاکستر	کرب شب بجز مالکس کلمه شریک
بکس پروانه بود و شعله طلب کرد	کفر و دست باطل طبلر کویزوت
بزرگبار به عشق سیم طلحه سیر	کوشوداشش خود شعله زنده کویزوت
بعد مردن برای بجای غاکم	که نشاند نصیبت ز دکان کویزوت
عشق پر مریغ کجاست کجاست	زان پیچوب دم سپه زنگان کویزوت
عرفی ز ناصح اگر نصیلم بار بی سکر	
کجاست کجاست هم از روی غم در کویزوت	

در مانده ام بخت ایمنه و خوش کای که از شرف بخت و جایت موشم فدای بخت آن کل که تا بد رستم ز مدعی بستم اول عطا و ان که کس چسپ راغ در اید کجوم کشای بندگیمان آشتی کنم	که نوبت بخت و کای خوش می ایدم گرفت بخت ایمنه نام بخت کرده بلند رستم در با هم از بخت طبع سلیم جوید بنامش بخت طورا بر جوید در رستم از شایسته هم جوس
انکون می بشارت بر من طلال شد کز چو وی که داشت ره بخت خوش	
چو اید جان لب گونه شد محو کای بچشم مردمان از خفت نیامد پیشیدای یک چشم دانه کای	که با بخت قیامت لب از بخت که با بخت بانه مر جایت دان بخت که با از چهره کس بکند جسد کس
چو بار از بهر جان غمی قدم ما در سایم بر شوار می هم جان که هر نفسا	
بخت آنکه جان درم باقی برسد که ازین با قیامت لذت آن مبدد	

الز

براست ششکلی ز وجودم که دم مردن چنان بد کام که مکو کس طفت پرویش را علی	که شوا بدست کس نمی زد که کنند که غم ناکایم هر دو که در او در جیبش شوخ می
خود این مردیست با جل را پیش ازین مکو تعمر ترک نشسته او کرده	
از ما برده ام روشن و کجوش زخم بد بخت کسین کس کس در دلکهر فرصت و معان	سینا شده ام بسیار بار من که شتم از کسین مردم کیه از دست کسین
نه نرم ایمان کی ذره و معان خواهی کس عیب با می روشن شود	وانهم کجای دل شایسته یکدم ساقا شایسته کسین
من بنده شما دم آنکس کایم هم بر فراغ غم و هم بخت کس	
سر که از نور زین الود که در دشت چینت از انداره سپهر و کس کس بخت با جان کسین شایسته	عذر ز کس این عظمی و کس اتنی چشم کس کس کس پاکیز و کسین کس کس

در حجت زندگی با شهادت است و چه بیستادگی هر صدمه ای خلوتی که نورش با حجب دیده	دیده باید که چندین مرتبه پیر به سال تو دار و ما بود جانش کو تویی که در کتاف ز کرد
عربی آن دانی بر که حکام بند اشن فرج همیشه در قشاری	
اکثر کن تو باشی مردن تراش دل بر بلا که از تو طلب کرد گشت آسوده شیده تو که در پیشش خونی که طلب بر و از دیده	با صدر و کشت از نزل رو چه ط غافل که در عیسر ابد لذت اش ز صبرت حسرت بود لال باش عشق او در دیده بصورتش
ز آن سنه با کلام اهل شکر دیرست که جان و غیرش فردا کن جان شد مستحق	چون برستند مگذار و گشت تا باز کشد لذت نظاره عماش از شوخی لب که تمیز گشت
چندان کنی ای بس سخن از حالت کز پیره پدیدار بود از نمانش	
ملک بنویسد چو ماه شمس پسزد که خون شیدا از دوارش	

کدام ماند پند از نوشته ملک چگونه جو بس نوال لطیف بود بصید مرغ و لطم مار و آن صفت نہشت زنده کنی از علم کون	که سطره اشکی چشمه امش اگر بند و با کپسلی بی بدش ز واکبر ماند طایر حشرش که باز روح شیده اش چشمش
سما باعث چکامی شود عشق ملک نیست مرآت ابظمش	
در دل سکانت چرخ گشت طاعت بر دنیا مست بر دواز مالک عشق که تخم دو عالم ره بر که کفایت نماند	طنلی که پر می گشت طوطش کز نشه ماد و دور بود مارش چون آب بند بر و چکله از سیماش نار و بر پشت که گشت ماس
سپت لار مایه سخن ز شایه عربی که در عشق بود صمیم گشت	
کرشانی بکاک جانی حشرش جام می کیسه دوبر باد و عصمت	از جو ز ملک باغ کرد دلش شاید که بالایش دانگش این غمچه پرورده برکتش

چون رخ ز رخودم ساسه شکرین	هم تو این لطف کن با منم خوش
گشته نازگانه گشته سمشه کی	چون ناز نه شیدا ای بر جلا خوش
تا در جای بد لمانگن از غرت	یار با گاه شود در دو تو از لذت
نه ز خسر راه بر سر بالین کج	حیف آید که گداری بل جوش
مرغ در د تو سپر سپه هم در آ	در دم شکر که سپر کیم از جوش
دم غنچه شین چو سینه در غنچه	چون این سینه پند تابان جوش
عرفی ز یاد می صلح هم خوش بود	
بکس سپه یار دم شکر از جوش	
پایه امینش ای از جهان است	سپو کردم بشکر از دانست
لاصف مردی زین در انجمن بود	خوشتر چون باج او خلیف است
غمزه را باز و مغان هم رضایت	آنک آمد جان بر او دست است
ایمانت اینک خاک شکرین است	اقتاب اینک از ت میگذشت
شهره در عافیت عرفی توست	
ایستین هم کمر و دامن جوش	
رقم کسبش علم با بس جوش	در راه دل سپل نام جوش

عزیز

خود را عبادت غم و غم را جوش	بر عافیت چه ناز کم کر آورم
باز آورم که خوشم از از جوش	شده عسرها که برده از جوش
مشکله از پسران تو ام جوش	خود را اخصا جسته نولم کرده ام
پیکانه واری شتوم لشکری	تا پست کاشکوی شتیم زنده ام
این نفس که عین غم از اعجاز است	
در باره کرده سپه که در کوی	
سر کام اجل سیکت از رخ عفا	از بسک بود جانم شکرین
در شور قیامت بود او جوش	ای نخت که افسانه شکرین
در مملکت حقیق و در دست است	دل پسند شامیت که در کف است
الماس نیند بلبلش	خفت مکش ای خضر که از جوش
زخمی که توان بست زخمی زده	در سینه مجبور و صالت توان
جانهای شمس را که زده است	فریاد که غم غم که سپه بر دست
عرفی لب غما ز چه ندی بود عشق	
رازی که گفتن تو ان کرد عشق	
در بسم شراب پیکش	از سخن شند ناب پیکش

توق افغت از ان طراوس	کز خیس آفتاب بچکدش
کز دایمیش بر دل کرم	کاشش از چوب تاب بچکدش
سر حدیثی کی پرسم از نعت	آبرو از جواب بچکدش
اتش عشقش را دارد	که شراب از جناب بچکدش
چکد عینے از زرد اسفند	
از جگر خون تاب بچکدش	
خون چشم زود خون ز برده	بخش بدم آن شره بچکدش
سکدش تا شرمه ای	سر پیشش من کز کمال برین
کرم جو بر آن تم ندیش در غم	که کینر دوش از این چشم بچکدش
با تعلق وصل تو از عمر کس ندیدم	لذت وصل تو با پیشش بچکدش
کرم بخش که کوشش و کمال	چون خبر دو پس ایم طبع بچکدش
چند کوی می پیش و صد می کوی	
عرفی نهاسکے که کوی پیشش	
بهر پانجم بارون خاشاک	کجا باقی دم منی است با تو پیشش
بهر کوی کد کشته تی است	بیوز و داغ شوارش شام

ان

در ان یار دلم کرده خودستی	که محبت کند ز شعله نار بچکدش
ز شکلات محبت نیک خودستی	که مرغ عقل بسازد ما بچکدش
نهفته سپهر دم از دیده دل	غم زمانه بر وجه وی بچکدش
در کوشش کای دولت بچکدش	
که شوق خواهد در آستانه بچکدش	
دلی ارم که چو مند ز سر بچکدش	ما جانی نیست که توان از کرم بچکدش
با پیون یکدلو در در عافیت	سپای مرگ و از آدمی بچکدش
ز گلگون کس نه زنت بدو بچکدش	که ساقش عرش غریت می و بچکدش
اگر بر جلوه کاس بچکدش	شود معلوم بر لبی که لبی بچکدش
نیدانم چایم در آن است	که دار دهنده بر آمدن بچکدش
بیتیر و سینه نام که صد بچکدش	دست بچکدش که از اندر بچکدش
چنان مستولی در ماست عرفی را	
که هر ساعت در انوش او دیدار کرد	
چو تیز از دل کشد کوشش	که با بچکدش ایم و در سینه زد بچکدش
بر آن چشم از خواب بر تان	ولی کوی که چون کبری ستمانی بچکدش

بزرگی شکر و کره که در کوزه بکاه خواب سپرز را نوحی بپزند چینست سماکه بزخوابان همه درین حرم دل بو بپزند که دلمه اولی است	شادت نامها شفته در کوزه ولیکن استین کجی بکشش چونما کجی کشش درین بپزند دلش کعب و پیما درین است
چدر دمی است عرفی از کربانان کرد دی کطفه سالم دهم است کربان	
ضمیمه کوی درخت میوه عجب ذوقی بود با میوه بر افشانست بر ناموس و انگ بجان غیر جانان در میانه دل از کلین شود بی و بی سما چون خون و صید رحم کشند چو	لواهی نیرق پستانه میوه تویند ای باده در پیما میان محرم و پیکان میوه بنج باقل و دیوانه میوه کجی دک شود طمانه میوه چو دل در سیند پروایه میوه
شوعرفی بین باغ و نیل ساکت خند در ویرایه میوه	
فصل کشت در نیم بهار می در پال واجب کل در نیم بهار	

پنهان

چندان شیر شد و دل از کجاست صبا و غنچه بچهره بر کجاست ترجمه که ترک غنچه ز سارود از بس که قابلیت عشق دادم پسنت بود ز سیکه و حدیث زان نده ام طاعت حج کوی انگافین شاد پروی میوه مالی و مال پسنت و فضل میوه	سکر ششما بی روز و کجاست کرد عشق او کجاست بر کجاست بر شکر کوی می کند ز سارود کردم عطای حسلی بر کجاست فرد در کجاست ناصیه غنچه بر کردم نهاد طبعی بر کجاست بر اطاعت حسنت سکار ناز و نیار پسنت و بوی کجاست
عرفی بل صومعه ساعره است بر صوفیان باده نهان شاد میوه	
گر کویم ز نظر دوست نهاد شش صفت فیض بر نظر کجاست یکشد زارم و اصل کجاست تیر دله و ز شیدان از کجاست بهر کجاست سیدارم کجاست	ور کویم که جسم در به عطا ور کویم که بسوی کجاست عطا ور کویم که مرا و شمع جان عطا ور کویم که از انش و کجاست عطا ور کویم که همین کجاست عطا

صدق اسپه در درون قتل غلط	مسهر از ان غلط کار در او غلط
عرقی ریختن خواهد غلط نشانی	کو شکر کشیدن نامی چه کاست غلط
اگر تو خنده کنی از کل غلط	و اگر تو ز سر روی شسته ز غلط
اگر در سایه پست تو جویم از غلط	ز دشمنی شب و نورا غلط
کمال چنین جمال شاد در غلط	نرا رسال انقیرش در غلط
غسان این لحد خاک را غلط	پستم نوارش از در غلط
ز ایمان طلبیدم نشان غلط	اگر سوال غلط باشد از جواب غلط
تلافی غم شبم خواب غلط	اگر غمی بشکند خواب غلط
سوی در دستان غم غلط	اگر دلی نخواست از احباب غلط
شاد فایز و اندوه غلط	اگر طلال غمینه یار تر غلط
ملوک کوشش با غلط میکند عین غلط	
نیم میسکه در رازیت غلط	
باز این غم بصد دل غلط	دیوانه و کوشش نامه در غلط
رویم بروی لبس و قول غلط	دستم بر بستن شاپه غلط

۲۷۷

پریز برای وقت که یک غلط	اشادم استین می لو در غلط
باز این شورشت که خواب غلط	چندین هزار چشم بکند در غلط
ز راه که بود ز غم به غم غلط	ایده بیم ز غم ز غم در غلط
مکام مرد پست طبل غلط	دیام جو سخنان توان بود در غلط
عرقی سپردم ز غم که یاد از غلط	
بر روی نشنیده چون در غلط	
چندین کلامه غلط لطف شاه غلط	بنار کوبش کوشه گاه غلط
ز نور معرفت حشاه غلط	صباح طلعت خورشید و شام غلط
بروستنی شب و روز غلط	از آن مکان جهان کجاست غلط
فروغ صامیه رور کار غلط	که بر فروخت بد لمار غلط
چراغ سبتش از نور غلط	بچشم فخر پران و چشم غلط
طواف با غم سپردن غلط	
و پراعی نشسته از این غلط	
باز بیدار موعظ غلط	پای فلک در میان سما غلط
خبره سخنان فاش قیافه غلط	خیزش از آن شیده تابع غلط

بناقیم شتاما ندو مال با	دین تادش خدا معدل عابد
چیدیم و دیدیم تا مانی درین	میوه این چار پانچ کومراغ صفت
کیشم اجمی و فرود شمش پشایی کوی	کر خجری بشیر جراح و رفردوی
بشنو و بگو آن اگر کوشی منتر پست	ز غریب کوشش فخره عرف
عرفی کر سروی دوری نزل بین	
رو که در میکند عشق تا بخت	
غم میگرد دل من یکم کشت	سیرم بوی عشق نازم شیرین
دانا می شیره و دیکت کاشف	خند در فلان اطفال کشت
داروی صحت عشق در کمال	اگر پسر دینی طراپل شود
ماکانی من عشق پرورده مراد	در آفتاب غرق شامش و
در دیر کجاست مایل کوه	با تو پیش کمال است
ما بخت خور عرفی ریشم خلق کم شد	
زان جلو با تو کوی بی طلب عیب	
این خمیاری خرق جان پاک	عید شهادت بر دو پیمان پاک
دیگر خسته شد باز آمدن با	مانوس هم عشق این دو مال

نکر

اینک قیالین پستان کور در	اجی چشم ما نمودن جوار کمال
کوبند کفر زلفی بر دین بند پیچول	بر کوشش فریغ شان در استان
بر حاجت با واد فرخ فروزی	طوبی و جور و کوشش بر این اسرار
ای خلوت محبت خدرت حکم خودم	شوشین بد تو بر اسپهان
آمدیم شوقی کلهای دیکت	ایق بهار لذت بر باغ جان
عرفی در شستن ل میجوی میوشی	
واغ نهان غلغله فضل باقی پاک	
صد مهر می نم لب گفتگوی	ساکر و غم بشکوه جنبند ز روی
و امین سبیل نیلا مار کلاو	در چشمه سار در دلمد شوقی
با صد غم اشکات و دلمد	ریشم غمی غالی کوی
با چند عسر در غم و اندیشه کند	بر دوشم دست غم از زردی
کلهایم هم سرم و الماس خیم	ان بر فرار راحت این کوی
عرفی بکده و سبب خورج و پی د	
سر کر نخورده بود شراب بونی	
در دمی با پستان و افیون و دارل	صد شعله آگین کپر و نون و دار

ممنوع از این شیوه که در جگر دارد
این که بدل در دم زور بکشد
از سبب این بوته است که در طبیعت
دیگر که در دست زد با او بپایند

اندیشه کردی که هر چه در او
است که در آشوبت پیوسته در اول
سرجو که مندر دانی که نوان دارد
که از روی کفست میروند در

عرقی که در مجنون و این در دست
که در پند و کرد در این بون دارد

شما شین که نشسته غمناخ خودیم
لب تر کرده ایم از جامه و وقت
با غم پسته هم تدریج در پیش
برین کشوده ایم چه در هیچ دوست
شیرین کرده ایم لب از شکوهی
کافی فریب تو به و کافی در
غیرت روان داشت که بر هیچ

کج غمخیزم و در دل بر این خودیم
حاجت دیدت چه در پناه
ما شناسای شمری چنانچه خودیم
ما فضل به کشاد در خانه خودیم
لبها بر سرشته افیانه خودیم
باز چه طبیعت مفضلانه خودیم
تا جمله نیکرند که جانای خودیم

عرقی بر وقت است این بون که ما
صید فریب نام خود و دان خودیم

عقل

تمنی یاری که در دفع مونس رویم
دل وصل بوی صفا ما مخر خودیم
اجتیب مو آن روز ناله بر طبع

باب کوثر بدایتش که در سبب
او کل و سورت کجمن از آب سبب
من بخندان بسوی ششکلی و سبب

ای ساقی باز شراب بویوسیم
پاست رکابین و دست غماز
در شب که در سر و نیدم صبح
از شعله محبت ما سوخت شیم در
چون لغ او بریم بجهت

با اطلال اشک زاب بویوسیم
از غیرت غنائی رکاب بویوسیم
ای محبت از کزانی جواب بویوسیم
ای حسن جلوه کن نقاب بویوسیم
کویند و در کشو که زاب بویوسیم

مامر و ایام هم جسموره بقا
عرقی قلمی نشات بویوسیم

تسلی که حسرت در از خون کسکم	شیشا بر سپهر پستی در دل کسکم
سرغم زاری حجت خود کرم کسکم	در دل عافیت اندیشه باطل کسکم
صبح در یابی بامید بداین شکر کسکم	کشتی خیر بنزدیدی ساحل کسکم
ای دیوانه طوطی منور ز کسکم	بهر لذت بجزا و کس فانی کسکم
زخم ما سوز بصد خورشید کسکم	شیشه ز مرچو در انجمن دل کسکم
کعبه زنگ دولت پیاسیده کسکم	قدم خافیه از دست زبیر کسکم
عرفی رسا مری عشق بر حضرت	
بنویس آن رخا و وی کسکم	
با دل چو کوه حرف او طغیان کسکم	تاب تقاضیت هم کرد این کسکم
شیرین بجز لبش عشق با کسکم	آن که زخم تیشه در کار فریاد کسکم
از زنگ و بود درم و این کسکم	بیا مسخ زرم ادب تعلیم کسکم
مرکب آن سپت نه پند یا بدای کسکم	مرست غم بردل هم کسکم
از بهر فزون لم عیسی نمی کرد کسکم	این شک سخته در و این کسکم
سخت کز بران شید ز کسکم	ازشت غم زور دردی تیر کسکم

ناله

ز این سرش غم با دولت کسکم	عرفی پیر از ذوق غم تازین کسکم
دل در شکن طره و لب کسکم	صد شیش بلا در دل کسکم
پود از دل کی هرچ دل عیف از کسکم	صد باز ز شیندن کسکم
را اکل ز عشق ز سر فره نوید کسکم	کیق بر بانیه شکسته کسکم
از بس که شکستم ز تنجا کسکم	در کام کج چاشنی شکسته کسکم
یکخت بچقوب محبت کسکم	دلهای پدر در غم ز کسکم
در دال از غم که دل بر کسکم	صد عهد نهانی بخدا کسکم
تا کام تو عشق تو را لود کسکم	
در باغ طلب کسکم	
چند بر تنبازان چشم فزون کسکم	یکتبه بر این لب کسکم
پاسم ای شمع چه داری کسکم	که گرم مال بسوزند ز پرواز کسکم
پای شهباز سلامت کسکم	نیم آن مزع که در کج این کسکم
حیرت از بس که غمان لب کسکم	که ز انجام ره عشق با غاز کسکم
کله کسکم	که کز لب کسکم

عزنی رام مجاز دلم آن بخش	باز بختی که عیش بصدایم
زخمی شوم تو ام سینه چو شال	خانه در کوچه الماس فروشانم
کی سلمان کندم صبحا صبحم	که در آن مره بر جلیت کتوبانم
آتش نپید کوشن که عزم کافه	کوشن از غریبه فروشانم
صحت عسر فرومایه بولم	میل صدوشی تو بستم بوشانم
و اغطار که در قافله کس ساع	تعمه کوشت ولی ندر خوشانم
عزنی مروز کاشانه با پیش کباز	
کلاز دل فی شرم خروشانم	
کچی دکشا ناید دلشون کسکی	از آن غمندی هم خوشی دلش می
براه شوق که کوشش دارم کس	که دایم چند و چون نهان خوشی می
ندانم کین نشان چه چو بخت	دام این شیره را در کفکام کسکی
ببینم با بعد جبل بودا ماندم	سالم شد که چو ب از دلش کسکی
تو حق می و چون ستمی کسکی	تو خایت ز کوشش می کسکی
شباب ز چهره ما اکنده خوش بند	رشته مره بی جان با قصاص کسکی

مینانم که عرفی را چه سنی بخاویل	که باز شستی های مای کریم کسکت
تمام جمال ما بر بدیم	رنگت از رخ لاله زار بدیم
ز این سه دل بسیل کریم	عالم عالم عبت را بر بدیم
ناگشته غنمه و لو کردیم	صد شمع بهر فرار بدیم
بر بدیم غمت بخلوت خاک	ارایش روز کار بدیم
مرسم رسم زدیم چندان	کرداغ دل عتبار بدیم
تا شاید عافیت کردیم	ناموس پس و بکار بدیم
ازاده روی که شست عرفی	
صد و دوشن ز بار بدیم	
از ان باده شوق و بوشش جانم	کلذت غمت از کام او نشانم
تو کرم را بی سوزم که چون کس	چکویه شیشه که می از رخانم
خوشان صالک مردم علاوت	دل از نگاه زرد دل بر رضانم
بجو تا کنم او را دیسه بچو ام	که فاش کن عم و نهانم
بحرم عشق فردا بدورم کسند	تمام اشکن و رخ در آب چو انم

نور

خوش آمدن برین بجاگاه و درین	که گدستتم از زخم استخوانم
در داک فاشم در غم جانم سوختم	وز داغ و دردم در دلم سوختم
که شمع بریند در بنیم طربک ما	پروانی ز غیرت پروا سوختم
با خون شهیدم تا جانم نماند	غمی که ما باشم افشا سوختم
کین که کم کردم که خسته بمانم	ما در میان کعبه و حجاز سوختم
را نشسته ماندیم که اگر گری	در دست خضر سهرورد سوختم
یاران همیشه در طرب و غم سوختم	کج غمی رفت غمنا سوختم
یخبار و لمانی شامی شام سوختم	دایم بر داغ دم کج سوختم
بخشایم از رتبه ناز عهده	دانلی از چه بس صد سوختم
عرفی غیر شکر داغ حکر نبود	
شمعی ما کوشه کاشای سوختم	
سرگردانم در غم و غم سوختم	تا ز چشم من با او کج سوختم
الوداعی و پستان و تنگ سوختم	دستی شادمانی دوستی غم سوختم
ترک عادت کردیم که نشاید چنگ	تشنگی با چاره از نظار سوختم

از غمنا

که غلط بودم از دم الزام نادانم	کوسن مانج غم که خوشتر از غمم
از تا شایبازم که من از غمنا	سرکه کجایم یا غم شایبازم
عرفی از کوشش من نیست برار	
با بیعت بی مینا از زنت کج سوختم	
بر دیم ز کوشش من سردی گدیم	سودیم بران در زخم زردی گدیم
یاران بتما ندانند که این کوه است	ما پیر کردیم که زردی گدیم
سرکه که که از غم سردی هم فاد	دادیم هم بخشه دردی گدیم
سرکه که ره ما سپک را سر و فاد	دیدیم چو خود سپه کردی گدیم
این ز که پانی او داشت ز غم	
کیشم بر بوز اینسه دردی گدیم	
بگو می رسد بندگی خوشی با کج	یک صوصه نین صند غمنا
چنان و شاز غم شایبازم سوختم	که ما صبح آرزوی شایبازم سوختم
نه تا شرفین غم جا و دران سوختم	بایم چه چشمت در دل من سوختم
کشایم دام کج شاد و غم سوختم	که کج می مرغ می مدد ما سوختم
چنان ما و غم که عشق را سوختم	بدون جوه حسن شایبازم سوختم

مکو عنقیل ارایان شانی شایسته	اگر می مدازد پستم دلخوشان
مکن کینه را بجز خدیار پستم	دل تشنه است لیکت بدم پستم
آغاز دوستی غمانم کم	در نامه محبت بسیار پستم
ناکرده بود اعراج سیدام	یکمیزت راه و کرا سار پستم
گویم کینج شمشیر سوزی	در ترا سوز سوز پستم
در دم جویت لیکت چنانم گو	دار و کج خندانم پستم
ترک و جایگزین این دوستیت	رین شیوه نطن بر که خردار پستم
در عشق و ستای می در عقل شرم	ناموس را بچهل حسد پستم
عزنی رسنگار است عشق شوی	
پست شراب عشق و شکر پستم	
عصوت آوردم دل شرمند را	خط ازادی خودم نمده را
کا و کا و غایب کردم محبت نبود	شکر گفتم کوسر از زنده پستم
خنده را با که دیدم در درو	کرید را حجب و انچه از خنده
دیدم از مصو و چشم پست	خانان طالع شرمند را

نکر

بابک سیستانی دل و چشم گزینش	مرد را پیدا کردم زنده شمشیر
دوست سار تا شدم ایندرا را دوست	موموی عرفی شمرند و را شرم
پستم در کرا نچ پی از بوی دارم	دیو ای از خشم و حادوی دارم
ای دل سببم کله دارم عین	پسای کشتنه ز پیلوی دارم
پست آمد ام از عدم ای شوی	دانش که در چشم و دل سوی دارم
جانم بلب از درد و سنجارم	دانشه که بس بود زاروی
مرم اجسلاج آمده ز مهار بوی	کین خم با ندازه بازوی دارم
فردا که دل ز خود بستم بخشد	دانند و عالم که عشم زوی
در دیده جرم پس فریزد و خرد	باز این پشوره دیده برانوی
عزنی طبعی بسره مصو و کوی	
یک کرم روی را شخوی که دارم	
از باغ جهان بده پستم و کدم	شانی ز دردی پستم و کدم
داسر کشتن بود و عینم مومنا	ز کین کشن پیده تر پستم و کدم
سر که بار آتسمان را کشتند	نخالی از طایفه پستم و کدم

بابت در این روز قتل و دشت گفتند که از کعبه که شین شین صد جا بکند آمده بود عزمین	خود را بدل روحیستیم و گداییم کیشتم که ما مردم تیسیم و گداییم چون بق زنده جسم تیسیم و گداییم
هرگاه که چشم من عرفی بخواهد در محرم تیسیم و گداییم	
کو عشق که در غم و کایم بدخوی شوم روزی ای جانم پیر رشته زار جانم	دستی بسزای خود گدایم از عکله سینه بدشنامم یک رشته که از پرده اسلامم
گر روشنی ز پرده بر او افکند مشوقی فادش و پست کرد عشق	کلیات ناماخی در و با نامم نایافتهستی بو فامم بر نامم
از دام غم از او شو کول عرفی اموی هم میت که از دامم	
دلی تو بشند بیای علی از دحام بجانم کرده ز مانی شایم داده تا نمی بسم الله خویش بجز خوشی	دلی چون ای محبت من از دحام بجانم پاره کرد او را قلیک نوا می خند ای بیای شایم

دلی

تو خجایی من خجایی کوشش کن جلو خورون مرا از زبانی تو خجایی بر لاشن دم ز ما تیسیم با کفتم	نوا تیسیم و گداییم و گداییم و گداییم ز زار پلچمن و زار پلچک
ندارم محبتی بر مکانت کفتم	
منم که آب کف ز ناک لاله می بزم نخست جام شرم بر من سکوت ز باده تو بر سه ابرو شریف	درین پلچسش از بی سالی بزم درین خنده انی خجالی بزم اگر قبول ناری رسالی بزم
شاع ملک شهادت که کفای نام طالع من بل منسوده چنانی دوی خجایی که کفتم	اگر دعا نهر و ش ز ما لاله بزم که رازده ادم شکل ای بزم که لب ز باده و دست ز ناله بزم
علاج درد تو عرفی حکیم شناسید که من و آن شقایق است ای بزم	
دل که لب فسانه کوشش منم این بجز ای طغنه را به که سپک	سپت ای جانم کوشش منم قول ترا جانم کوشش منم

مهرش تا نیکو جهان کشید	بهری زمانه کوشش غیرم
عرفی بند کوشش تا لود و ماسو	
از ناله زمانه کوشش غیرم	
ماهی سمره اندیشه باطل شوم	وز دیار طرب آواره زادان
گر که شتم ز در کعبه یا رنجیز	مصلحت نیست که طالب نسل
گر بقانون معین غم عیب کن	حکم عشقت که اشفت خیال
مرک دارا و سپکنه طافض	سزد آهستم که در حق که سیل
مرک ارگشته شدن هم تمام	جایی نیست که زنت کف خیال
مرک تا می نشیند هم کین کشد	گر مسجد روم از نیک که بل شام
عکبوشن و ایامه زنده	خاشاک کینش من شد کابل شام
دل در یافت از اولی مد عرفی	
بازین نیست که ندرت بی دل شام	
ماهی هم بدست تماشای شام	فاسق ز غم که گریه براند شام
ای که میضایعت از در درگاه	سردم چون لب بوسیم سلام شام
از بیک حیرت آمد و کافری فرود	اشتبخیان و پست مکر دیدم شام

مردان

صد نوحه پست بر لب سپرد راه	هدر گریست دل نشیند باجم
عرفی ضرده چون بود بحسبم ایاز	
خالیست نشیند دل نشینت باجم	
عمر در شمع بر سر کرده و بلبل	عمر در باختر بار بار در کعبه
الطش نمره زار تر	که دهامی پراز خون کجاست ام
شاید این رخ ستم کله در راه	طوبی که پسته تم نکند شام
رید شمع نمره چون شود کوه	شش هزار آیت کجاست ام
ساقی صطیقه قسم و می تجارم	طایر باغخت ستم و بر شام
کشته گشته ز کوشش که کاشه بیات	از دو صد کجاست کشته بیات
صد مصیبت مکده در ستم موعوم	
گریه و مال ز بی شام و چسب با شام	
از دل غم او در نغ وایم	این می رسبو در نغ وایم
مادر پسر کوی و بغیرید	پا از لب جو در نغ وایم
در دیه ز جان سینه	زین سهره رفو در نغ وایم
خود پست تساع دلی	از روی کوی در نغ وایم

سیراب معزیم و زارو	اسب ز سپر کورنگ دارم
عالم همه شین ابله ما	کجیف ده از و دروغ دارم
تو کل جهان شانی ما	نکتن بسب و دروغ دارم
عرفی را با کوه اسپدار	از سپیده کوه دروغ دارم
سیراب	
هر چند پنجاه یک قیاده ام	بر خیز صد کشته بگردن شادیم
در رفتن او فاده و شکستیم	بزن ما سخت در کل کوشاده ام
خوشدل نورش شتابان بود	شهبانجاک دیده برور شادیم
کردیم درم و در دیده ام	نا از کدام کوشده ام شادیم
از قیمت از کنی شکوه مان	مست شایخ طویم که کجوشادیم
مطهر کجایم از نماز پسم شدم	کز شایخ نخل وادی بر شادیم
در زعم عیش عرفی اگر روزمانکم	
نبت ما سحر کله شیون شادیم	
شانه دل خود می شاییم	مانوس کیست بیلبا بر شاییم
قیمت بلاست نه می لوده ای	صد ره ز شوقی شمر شاییم

ما تو به دشمنیم و حق دورت	کردن خیال صحبت اصحاب شادیم
از لبش کهنه در دهن حق طایم	ترت قیامت از دل فصاحت شادیم
هم کفر با ملتت و هم دین بدو	ز ما رو بسج و در شکایت شادیم
تا توان غطا کن ای شکر گمار	از دفتر معامله این است شادیم
عرفی بدین گریه چو طوفان دیده است	
کز چشم سخت دوستی است	
تشریب کج و نوبت شوم	نقشه درمه دامن چرخ پیورم
میخ ما هم آینه فسون سده	بعد صراحت رو ز رخسارم
چنان کج بپوشن بر آینه ام	که شوق تم تجا ضایده چورم
کمان بسره که دلم را توانی	که ما امید تر از زخماییم
مکن بصورت دیوار استم عرفی	که مکتبایه محراب است پیورم
بس که درد عالمی غش شاییم	
خار خار است مره ز سر بی شاییم	
چون بر کج دیم مرهم کج شاییم	
نالامه وزیر الرضخف در شاییم	کریم ان محکم که خار می شاییم
کر خصب ان قهر و انسر شاییم	

عشق در کف تنای و کرم پیش
نیل نایب بر روی لعلی

تا مر اوست و خواب بود عرفی مایه
نخوش تن از نی خوابان غمناکیم

تا کی بجزم تشنه لب و مضطربم
کو در محبت که بدرمایم

کو هر که عشق را بوی شهادت
بچو دست شده در لیل چون گلیم

آخر که گفت که از باغ قدس
نی فایده در داکم آب و گلیم

منشی من آموز که چون شعله ورم
از داغ جگر سینم و در چاکل

که آنجوق پس که مال کشایم
پر چونت پر امش شع و گلیم

عربی که کمان است که از او ای سلام
باز آیم و در سخن بت مضطربم

نایبده اهر ز در و طرب با لبم
جو شیده اهر چسبم و لبم

کره قیاسم چه لب ریز شایم
وز نه ندانم ز چه عین با علم

دل موج سینم در دو چرخ صاف
در نیامی اضطرابم و کوه بحلم

ای مدعا مگر که از کتبه رضا
منت فروشنده شرفی ز کوه

عربی جوشی بگریزم که در بها
کل پسندم بیایغ و مانده بحلم

زینم نیام بر بر آشتیم فرم
دارد از سروده الما پس کتم

ای منصفان فتن از کجایم
ایمید که در ماه منشت شد

تا صبح نشان جگر کرم شایم
این که از غیر تو بهجت فرم

این سخن جانان از آن غم سپید
کین مرز به بیان از تو برترم

ای مایل سلامت سپی کتم فرم
عربی در مسافت در حج بیت

الحاکم که صد درج کهر شستم فرم
نیستی گرفت سینه خود ز کتم

نایب کو سریت مرادم و کتم
در یوزه از تو امل و در و کتم

منصوب چه عشق مرا شرف اندازد
من هم پاوه بهجت پیش کتم

پهوده فرستم ز فروماندنی
تا خضریت ز سر به جوی کتم

دائم کدینت چاره و مردم
از ارتضی صحت ایشین کتم

عربی که ز کاشن مانده بحلم
تا حق کارش طلبشین کتم

منعم که پاره دل در دهان غم دارم دلی که زخم دزیری کنی نمی خورم آزارت غم عشق ایام که در دگر بگوشا دخی صلت که تیغ زواری چرا غمش کند بر لب عمارت کز زهدت شود حصی غم غم چگونه غم جدمی کند ز یاد آن	بزرگم سید صد و اسان غم دارم و گرنه تیر چشمن کمان غم دارم اگر غمت بگریز جهان غم دارم که ذوق ز غم زده الامان غم دارم تکم شیده ولی جهان غم دارم نراز سکه که صد بوستان غم دارم که شهنزاد طالع زبان غم دارم
از آن یار عدم شد غم غم عرقی که صد سیاه طبا در غم غم دارم	
لب لب داغ چو پانخده بر خمر دارم دل بر روی با جوشش کن غم غم بزم مقصود چسبند که شویون نقد امید صرغیان دگر که ما بروای غم نیر که خاموش لبان سدا	طبع تنجادی بدل سوخته از غم دارم طبل ناموس سحر بر بام دو عالم صدره این هم فرجیده و بزم و عین تیر که غلط باشه و مکرده که برین شسته که بهر چرخ کرده

عشق

عزنی ز یاد غم شادان این جامیست که در نغمه خورم	باز میخواهم که شوق را باغی کنم باز میخواهم که چون طبل سونو شکو باز میخواهم که بشینم راه و عد باز میخواهم که دل در دهان غم باز میخواهم که در راه وفا کمال غم
باز میخواهم که بر سر غم ز غم غم چو عرقی کوشت سر غم غم غم	ولی اریم و ما جمعی شایان غم غم باین تیرش و این محرمی که توید دهم ای سو دلی با نپساز در در زار غم اگر ما هر ذم غم باشیم تاب این غم
مکوشند از غم غم که بود جلا شفت که مادیو اینخان سز زه کرد عالم غم	

وز برای چهره سپود خاک چرخش
از ترغمای درد غم غم غم
خاطر خود را بجهت راه از دماغ
در میان لبان غم غم غم
تا سینه سردم دل خود را از غم

زین نو و فغانی که در دوش میگرد
 فغان شیه و با دل است ای دل
 که در کجای سپهر و کافیه است
 ز صد وصال نایب شب پیر کجاست
 چو اینک که شب بستیاری
 چنان است و حال بوی خوش
 ز دیت محبت اینست که باقی
 اگر از شانی لیم اجازت داشت
 خوش ای که گفت خوش باشی که نیست

افسحت غم روی دوش میگرد
 و کز دین تو اوست و فغانی که در
 بنامه عمر را شعله بوش میگرد
 ز شیه و باقی با عقل و شوش میگرد
 ز شیه مخط حکای که دوش میگرد
 که زین است از زوش میگرد
 بسوی می که زینش دوش میگرد
 چو با جاد طاعت فروش میگرد
 ز شکوه است بجای خوش میگرد

نغمه این سر و دانه جان عرفی
 که عیب را پیشیند بوش میگرد

در آتش آه غم و فغانی در آیم
 صد شیه و با فغانی در آیم
 صدره بدیر و کجای در آیم
 دوشینه کا و کای در آیم

نور و شمع شوق زبانی در آیم
 در بجزیم شیه و پانی در آیم
 دیت بی باقیم و غمانی در آیم
 در سینه با کسپت فغانی در آیم

دایم ز دیم غم غوطه در آتش را جان
 بیانی مدایش تم بود ای سکن و

وز سپید کسپت کانی در آیم
 در سپید شهنش کانی در آیم

عرفی بافت پنجه جو رنگت سپه
 شکر صد که بخت جوانی در آیم

دل را چسبید کی مدار شتاب
 یاران و دکنید که از او ای
 این به محبت نه بر او ای
 این بار و که صاف تر بخت
 ما با با افعال در آیم جو بس
 بونیس که که پیش طمانی
 نمت بدین و پیش جوانی
 بازار دو پست که دو عالمه

این صید سبل از دم خنجر
 دیوانه دل گرفت مدار شتاب
 در شایسته شفاعت چه از
 صدره بخت کجاست در کجا
 لازم شود دیبا که نام و فایز
 ایمان کسپت نه ز کند ریا بر
 امید های شسته پیشین چه بر
 جبهه کسپت و شوم و دل تیار

عرفی غمین شو که کفایت
 ای که هر چه رود و کفایت در آیم

چند از شکر غم عشق کسپت
 بجان مدد و غمت ای لوی غم

بجان مدد و غمت ای لوی غم

چند خوشبختی که بر بزم عجم من از زینوی تو را نشو تو بسکون بر دل صد و ترقی ز این بزم ورنما رو که در غم نشسته عجم	یکد و جان کف خویش را در بزم دست در دامن کسی ده و این بخشایم دل حال مرادی بر بزم پیر و سیم این کمال است
عرفی ز مردم الوده پریشان بایم دست در دامن کز نه نهانی بر بزم	
خانه را از خستیم سپیدی که بود مگر آن از آینه پسته جمال چون زان عمر حیدتیم در سکنه ایلی فنا تا رضاد دیده ما کل است کرده طنین چو نیت می ای باد بر زبون خوب زشت مردم بگفتند بایم مطلب از غنچه بر بان بگفتند	اینچیز از زخم پسته ما ز مردم بایم مانند فوغ کار در پشته عجم دیده کی حاجت را بهر کی بسودیده ایم طیلسان بکل رسته و غم دیده ایم چرب سینه ساقی می تیغ حرم دیده ایم ریشی در بی نیاز سهای حرم دیده ایم ای بسا بونصر و اعلا طول کرم دیده ایم
دیدیم از نظم عرفی فیض ایجاز شرح طبع حسن نشانی هم بر طلبیم دیده	

که بود

کز خود را پنجه از جام خون بزم یا دامن دوری که تا دو قوه فرورد اه از آن سه ما که در لاله اسرار کی غم فرماد و کجایان در کمال	دوشنایس مرد دل آرزو چون بزم چهرت دل مردم از نایز بزم کاهید اوم تسلیم کا چون بزم غم برون بختیم صد بزم
کز بر میداشتم عرفی ز ما سازای کی چشمتی در ابدت و ربوب	
شید و صلح و سیرت بر با بزم مر ایت مگر بوشکلی ساقی عرس بدست ساده دلی غمناک که نیو غم ز چه محتاج با بزم چو کزیرا دل ز چون شانه است	رخل طور ترا شیده امل بزم فرپ سینه پد امید بزم ضرب کرده بد پیر عقل فر تو بزم نیو پشم ز چه در قید بزم که میشو در کز پسته جاب با بزم
چه استیصال بجمیل تمت عرفی که خون دیده دها بگفتند بزم	
خوش آن شکی باشد و دست نوزاد ملاست دره و از در درون بزم	

بسی هم ز شکوه و ذوق و شجاعت بگشتت عمر و کاشک شو تا نوره صد بار لب کشودم و بر لبش تخم لب کرده بود و عده که گوید عجز در دل داشت یار و فرزند قلم اقرار کرد پس که لم بجار اول	سر موی سواد کندین شکری با هم ای بی نصیب کوشم و ای فیلو با هم انما که مویخ نینسند ما زین با هم وقیت اگر بود عده نماید و با هم چهار ما که داشت نماند با هم تا واکم بشکوه و بنده با هم
چه دور است انکلیف کوشش روایچ چنبا پر کج آن مرد طاری بهر کاشی غنچه زین کوشش کود اناج داز دست لک لاری مکر را ذی حال غنچه زین کوشش نیرنج اگر جی غای غنچه زین کوشش	مکن اسما که کتب عربی بر دل غنچه ولی بیش کج حیرت تا لاشک کوشش
مرا غار صلح کوشش عربی کل کس که ز کاشی غنچه کلکون غنچه	غریبانی غنچه دل غنچه کوشش ملا متها که سیدیم ز کوشش درین عهد کوشش جوان در غنچه که امیر راحت از این در غنچه که بر حال غنچه از این غنچه که با این غنچه از این غنچه
چون غنچه تازه و دقت غنچه پدردی آورد و حمد غنچه	ای غنچه کوشش کوشش غنچه کاشی کاشی کوشش کوشش

کوشش

با جام مرد و باد فانی کوشش دایم قبح نهفته ز غنچه کوشش جام و سب کوشش ز غنچه کوشش تا خوش را بکاشه تا غنچه کوشش ما شام کوشش غنچه کوشش آسی برای مرد و عالم کوشش عربی چهار مرد و غنچه کوشش صدر هم داد و بنبت بار و غنچه کوشش	بسی هم ز شکوه و ذوق و شجاعت بگشتت عمر و کاشک شو تا نوره صد بار لب کشودم و بر لبش تخم لب کرده بود و عده که گوید عجز در دل داشت یار و فرزند قلم اقرار کرد پس که لم بجار اول
عربی تر با غنچه کوشش تا کوشش کوشش کوشش	غریبانی غنچه دل غنچه کوشش ملا متها که سیدیم ز کوشش درین عهد کوشش جوان در غنچه که امیر راحت از این در غنچه که بر حال غنچه از این غنچه که با این غنچه از این غنچه
مرا غار صلح کوشش عربی کل کس که ز کاشی غنچه کلکون غنچه	غریبانی غنچه دل غنچه کوشش ملا متها که سیدیم ز کوشش درین عهد کوشش جوان در غنچه که امیر راحت از این در غنچه که بر حال غنچه از این غنچه که با این غنچه از این غنچه
چون غنچه تازه و دقت غنچه پدردی آورد و حمد غنچه	ای غنچه کوشش کوشش غنچه کاشی کاشی کوشش کوشش

دستم را هفتیند انم که تکلیف ک مهرنمای بجای کن من این جنس را در محبت دل باز او در دوز ماید دارم دستم که خار بود دل ششم از لب رو که هم یک نگاه و یک سب که گفتم	این سماع افشاده بر بالای خرم خیابان میفروشم در راه خرم نیم بازار روی صلب جان که خرم میفروشم با پنج راه و پنجم دم نزن ماصح که طوطی بشکر خرم نوش میخورد و دو عالم را سر خرم
روی زارم ادم و زعفرانی است دامن میفروشم دیده خرم	میفروشم راحت و عشق که خرم ای که بار کفنده در شگاه خرم در سرشت من مستول شو به کار ترک جان بکن پست و شکنجای خرم او بخونم گرم و من بشایدان میت علم کرد در جلال سرم خرم سرتماعی از گاش خرم در خرم
میدم روز خوشن آب است که ساعت غم بود بجای که خرم ساده لوم هر چه بوش که خرم جام زمری منیشام شک خرم صد ره از و حجی دور و خرم اینک از جبریل شویت با خرم می نشستم گوشه و زود مگر خرم	عرفی به شیشه و زرم وصال شد دست از رخسار ولت ما در چون
از کرمای پده پسته با خرم با کرمای پسته با خرم رضوان کلون کوشن بستان کند	مخچد پیش کریم می ضهارم سر روز با کرمای و اشتارم کریمیلان کوشن او خوشن فرم

عزقی و زدم راز و کوسماع حکما کان سماع کریمه سماع جان خرم	ساغر دست مردم را در چون ماروی گرم را دل جان که خرم مار بود و معاطله با عالم است دم ما مرد و پستیکری کنی تک نسرل در از و صبح جواز دو در اغان که صدمه میکشید بر دین پست سجده لاریت دل را که داده ایم غاشن دوست
عرفی به شیشه و زرم وصال شد دست از رخسار ولت ما در چون	از کرمای پده پسته با خرم با کرمای پسته با خرم رضوان کلون کوشن بستان کند

خوابد آهسته دپت در چاک کس	دپت عرفی از گریبان کس کس کر کرد
خوش ساعت که زین قیامت برسد	خوش آن ساعت که زین قیامت برسد
خوش آن ساعت که مرگ زرد او بانو	خوش آن ساعت که مرگ زرد او بانو
خوش آن ساعت که می آفرودند او را	خوش آن ساعت که می آفرودند او را
زودون کشتن کرم چون کوی قیامت	زودون کشتن کرم چون کوی قیامت
دلا امشب کجا بودی محرم بودی عمر	
چیز نه بودی در شتر با کجا نشیند	
خوش آن صورت محرم تو با کس	خوش آن صورت محرم تو با کس
نیاید تو حلال مباد اگر کس	نیاید تو حلال مباد اگر کس
یا کاک و کاک و دیده و دل اگر کس	یا کاک و کاک و دیده و دل اگر کس
پهلو دهنیت در دل بنا کس	پهلو دهنیت در دل بنا کس
صد ساله زردید به کس	صد ساله زردید به کس
میز پدت بز کس	میز پدت بز کس
صد ساله بیت و بان کس	صد ساله بیت و بان کس
سیا در کیه و در این کس	سیا در کیه و در این کس

خود را پیمان فرود شوم و کس چون
 نتوانم از استبول برین کس
 ای کام سخن شماره اگر کس
 پهرین دپت م افزون کس
 بایش و باغی کس کس کس
 بگردنم دپت م افزون کس
 کرد زمانه یار و کس کس

عرفی تبار ترا نور دوشم
 کز ماه و اقیانوس ترا ستارم

میں جو دم در قمار عشق مانا کس
 کوئی بیاد ان فار از جو کس
 برده جان من عشق و چید با کس
 پیدان و کس کس کس کس
 باست کس و تسان عمل کس
 نشا صد ساله طراز کس کس

صد ششم در و پ کس
 کرد در میان سپهر کس
 با حرفین پیش تا کس
 از تخی پستی لیم در کس
 و شمی زیدن در کس
 کی کس کس کس کس



سیرم ز بجز گویم یارب بجز سکام نزع نیست مقصود خوشنما علی میگردد ز کرم از ناک تو لب را شو از بیم زخم که بهر شمس بندری تو بجز	کز داغ دل سوزان که لب چیزی که کردم دشمن از آن کردش پیشین بر دوش از تا در دولت بماند و شو کو دل این لطف بنم ای سلف
بویستان شپرد که در دوازده با خان شویس که در کاشان کشم از خان ذوق تریار با کفره ایسلام که در صدیبت از سر زده برانی	یا صبحی از خنده بر لب سوز شانه با صبا و طره شاد عشق لطف ای بیخون حکمت از دانه نعت در کا کر کنی ای بر هم گلشت کفر آباد
عزنی از سر کر طولی بیست و دو سیل غم را نشانی است اینا	
کوی شوی که دل است بوی سزکا هار زید با صد موی	

کلمه

اکم شتر چه برست از دست ناله تا تو یک اصد باشد	نخستید سیلی وان بوی جان پادار از درون سیل
تا هم چست چون بر پیمان شوار حسن برست با بود دست بردن از دور و خرد بی کجای پیکان بر جوی کر تماع وصل شری بران ترک بگویند چون فضل	کر کل مادی ز در باغبان نی چنان است که در دست اکبر دست و در شطرنج چون زنده فدای کمال بر دل پرویز کوشش بر کمال ششم روی
در غمی و عوطه غری کان بر دل بران سبک بر دشمنان	
دانی که صحت ماکتیس فارع شوز که یک بسیار پدر در صحبت ارمان دایم که بر غم و چون	پنهان مول بودی سدا صد سال که ریخت یک خندیدن اشتنا بود زین سیره دراز بود

عمر کم که با چای پیس صفت شد	عمری تبارزه بایدیم و او را گریستن
درمان در دهن سینه ساججوت	در دم خجایی ر و مدرا گریستن
کاسی پاد پسر و قدی گریستن	تاکی ر شوق سدره و طوبی کر
سر کس که پست که بجای گریستن	شوان اجالمی تن بهما گریستن
عربی ز کرم دست ماری در فراق	
در دست ز دل میسر والا گریستن	
نروار نامر قی بد که نظاره مان	ندار در اطراف طافش تا کجا مان
بصوی کس عین مراری که در	کتم کرد عوچی تا خواهد شد کوه
مرا کس قی خوش حاله در اقیانیت لند	تو خواهی و من در اقیانیت لند
نیز دیک شمای شت کالی قی	بدر و جسر تارا کس لند
ز خیرت میرم و موسیقی ز خیرت	که از زویت مباد الدن کجا
ز عشق کویک شیرین و می رود	باجع شد کمال دار و این روز
براهن ده و ز خیرت چو غنی پر با هم	
چو بسا رسکوشی در اشک کاه	
دلارنجی که زرد و مندان یونی	کس کس دل خاک پر بلندن میون

دعای

دی کاش سنه و صدی عظیم	که شاق کند صید زندان یونی
پی بلایشنی اعظام اعصاب	بیاد در صید رودندان یونی
بگویم که ما پیش بر زما بر کم	اگر در زمره طاعت زندان یونی
اگر در مان فردن جگر چینی زاد	فدای لذت نغمه در مان یونی
اگر کاسی بساید عربی نغمه کرد	
بسی پیش ز نغمه خندان یونی	
بچه رو کوه آید طلب سازند	نه دل با نغمه هم بسا خندان
کله ز تهی کندی ر و او یون	که خزال نیفتد بجز صدندان
چکله ز بونگاری بچین شکار کا	که هم کند بوسد بچین شکار کا
چه کان طلبت است این بود عجمه	که بچین بست کرد و بچین شکار کا
بگوش سازم که ز ما دوان	زده موج زمره طاعت کجای یونی
چه دیت آزاران کس کس	نغمه لایق با نغمه خندان یونی
نچنان تبارش که رو و نغان است	
تو هم ارجیت میگو بسا خندان	
تا مع کفنیابی بفرود چینی	تا پست کت بدت آید بر چینی

چون مرغ عشق ناک بر آب و آتش اندوه سلسله کن شادایی و دل ناید به عدم جانم ز درین بود	پروای غمت خود را بشدترین شمیسه بلندی بر بارگشتی چون سیر عدم گردی بارگشتی
--	--

در راه طلب عرفی با موش یک میرو
چون موش بی نام بر کویه می

انک رسید و عده کشا و دغا جامی شدی محضت می کند خونم حلال تو ولی داور بند کیفیت شبانیم را بخوبی ما را با طبع کشایم و بی غم صدور در گذشت و شکسته شرفش نظاره دشمنی تو هم نگاه نور جهان دست بکنج درین	ز تیرم ما در چرخ سحر آفتاب کو کو تا زبانه ادب احتساب کو گر گویدم شید که گشتی جواب کو انک شبانیم را بخوبی آخر وجود آب ضرور است مان ای باقی دل کرده و اضطراب دل پاره پاره شد ز کشای تو کو دیده بچو صلا شتاب کو
---	---

عرفی مولا پستی راه عدم دار
انک شدیم پیران غایب کو

ای غایب ز جویند تو دور در سخامی کوی چشم جلال تو پرواز گاه طایر صنعت کجا تو نه تو کن سپهر سر آسمان تو ذات تو قادر است با هیچی در محال غفوت ثوابش من و جانم کجا تو	وز قهر کسب ما بی تو عرض شایان وسعت که زمانه کبریا کجا تو جای کجی دار و از دو جهان آید تا حکمت گرفت بکف تا زبان الایا بنسیرید چون چو دیگانه مرکا چه سیده عاطف و انوار
---	---

عرفی تمام معصیت الایا بر ست
پست از غایت تو غایب مانده

بفری که عنبره اولی صفت ملا چو رسمی تربیت ما نشان سازد شود اشک از بند و اگر راه عود ز ره و فادر انک که نشد در آفتاب زد چاه کام جویم که میان کجا روم از جهان شادم کبریا کجا	بهو ای دل سیخاره هفت که بخار در دو چشمت بهار شاد زغم بهشت و در فوج و جهان که بخار کویچه ما بر تو مانده بهر از ما میسری از دعا ز نیال عنبره تو چشم ملا
--	--

در دست

انک

تو زرم عشق سزنی که کویچه پیر
پس تو بچکان ستاده دل سپا

امی ترا هستم مهر بخون داشته پس انصاف تو کردیم با این کردی سزاوار تباری می توانی نوش کن خون کم باشد با حق دل غرق بخوار خویش و بخورشید	تا مراد داشته فرخون داشته از دل مطلع بستر و سکون داشته تا تو در محرم که خصم ز خون داشته که تو در شب جوان خون داشته تا به پستی که چهری از درد چون داشته
--	--

ساعت بیه ز وصل کجاست ز غمت ریتم در کجاست ای قلم شعله ز رود و دل چین سخم کرده ز غمت ای دل عزنی کرد که شعله ای شبت	ز غم نه آتش بی شتاب دست تکی کون دل بریاق آتش حسرت فرود در دل هنس به بچکان بند وصل طایق صد خلک از رود دل بر پافت
--	---

خیر و شراب خمر خراق جلوه سازد
روی بروی عشوه کن درین طلبند

اعمال

ای دل سادگیت تمام و فابلت
تو پسین کرده زین بی غایت

مرحم داغ خویش از کجاست موی بوی خویش از کجاست یا در مدی غم از کجاست یا بعد از غم از کجاست میکنی کجاست داده ما خشناس دشمنه ز سر داده زان سر	کی دو غم پس از هم ما شاکر شیموه سامعی و نیک از کجاست یا رب از آن کرشمه ام کجاست دم زد و غمش از وفای کجاست
--	--

عاشق کجاست پس ای شکر و کونه عش از باز چو شمس از کجاست دل و دشت است در دایره ای در واکر آرام کرد و دشت از کجاست موی باز در دیند مال با کجاست کو با لباس رشود شود و عا کجاست	بر دم شمشیر زود بر سر زانو پس با چشم جانان بی کجاست تتمت در دایره ای شکوه بر سر عاقبت که غم شود زان کجاست کری با نام کجاست بر سر ما شکر با کسی در جلوه کجاست در دست
---	--

بشاید هر راه طلب بگذر از سر
این که بی باغ شست از دست

تختیصل در دو پستی است و زین کجا کی تخت دیدار او بکنند چو پند سر شمع کاه در جهان کجاست اندیشه نه انوس پس عرفی چه پند	بدست از طلب تو که زین کجا موی کجا در آنم کند ز دست کوار تو در عالم جان دوست که پسر بر او ماندنی که در دست
تا برانی که دوست مدار تاکی نشوید میستار اشتم ز کن زنده در کجا تاکی می ل عروصت	نکستی من را ز سر اکرشی بشکنی جام و در خاگرشی کر چه شمع من را بر اکرشی عقد بند می در خاگرشی
عشق را شو که خوشی را تمام در قیامت کند کلاسه رستم ای عشق مهربان مردم از شوق می عاوی	در شینخون روزگار گشتی بیل را که در جبار گشتی پسر زانو می خاک گشتی گر گشتی مع و انظار گشتی
منت قلم اکر گشت تا شاطب حرم را	دو جبار از بار گشتی عرفی خویش را چو زاری گشتی

چون شاه پر زشت زین طغش این مجسمه رفعت شاز کلاه	باز آمد و شست سایه در کوه بزرگش و در سایه بود بر عر
عرفی لاکیش کن که کون کند پایمان شست اگر در کج گشتند	در یوزه جنبه از درون بکنند امید پسر از در چهره برون کند
عرفی علم حبه تو افراشتند کر عشق تو ی ختم تو ما گشتند	بخی تو ولی نیت تو ما داشتند در عشق بی ن تو برداشتند
زخم بدر در درم بکش دند بسیح مرا بگردن بستند	عالمه شیخی ز پیرم نجیب اند اسلام مرا بحسب بخت ما
عرفی شب عید باد عشق افرا این بی بی گشت و از ما رسید	موی شش و طرب کن همین دست موی شش کن تو به مرغ دست امور

انگ که همیش از جان بود	الایش و انم زد اسن بود
اوقات حیات خویش بسجده	سروقت که در خواب که است
انگ که بی عمارت خویش گم	گر سرد و جهان بد شود تو گم
کو جام محبت کی با این طوفان	اندازه خویش تن فراموش گم
وز بندگی عاقبت آزاد کرد	عشق آمد و از مرده غم شاد کرد
سرموی مرا یک جهانی دارا	چند آنکه خراب بودم با کرد
از گریه تلخ لبی شریح کوه	وز مرغ و عای بسته چرخ کوه
از درد کران پیله دو چرخ کوه	وز طایب نیم چرخ کوه
انگ که لوی عشق بردوش آید	بانیستی بدجم آن خوش آید
کر صورت دهنه و کسجا آید	این شسته نیست که با شوی آید

بسی

بنیاد

عزنی تو کجا عشق سخن آید	کو دل که بسی مست و دیوانی
پروانه نشود که کربک لب سپرد	ماتمی شیوه پروا آید
عزنی بر او دم سپردی عشق	در نوز که کج چهره ز روی عشق
خود را بخوار خویش و مردی عشق	پس ترا پس خویش را بدردی عشق
عزنی در محبت کشودن گدای	خود کفن و نعیم خود نشودن گدای
پیدا دل از دل شبهار و رات	توروز ندیده عشق نشودن گدای
ای شوخ چون سرست دیار	وی پای طلب کوه و رفا در
تو نیستی نیک با چه ایدار	فصحت کم و عسر کوه و کار
عزنی کله سپهر ملک جای گزینت	تو عشق عشق تر گزینت
سر چاه که پست یونسی دروی	صاحب نظری یک تیر جانت

از وصل نمان که غم از نیست	انجام کسی نماند و آغاز نیست
در دوست شدم محب کسی مرا	هم دوست طلب که دوستان با برتا
پروا نکند زیارت نورانی	زان شمع بود سینه مرغ خیطر
عشق مرغ پروا به بسم کی ماند	من شعله سینه فرودم و سینه نور
انجی لطف غم و شادمانی نباشد	ارایشین هم نغمی شرب تو
این شسته بجز آن نکند غم	امانه از آن تک که دارد لب
عزنی که چند فرو دی اعزازش	ز ما زشتی میان زینش
رسکا که شیب ز غم و کشته و کوبا	از جا که کعبت زنگ در گوشش
چند آنکه شدم ز نچو دی پست دعا	تیری ز دم بر پست ارادت دعا
نامم زد عا مانع و از شوق طلب	
پست که پر بر آورد پست دعا	

ای عشق

ای عشق بلا نیست این نیست اند	وی غم ز صفای سینه است سینه اند
ای عشق در و عجب سر شستی سدا	کرباب و کلنت بر آسخت اند
بر پا غم کن عشق از و نشا برد	خبریت کی را که بد عوی کرد
تو جرحه خویش را که نکال افتام	در یای محبت طاکر کشتی کرد
عزنی که بود فروری شب بانه	بسیج ملک فروشن تا و فروزا
پرو حظه طاووس غم و غم	مجنون کی چو پس لیلی همه بار
ای محبت از من که ز و علم	من زینش و مادی و توین و علم
بر شیشه من سنگ بند ز ما	زور و شود و بت شکنه و علم
ای عشق سپانغ آیشین شب	ای ملک وجودم کرم آری شب
خیزای بوی پس از درد قناده حشر	
چار و بکش فرار آسایشین شب	

در عرصه عشق کاش میدانی	از کف دست و سینه سگوت و حیرانی
بیل شوی در چمنش فاخته شو	یک کفلی ز هزار دست سالی
شوخ کن گفت بی علم مندیها	میگفت و بخونی خویش میگرد
مار نجیبیم دست و پیر و	ارزنده زخم مادی بودی کیش
عرفی نم آنکه کوشش می باشد	پیشم سبب بودی بویوم است
این عابد بر من بر شتم که مرا	طاعت ز کله بویوم است
کی ملک دلم پذیرد از ادبی	کی زین قسم و در دما بد از ادبی
کشی کنار کاندرین ورنه	بس دور هین کی رسد و شنای
ای کل منوخت خرم کوز	چشم چینی ز دو دکلین کوز
من شدم تشنه کل کل خنار یکریست من پناز من کبیر	

دستی

دستی ارم که در کسب آنست	پای دارم که وقت ایمانست
چشمی ارم که باغ و تب آنست	جان دارم که دین ایمانست
نه دور زمانم و نه سینه فلک	یکیش معان بوقی زندگین
خاشاک چشمیدم و کلو سیدم	یکت وید این جهان بیکت
دی دل شیبای کند یک	در طور شد من ز دیو نمویک
شوقم جویت دم ز طور بالار	بر داشت کلیم با یکت
کل آتش کبری پشم	خبر امکی چشم نظری پشم
یا رب چه شراب اده عالم	که حال خودش خراب تریم
عرفی نم آمد دستم درستم	گر درم از صورت منیستم
ان شاعر عازم که در صبح ازل تاریخ تولد دو عالم گنستم	

از کرم دید و داشت گشت	الوده چون از تماشا گشت
از بر کس گشت نام زخم و گناه	کوی که مراد دیده پراز خاک گشت
ای شوق این سبزه سبزین دودمان	فلج از شکرین قیمت کاج گشت
شاق لبست را چو جان خیزد	از رخ اجل من رو چو گل گشت
عرفی چه نیوال زین شسته زار	کان سفته ترا چو ناله زار گشت
من پست محبت چه چو دانه کبر	این سپه بود افتاده چون باد گشت
عرفی غم و من غم را می خیمال	در بحر که با جوشتم در جوانان
کز زانکه لب و دل منیت معبود	اینک من اینک من اینک من اینک من
عرفی چه زنی طریقی من در برت	مردان من در از دل گشت
آن نوحه که راه لب ما ندایم وان کرم که دل منیده مکرارت	

عرفی کجا رفت دل حسن	کو کز یه تلخ آه و کوه مالیت
تجان شد آن کعبه کجا گشت	بشکفت طم این چون گشت
عرفی غم نزعت و سمانت تو	احسن چه مایه بار برستی تو
فرداست که در شرف درویش	جویای تناسبت و نهی سستی تو
عرفی صفت مدعا کس پستیم	در زوایه رضاشکستیم
اینک ز وجودم بهزاران	مر موی که صد که ز پستیم
کردل بر دم عشوه گای چه شود	یابد دلم از عشق ضعیف چه شود
صد کعبه و سونات آباد	مهور شود کلبه مای چه شود
روز کجی تضام ز غم گشت	خاکم ز غم هر دو در برت
میخواست که در جواب نیکی گشت کویم بسیک چون بود گشت	

ای که بسک جوردوش	بر تارک خویش کشان پیش
با خویش خپان بش که با دشمن	با دشمن و چپ که با خوشتی
نی در فغان عشق کین طلال	نی که سگرم بکن طلال
اکمل تر منشن لی خراشد	این ترش صوفش غریب طلال
که در دستم سپهر چرخ بدارم	کاسی بر شمع آنچس بدارم
یکدزه ز من بے غم اولیک	بگذارم و از کد خستن بدارم
عزقی دل کج پست جانان	از عالم قدس آمده همان
بگذار که پاهال شود در ره کفر	زهی که جگر گوشه ایمانیت
عزقی دل خود را بچو خوش داشته	کرا این و پست بیت کلمه
بگداشته ز تو هم درین ساجدا	برداشته بایدت چه برداشته

اندا

تشر از که در میای عانی کبریت	سختا که شش عرفی صامت
بس کرد و طرفت و دشمنان	مرکوبه و می نشانشان کبریت
صدخ نشینند هم از بی رقیب	جرم چه همین که باوش جامه
داننی که همان مقرب کبریت	کارموز بلبله شش در عجم
عزقی غم دل سید بهجوری	عشق آمد و چه پسران بی غوری
از داغ درونی عالم کپس	کای مرموزین شکان درونی
از دیده ما بخر خجاستوان	زین آینه خنور صفا موان
الودگی آب عصمت سب	در سپاس نگاه ما توانانیت
عشق تو خرابانیشین می باشد	کو تو بیشت عقل و دین می باشد
در دور تو پست جامه ل برکت	
در عهد تو جان استین می باشد	

درد که اجل سید در مان	نوش تیغ نهور شومخا نیر
مرک آیت یاسجند بجزلم	که آمد و ساخت یرومان
از زهرتین و خوبی او می نوشد	در چشم حسن و می او می نوشد
از چشیدن لطره او می نوشد	وز کریمه کب موی او می نوشد
این کله در آتش خوش است با	این کله در آتش غمخوره است
معدیت که تشنه از موی میبرد	نیت که آینه از جوی میبرد
وقت که باران کجاست آن	کلمای نشاط در کمان نرید
بیل هوای باغ ششخص	این شرده بشاخ و برگ کمان
از عصد زنگاره پر لاف تریم	در سینه اهل زرم انصاف تریم
باین همه خود را ز ملک دایم	
وز اهل نامه ما با انصاف تریم	

عزق دل طبع کوپت همکار با	یش تیغ نیش که شک رساد
یشین شان جلوه کند یس	ای چشم نوش شیر ز آب
الکن نه را فمسم بسته کند	دل را ز حوم داغ کلید کند
چار از آدم سیحت علاج	ای ای بران کشتن موی کند
عزق پیست دل نشان موم	زین بخت شو که کرد و امان
با جوشش آب زیاد و درم	ز از نو که تو ازین می توان آ
عزق که همیشه در سلامت رود	دیدم که عجب عالی زان بود
صد پیشه داشت در برش	صد خوشه ناله بر سرش بود
عزق که عجب زره کرد و نرید	دیدم که عفت این پاره بود
از بھر دل نریشگی میگرد	
تعلیم کشت و کی با بر و سید	

با فیض خست بخت فرزند شود	بنیاد ب تو خسر دل مرده شود
از آتش اگر کباب آید شود	پژمرده شود و دلم ز آتش شود
صد سال باغ عیش گل چیده شود	رقم بخار زه کی تن که مشرب شود
کشتاد دل بزخون که تو هم خوابی	کشتا چه برون بردی ازین باغ
داعی حکم نهد که رو طاق است	عشق آمد و گوید که رو چو تیر
کین مرصع و آن اغ بر لب است	الماس نکت سود و زهر نیر
انگ پیر و دج و شیطان	ای مهر تو سیخ و کین من سیخ
عزقی همه سیخ و سیخ که من سیخ	از مهر چه نقاب می کشای پت
جمعی سر دیده و نگاه آورد	جمعی بدست مال و راه آورد
جمعی دیدند خواهش عهور ترا	
رفتند و جهان باطل نگاه آورد	

راحت نشناخته که بر می آید	اگر غم از عیش کش شد چه کجوت
وین کلک فندای و نمک داد	رنجی و آنم که سینه کوید
عشق آن اغی که دو خورشید است	چین آن بجی که خلد از و کشت
وین عشق مرا پست و پسته بود	آن حسن دار می ترا پست
با عاطفت که سیر و آشت	با حصیت که کرد و آگشت
جنت همه رخسار دیده چون بود	دو رخ همه عافیت چه دلنویس
زین د بسمه مر که غوغا خیزت	صحای و پس خارقا خیزت
زین هر سکه کوچ که نهای خیزت	این بادیکه سر تو سودا کوون
وز بیت حرام در گشت طلبد	زینگونه که دل اخیل گشت طلبد
پست که از نکت حرم فردا	
دو رخ پذیرد و هر بستم طلبد	

۱۱

ای حبس بکوب اول بر چون کنم	ماورد نوی کردی خروں کنم
من بودم و سدی می بودم	انتم توانم و دست اکنون کنم
ما عجب بجایه یقین می بینم	مخکو می غم بخود مراد می بینم
کجھینه شادی بخشاید کجا	خاک ره غم بخون شادی می بینم
ما حال شیرین شوکت کی داریم	در نوحه کری ز مرده شینه داریم
در شام موسیقی می داریم	دیوانی جبار در دی داریم
مایم که بی باقی بی می بینم	در کوچه دستر و مجلس می بینم
در عیش جبار و ما هم می بینم	می بینم و عیان می بینم
انما کی غم تو برگزینم	در کوی شهادت آرمیدم
	در معرکه و کوفت حرا غنچه است
	با آنکه سپاه او شهیدم

مرا

شیرین غای کوهن می سازد	ایضوب بوی پرین می سازد
داود و بلخی شیش می سازد	عشق تو با لهای من می سازد
خیر این ل ریش در دست کوهان	کرمان شکسته در پرتان مهر
مرحمت چو نبی قدر قافله رفت	کورشش فرون شواپه توان
عرفی همه ریوز باغ کفک شینه	سودا که صحبت بدین کی دیدم
ز نیکونه مساعما که می بینم	بر بست که نشوده بخانه دیدم
کلکرت بر باد بهاران کجا	بنبل رود در نیم تان کجا
ای رضای زین ششمان کجا	و بی لطف نگار من نشان کجا
با دو پستی کی شو که جهان بیرو	در کعبه تویی جبهه در دیرو
	و حد که دو پست را که محرم هم دو
	کرد و پست نه محرمی غیر تویی

مرزوز خان آن محب ابرو	پروان بد بجهل و عالم سوز
مشغول آنم آفتاب اشخ	پروان شود که نماید سره
کی شوق تو از دلم تیر شود	تیر کجا مانع لغت دیر شود
بسیار دلم شکست سازد	ترسم دلم از غم تو دیگر شود
عرفی دل رو پاره و دروغ	مضروب شرح پارو در احوالت
کران کل بی طراوت تیرنگ	یک قطره کلاب مده جاز
ای چیس پاک پایز به این	دنی سخن و پست و لئو از پنا
تو چس بن و محبت تبار	واکد روشش در پست نواز پنا
ای ساکن دل کشش با پیش	و بی احت جان کوشش شده
اشقش و ادم و بودی حال	
جان میدم اکنون چه حکایت	

الزم

کشمه نم بر عقل بان ندارد	گفت و شن و از وصال دور دارد
پروان که در غم نیند در شرح	پسوز و و پس او نمی پرواز
با دو پسته که غمده خانی دارد	پوند عجم جا وانی دارد
با عشق مینماید دل کس کن	خاصیت آب زندگانی دارد
غریب بزم فلک تو س و سخت	پستان بچوشش آه زور است
قصه که بست عهد سلام است	بسیح ریانی را پیش از است
باز که در اوج کله از آمده است	اندیش مردم فرا ز آمده است
باز که ز ناچشیده داروی	در دخی فرشت بود باز آمده
کر چشم و دلم ز مال و کرم جدا	ز بهار بهر کمان است که خطاست
کز مال نموشست دلم در جوش	
کردیده سرباست در نوم در با	

کو تخی نمی دل بوشین مدم	صد شسته لبی بر بوشین مدم
در کیش خان صا دم رسا	یکجهمه د پد صد بر بوشین مدم
در باغ و دل شکار کاپوشیت	مکشود و طغنه دل ز غما سیرت
چون مید کشیم که تو ایگنا	چون سینه کشیم که تو ایگنا
شاد می دلم نیمه برون میزدود	غم سخته بکوه پت بون میزدود
منم خردم خوش بون میزدود	شمر ز همه تافله خون میزدود
عرفی دل بنا کجی خوش دارد	مار اخبسته از غم شون دارد
سردم که رود غم مایه تو	روز و شب مانع از شون دارد
انگن طربشان پسوی بخاشد	از غم دلشان کینه بر پاشد
زودا که بوشن خنده ایگنا کشد ان خنن بکری سایی پت سمانه کشد	

باز

با دل شورید به صفت خون مدم	دیام دل بوشین مدم شون مدم
پروانه شب گرم و زور افشا	ماد شب و رو طبع اشون مدم
از زور که عشق تن پیدا گرفت	اشک دید و راه بر ما گرفت
سرسیموه که دیوانگی عشق نمود	چس ز پسته شوخی همه را یاد گرفت
مادان اعراست بدن شون است	دانا بکر شسته سخن شون است
صوفی نصیب مردوزن است	عاشق بملال کوشش شون است
خضم تو که خون ددم مادم بخشد	کرات شود کرات ز مدم بخشد
خضم تو حسو د باد و جاویلان د	ماتلی مرگ و عمر با هم بخشد
ز ما ز طرب دردی بر قصد	صوفی سبر و بخت زین بر قصد
سرواز پی نیت چمن بر قصد پروانه بدوق خوشی تن بر قصد	

از خاشاک جان من میوزد	وز چو دیدم عیبی در طین میوزد
حیرت ز ستم اغوشی نرسد مال	اندیش ز ناله های من میوزد
کرد لب سردی باز زدم ز کاف	چون یک حرفش از کلمه کاف
چون شسته با کشت چرخش	گر نشا چشم او فرمید کجا به
نخست تو حرا ز من تو پیوستم	آمار تو چون عهد تو بعدم
چند کلمه کرد فلک ز یاد ما	چون
یار برب بر غوغاست ناله ام	سرا بدم غم تو کجا آمده ام
چشمی گرم پیش کن غایت شوق	
بی دیده با میس کجا آمده ام	

جوهر آینه جور می نشان	بهر عهد پیمان منی کسان
انجمن را می سیم سیم	نوحه طرازی لب کرم و دلخ
بر نفس کرم ترغم نشان	وز اثر کرمی تبم چکان
بال کشای فلک اندر صعود	نخست سالی ملک اندر صعود
راه نایبند آینه کمان	مایبستی ده پانده کمان
سر کشش عجز زین من	و سینه نابروی تو من مستخ
شع شب افروز شب تاب	شیر حسد و دشمنی پستان
لوح عمل پز و روح چکان	ماند بر انداز خیر چکان
شع فرور حسرم احترام	مایبستی و چمن انعام
بر شفق کرم عطار دشمن	بر ورق دیده تماشا کار
تاب ده رشته کوه ما بهر	تا بعدم فتنه خن از راه
صوردی می داده با دها	غش کشته کرده از شما
منع شجایی از و نیکن	چهره پیماری زویم نیک
کوهر دل شسته بر یان من	نور اثر داده بدود درون
کرده پسات یذراع ضاعت	تو فلون فرغ عسه کانیات

توهر

کفن نفس او ندم درون	بوسه نبرد ز داغ سپین
علم نواله کس چنان است	جل جلاله علم شان است
کوه خور داده چو دریا تین	برده دل خرس چو نیغان
مرد و پسر ای و زندگیکه	خاک نشین او بنسیدیکه
کردن زادی ز و طوقار	بندگی از داغ است بوش بخار
دبست نیار در بره سوما	بیک بود نشه عنو و عطا
بسجده ناخوس کجش آورد	دیر و جسم دوشمش آورد
پسینه سر زنده جوشان است	نغمه و ناخوس خروشان است
چشمه افونیس کن دهورا	نغمش پستانه و پپه پورا
فعل گری را بنجوشی ده	ناطه را از زنده ووشی ده
با صره فونیس بدست آورد	سامعه را نغمه پرست آورد
دبست کران آورد اپنوس را	نغم کنه میوه ناموس را
بود بر نشه عدم اندر عدم	ناز و داین جمله الوان رقم
حلقه فرویشی بعدم زارم	چون بعدم مایه کجک شد
نازه سیکه از و نعل شهرم	زندگی از وی عدم مرده

زندگی

زندگی روی عدم مرده	نازه سیکه از و نعل شهرم
حلقه عدم رارک شمشیر کاشود	دلق الم را کفن جان نمود
عشو به شیرین کجان و رود	وز دل مندر با و نشان بود
غمه که شمشیر بدست است	بر اثر شمشیر است از بیت
و ای کجی پسین بد نماز را	ز فریه اراکت او از را
عقل کجا سوییسه راز آورد	جملن دانش کجا از آورد
روشنی مینه علم از بیت	مایه اراکتش علم از بیت
مایه عقل تسلیم داد	مرسم ماسور تسلیم داد
ناز غناراه اربسته بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون جودشش با شرباز شد	جیش نفس عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد	دبست ناز ز خبا با کرد
مصحف محسنی کجش و در حال	ایت تصویر بر آمد فعال
با کت عروسان عدم داد	شهر عدم را صنم نام کرد
زیور صورت کجش خاک بست	امو جیش بقدر کت بست
کوشش اندیشه با فلاك داد	ذوق نعل بدل خاک داد

شیر

روی شب از چشمه شتاب
 ناز بر درگاه جوانی نشاند
 ز بکر ز عنبر نمود انصال
 چندی به رالوح ادب نام کرد
 نور عمل او بشع ضعا
 داد با او از شراب نوید
 با صحر را نامزد جسم کرد
 غزوه غمی ز کجاش کرد
 و از غم در دل نکاش کرد
 خنده لب داد که بر در آتش
 خون چو برق کل فشاند
 ز فر عیسم بدل کش داد
 حسرت برایش سودا نشاند
 غلوی راست برون ز حجاب
 ایند او بدست مجاز

چهره ز کی بنیداشت
 عمر دروازه تانی نشاند
 بر قد اندازه برید ابدال
 بویس زین برش انعام کرد
 دو دو دل فشانند بر رویها
 بت ز خماره دایمید
 حوصله را صاف علم کرد
 چشمه کوثر ز تبم کشاد
 تخم کشیده بصتم زار کشاد
 گریه بدال بخت که بر چشوش
 آب گل ز نغمه بیل چکاند
 چاشنی نغمه با نکت داد
 عشق نهار ز غیظ نشاند
 کای ز برون رانده در دل بر شتاب
 کای ز برون رانده بیچسپان

کریز

گفت بشیر که بر افشاند
 پنجه نه با دهل ز نکت
 چشمه شوق ز دل محسوس کشاد
 را بد صحرای خوشش کرد
 دامن صیغ میان دلگیر
 پیش تعجب ز صحرای بشوی
 نوری را ایش سر چرخه
 غیر چشمه جو چو شاد
 دیده یعنوب بشوید نو
 تیشه ز نذر سپر فر پادست
 سرکه الم و دست بر و کرد
 عقل بجم بر زده کله است
 نیند جسم داده که این است
 چشمه جودت چه بولید این
 زین تفرق شده مشک غبار

سایه حسی نهار آفتاب
 کوز کله میطلبد و نکت
 سیناه و موج سینه
 صید مجازت کوز نکت
 آنچه گرفتگی ز لیلی بر ز
 کوه کشتن از با نوا آورده رو
 می نیشبد که کجا و دود
 دست تماشای یونف
 تاشود از دیدن چکاند
 کز الم عیسیر پذیرد بخت
 واکند زوید ز الم درود
 چشمه چون کرده عطا کین است
 عشق بدل داده که این رخ است
 عین جودت چه عینت این
 دره و سینه که که نماند شمار

که درین باغ پریشان تر
 صاحبستان طول جدا
 از چه درین باغ پخت و چل
 هر چه در شعل کاه بشود
 نه ز چه آغشته تبخیر کمال
 که رودش را بر شجرت
 هر چه سرد که بر آن خفته
 کرده ز یک چشمه تراوش
 کاه لب از نوحه که چون کمال
 کاه شود جلوه از طووناز
 که دهد از پستی حدس پرو
 حکمت این زنگر بهای خنده
 شاید حالت که این تک بو
 باغ می شود بهیسه زنگ
 برک ملون پان پیچ نیست

بو قلمون نمک و مبرک بر
 این همه در بند و زنگی چرا
 حار و کل از یک شجره بر لب
 نور یک جاده در زنگ
 که ز چه بر آمد و کایست مال
 که که شش نغمه با خوش است
 از غنم و شادی هم آید
 باد سیح و نفس اسپس
 که ز ترغم کل شاد و خشن
 بنی لی آینه دو و خمر و نیاز
 شاد می آموزد و مار و عسکه
 کاید از بوی به شتم بغز
 در چمن است نه در باغ او
 در چشم آب ننگ نه
 فصل بهار است خزان پیچ

ایضا

از چه دل حسد و دیدار تو
 باغ و صفاش که نمک کند
 از روشش این آه نشانی نگیرد
 و هم در آمد که نشیند زیر
 سرکشش دیده با عیبت
 عقل که در وادی با شفت
 ز بهر مارا هجو ابش کم
 پای طلب سود ز اول قدم
 دیت کسی حلت برین زند
 معرقتش نیت پرور
 طفل محبت که سهم ز ادا
 چسک وی را بود آینه دار
 حوصله وصل و لار امیت
 ماکه و انداز به دیدار دوست
 کوه دل انداز نه شمشیر

کاه شود پیت و کایه پیش
 دیده که در اردک تماشا کند
 سایه دستی غمناکی نگیرد
 تیره شدن دیده با بوی پس
 دیده همان در طلب نیست
 رو بخرم داشت ولی فرست
 چهره نکو هم که نگاهش کم
 ده که نزد بر تر از این پس علم
 کوه علم از پستی بر تر زند
 نقش کار نیست بخون جگر
 هم در برون نعت دیدار جو
 دید و بوی صورت آینه دار
 باده ماندازه بده جامت
 چسک غمناکی و تماشا می است
 تا بگم نعت او را می پس

شع طلب بر نضر و زیم به
دست با ایند بوزیم به
دست بدمان طلبتیم
در زخم لاف او جانم
میکند از ه من سنجیت
در عدم او از ه من سنجیت
که بیان و روم رو جنبه
بروز فرد و پس تو بیمید
و رکن در راه تمام نین
شعلد پو شیم سخم حلیل
عزنی که بلبل اگر زانج او
نغمه توحید زین باغ او

قصه بار از تو جنبه را
سبل لاف از تو پذیرد سخت
طبع تجمل تو آرام گیر
عقل ما را از تو کاستد
طبع پسر و دوز نور و اشع
ز کس شجلاست ز جام تو
اعلی لب را تو دمی کست
دست بلا از تو که یاد بچون
شاهد ایمان تو تبس و یغنه
کیسه بری را طبع داده
سینه حصار غنم دل کرده
ربر کوئی تو عبودیت
بودی که پس سحر تویی در چو
چرخ عبودیت شتی حال
با قدری مایه از زنده یک

ای مس عین و پاک ازیم
چشم پستی و عالم تویی
نمط از چنیت و حدت
در بر پستی تو پستی محار
ذات تو خست و اول از تویی
حقیق در جلوه من و شتی علم
صورت از او از ه جو دست
از تو بود و زورش الت را

نقد وجود از تو و خاک ازیم
مکن از ما حق زخم آهنم تویی
ز یورش به تو محالیت
ویده علم تو کجسته تو باز
علم تو حیران تا شای تو
حیرت از آن ویده نامد بهم
معنی را و صاف تو کوماه
عبر و کافو بحسب و در شای

شاه باغ از تو معطر با پس
اعلی لب را تو دمی کست
کوشش خاطر تو زین زیر
عشق ببنم تو پریشان سما
سینه شست و چون تو جوید خراش
ظرف کله زان بر خو سخت
سینا لاف از تو پذیرد سخت
روی حیا از تو بود لاله کول
کفر نیسه روز تو مستید
سختی را بوسع داده
می کشدم درد بکل کرده
تاج صفات تو الوست
پیش تو بردی اعبادت سجود
کس چشم شمار و بدزد و بچال
یا پیشان چاشنی زنده یک

قصه بار از تو جنبه را
سبل لاف از تو پذیرد سخت
طبع تجمل تو آرام گیر
عقل ما را از تو کاستد
طبع پسر و دوز نور و اشع
ز کس شجلاست ز جام تو
اعلی لب را تو دمی کست
دست بلا از تو که یاد بچون
شاهد ایمان تو تبس و یغنه
کیسه بری را طبع داده
سینه حصار غنم دل کرده
ربر کوئی تو عبودیت
بودی که پس سحر تویی در چو
چرخ عبودیت شتی حال
با قدری مایه از زنده یک

و که برین طایفه نام تمام کون مکانی طبع کن گذار علم آنچه بران عالم است آسمان ز در کن این چنین تازه را مفت تدر و از طریق یاد سنگ برین پیشی بمان دشمنه بهرام برار از علا انچه مجرب بر لب آریا ای صبح فرور بر شام تیر فن را از کان ه کساد شع سیجا به باد نه نفس نو داز و رونق من شود برک اجابت زد دعا و استمان جلوه معنی ز صور بار کسبه تا کن این فرمه نه نشست چنین	لطف حراست و بیست باز بر اسپاب علم اعلم باز بصلب عدلش کنهال پست کن ننگشش آوار مغ از ششان عدم آوار شمع شوق شمش در آرز سینه دست و فلک شگفت دست شوق تریبوی احسا وین شمع شیر در اکلن بام شعله کون پسته تن باد نه فبا بر لب ایجا دست چهره روح از غنچه شیب رایج کل نصب ما و استمال در ره وحدت روغن کسبه کامی نرو از هستی و بس
---	--

سستی کیفیت مستی نویسی چین تر ابر تو حلا پست ناز در حرم راز و محرم تو بس ای عهد لب تشنه فرمان تو شاد نشینان طول تویم ز سر غم و شهید طرب نعت منت جاوید تو بر جان است سینه عرفی هم را راست مرحم ازین چشم کهر در با	پستی از زنده هستی نویسی ناز ترا هم ز تو شاد بد ناز جلوه بخود کنی ترا هم تو بس برک رضا برده زستان تو ناز در دو لب تو بول تویم سر چه دمی میبند نعت نور تو در سینه ایمان است بکجک دلش زخمی شهناز در پذیرنده نام سپید باد
ای تو با من نشین الوده ما رحمت تو کعبه طاعت نواز لطف تو دلالت کمنع منفعلم از عمل ناروا تا بد از محبت آرزم ده	وی تو بنجار می آسوده ما عفو تو نشاط عصیان طراز علم تو نبش اند غصبت آینه بندگی از نسبت ماشه سا حوصله را ضامن این شدم ده

لی

مگر ازین بصیرت بچسب سکن ورنه جان از روی تو و در گشت نیز ندیم بران چشم و دل که پندش چنان انچه ماں م بر ایم بده صاف امیدم بچشم کام مرا شد عبادت پیش شهرت بپیل نیازم بده در حسرت عشق دروالم این کل شمرده که از باغ خود رای عطر و فانی بده تا بد ما غمی که بیاید نسیم تار توحید در آید بچش ای نوازنده بدست نوید بحر عطای تو جوی آب شمار	هم که نمیت شمرم تو آب به که بنامش ترازوی تو تا بچشم لب خواش قبال بیز نکره نذر اچیان تو بر تر از آن نیست عیال بده کردم در ره تسلیم ریز چون چشم هم حلاوت پیش راه بخت کو که رازم بده شسته و پست برهونم دست بدست آوریش و جو کوش دستار رضایش بده غش کند آید امید و بیم متی جاوید بر آید ز شوش برک و بر مرز عیالی آید بی اثر باد طلب موج زار
---	--

تا ز غمخت دور از او خواشم آهنت چون کنم حرف ادب موز کویم بال پر مرغ دعا نشکنم عبد طلب بشکن دل کرام تخم نثار چشمش ایم ما او بگذر چه سپید بده است تا کند اندیشه از بهر زیت بر اثر آن زدی کنون قسم معنی این بندگی را دیت	منح لیم کن سپهر و طلب تا بطلیم و ایست که دل سخن کنم از نفس این غم نشویم طره خواشش بزغماشکنم عربی ازین نهد زنی شسته فلر مصلحت کار چه دانیم ما مصلحت ما و کرمی بده است ادبی رحمت بر از پیش گیت دیدم که مصلحت در عدم شادم از او کرمش و کرامت
دوق فروشن عم جاوید ما در طلب کج نیب سوده ایم هم طلبم غالیسه پای ادب در نکره داند توره یا شست	ای طلبت چه امید ما کج طلب ز رفتم سوده ایم هم نفیتم چشم کشا طلب مینت ادب روغنی تا بنف

با عدم و ذات تو صیقل بود	دست عدم کی هستی کشود
از عدم آرایش ماکر و ده	کوسری از هیچ بر آورده
پود و زیان کنی که است	وای برینا که کسب جویست
نه غلط این لغت باین بود	نغمه زن پارس و نین بود
که چه نژادیم رجب عدم	نسبت کنج از این نیت کم
نسبت کنج بجاری درت	در غم آرایش ماکر است
نسبت کنج تجیر است	زیب ده این مری بهت
که خرفی از تو شود و نوریاب	خنده ز بند بر کعبه آفتاب
این که از نور عطار برسد	برقع سپهری نسبت بسوز
برک و بر باغ مست و جمعه	ضحت ترفعت روح مده
صنعت و چه غنای کز چشم نزار	سایه پیسوخ کلمه آشکار
که بضمیمه هند نیش پایی	ماز که از نیم بید ز جایی
وز نقاشی دست می دردم	کرد و از آن تخت پیر سنم
شیخ حیا چون بل آرم درون	از همه نو نوری افتد بر لب
چون بضمیمه سپهر و مرغ باز	از طیار غم شوان داشت باز

ن

مرغ سکون کم کند از دلم	شیر حیریل شود کام س
جلوه مبرج معانی کتم	در آینه چرب زبانی کتم
طایر مستی کند از باغ جان	بر سپهر مجنون لم آشیام
و وصل تو ام ز سدر ایوان	بر سپهر بویم صم استوان
این نازنده و بنه در کداز	سکله صلیش بر لبه وز با
تا که چشم تماشای ما	اسپم تو بر لوح مپسای ما
از قنات تو محمد کمیت	ویس ترا از باغ قبول کدیت
اندک ما از کل مقصود اوست	سرد و جهان از نقش مشکبوست
اندکی از میوه اینچ پستان	پست کلک کرمه دو پستان
حاصله بالذات او ما است	حاصله سنجاقی این است
و ای در باغ تو این مرغ دونا	نغمه شایسته نریز درون
کو چرخ سیر می و کله ارجال	تا یک شایم بهوای تو بال
می سکه دراز شود مشرم	نغمه پستانه کشاید لبم
بارش شود فضل بان بستک	ز فرقه سپهر بستان بستک
رحمت خود بر دل عین کج کار	کما کشتن یواز و بازوار

شام اجل کز در جان بگذرد در کمر افشانی کج کسین	وز غم دم آ باد جهان بگذرد بود کج کسین او این
از پیشش دور مکن چو در را شده کلزار محنت بده	نور شهادت بده این بود برکت ره از روی محنت بده
بوی اول کعبه را در کمر افشانی کج کسین	ز دل بکج بیا کعبه بود محنت کعبه اولین
گشت محیط از نیل موج دار کرده درش خیمه ساحل و	تا کعبه روی کعبه در کعبه موج مستم کی کعبه ای
چون قلم صانع محک نمود و ایره را نقطه آغاز گشت	در رسم و ایره پست بود باز بوی و ایره را با گشت
دایره نشا پستی قوش کز پله ار اشن او در بود	بود در پستان همه شیر و قوش بخش همه شش زید آمد بود
انگلازل کوشه همدوی او انگلیفینا بدو بر با طلب	و آنچه آمد تو شنه همدوی او گشت دنیا کمنش هر لب

صورت او خرم و نخی تر سینه درو افششست سوسا	هم غم هم شادی او سر بلند از لب اندوه بستم فروش
روئی ل از سرست جان فته جوو بدریوز و احسان	ای سحر از حتمه و تاقته لطف ازل مایه و جوان
شعک ز او یه احتیاج شمع مروت ز روی فروخته	عمد ازل را کره کی گشت شعله مهرش ل خود خوسته
کو کبر خزینه صنع ازل در چمنه فیه لطف ازل	روشنی بده علم و عمل رحمت او دام گشای عمل
صید زبان می از ان کجا بنام شجایش از تو ماناک	مانه ازادی حمل کجا لاله امرش از و ابانک
ز ذبح شعاع کرانما طرز سینه او عینک عین العین	جان لاک بر تو ناک درز کیوشش را ایش حال عین
نور و خال ز نفس عداو چشمه سیوان نمی ز کور اش	سبح ثنائی کینش او کوز و سیم بدریوز اش
چون می را ایش مرآت عش خاله ششست بنا جانک	

میز

صیقل او جوهر آینه دوت	دو پستیش دل طلب و سینه دوت
کزیه او شبنم باغ اثر	خنده او مژسمه و انجنگر
حیرت او زیور دیدار دوت	علم وی اندازه آثار دوت
سایه تحت آتش تاج عرش	رفت او عالم معراج عرش
فضل عجب او با زبان عرش	لذت ناموسین از ذوالع
طاعت او سپیده تاب آب	زوی و صوفی شسته با آب
یک ادب سدره دار گل	از آرائی شوق می بست است
جمله برنجور دلاان قیامت	داروی هر درد که بوشته خواند
ز ان لب موسی را بی رخ بود	تجد مجنون لب او بود
این سحر افروز نمره عرب	در بر این شمع شبنم خلیف
زو علم و عویس پر وانی	روح امین با همه سحرانی
گفت که ای بی لب آینه	را که شنیده عیب و سنه
سایه که پر و آتش کوه خشت	شمع و صفا شمعان خورشید
سایه نورست ولی نور رای	ظلمت است ولی ظلم زدای
نور درین سایه تویی ایست	سایه آن نور که بی سایه است

ما

مایه تیدر بدست دوت	امر تضایمیل پرست دوت
کرکبش بد عدم سید بند	آنچه واجب بجهت از کند
در بر و نقش عدم از عدم	مکمل و واجب نشناسی تو هم
چون ظنه عقل میسر شود	در آرزیت تمیز شود
صیت جلا شدن و در عرش	در بر او پست و پست پوس
یکه کیش با بش و می حلیل	باشش مملو بر جبریل
پوس لب عرش برانی کلام	می شمر و نطق غرت حرام
محمم ان پرده پست و بود	کر قدش پوس لب ادب بود
لیک بر و پر و کی ان کلام	با یک عیب و که در خون
عربی زین مزه سیر نیست	سپس مجاز دلیز نیست
نعت سزانی لبست کم بساد	بی دلی چون تو بعب لم بساد
بان بکس که خمره را تا زدن	بی دلی را کلف او از دکن
وصف شمشیر که کله اضطراب	بهر فد کشتن او آفتاب
بر در محسنی هر بی تاج بر	تاج سزای غنمت معراج بر
تادل بدین شیشه کداری کنیم	نامه شمس را طرازی کنیم

خلوتیان سرم کبریا	ساعتی ندوده نور عطا
کاتی بشارت بر سلطان	شده فشا ندمد بروج آلا
شده بارایش آرام بر	کوش بارت لب بام بر
تا نداناکه از انجوش خراب	نرم بالین می اندر شتاب
لب نجاشیه بر بطلان	بان کنی ز پی بیدار شین
و این بجان عطای شال	و بدم آسته بران غجا
خود بکشا ید شره خواب دوست	کرا ربوی که داند چه بوست
و دیده او عرض سوادنی	چون شزه رایتم کشت دنی
ز انکه سلام چو نوی ملک	عرض پلای بدو امارت
بر چشیش هر چه توان سیرای	بیل و جوی بسته نرم در ای
پیش و همه سپهر ای کس	بر سپهر موزه که باز سخن
رحمت بارانکه راکر شش	و انکه ازین شیوه غمان کس
خیز که ایزد کندت بتجوی	بانفسر کم بچشش و کوی
کز قدرت عرشش شود بوسین	احضرت ز جلال نسین

۳۳۰

بش تو این فریه چو کسین	خیزد و او امین بیاس ز زند
پیش بان هر کس کرده شین	ترک ادب کرده بکوشش کباب
غاشیه بر دوشش و بر عنان	باز همان از بکوشش تا توان
روح امین کس بشارت	بال هم بر زود و رحمت گفت
کرد و داغ فلک لاجورد	قاعده شزه بری پشت کرد
سایطو بطلب سد از پشت	مردمک دیده بچوران پشت
و انکه از ان غایب کونار بود	باختی کنی نخر حسد بر کبود
زان بطراز ید بعبس	بر قوی بکشد بروی زمین
تا بکشد دیده الوده باز	بهره بکشد در تماشا می از
لیک ز کاشش بود بوسه کبر	بر قع خوی کرد از افاق شنه
بس کن زینت کوشش میل بود	دست بارایشش دیکر شود
نور از ان صبح چین گرفت	بسنل شب در سخن گرفت
چون شش اوست نه بر کنما	بر سپهر بالین می اندیشه
و او به سحر اشارت غمان	کشت بران باغ ترغم فشان
عاریت ز مریه آن مریه	رقص امیخت بان ز مریه

خازنه و نشان زین شست	استی افشان بوس شست
بوس کی کلش ساق	نام وی از غم با لاله
چون پیش بل درون کرم	اموی همس رکب با لاله
کرم در شتر ز دعای سح	نرم غمان ز کلام صبح
یکس از شیره سرفشان	کربوی ز جمل بود مغان
کر چه فراخین بود معنوی	ت کند از عایت چاک روی
کربوی افت ز نظرش در کما	فوت شود و همس رخ دور
کرد لاله چو شد از ام با	دامس آرام و در کما شتاب
تار و دایسوده تار از هوا	تا بکاف بود سر اسپه نلا
جاد و بست بر مای جود	چشمه نور از دل طلعت برود
از در این معصمه مای و جود	زیرت دم غمت حلاجی خرد
خز غنیمت انجان در وید	رشته بهر جان که در کشید
بر ویدان فکات ترکناز	بست بوس خست بر طبل باز
ز وید کلاه عطار دستم	باز را شید ز جورش ظلم
ز سرور است که جوری ترا	از پیشش عود برانش نهاد

کر ویدان چهارم شتاب	همه سیجا میرید آفتاب
خلوئی از بس در دل کمانا	دشمنه بهرام بشد باد
شتر می دازه و وصل شفت	کر دره وی بصلافت
بجده منبر ز بل بر قماند	کو مروی در عین نشاند
یر قدش تا نهیون با سپ	بابت و سیاره جوان قشا
ران کل سبب غنای غنایت	بار نه او چو کاش شتافت
ثور بر و نده از کمال	رفت بقرا که عید مصال
بجه بر سجوده او تو مال	صد سرش از سر بر می شد عیال
چون سپه طالع بند زمان	چشمه سیوان سر اشک شود
چون سداک شیر زیا بر اید	دست بدنان تحیر کرید
سایه آن جسد که دل شیدا	در چمن سینه سبل نشاند
سایه چشم چون بزمین نشاد	در سحر کجاست شری رونما
میش چشم در دم عمر کجاست	بر اثر راه نخست میت
ناوکش از تو پیش خان تربت	که کجک جودی سپک نیز تربت
بکس تحمیل هر پیش میجا ند	شتر می ز دلو بویشت بدواند

وزالم تشنگی آسوده شد	حوت از آن چشم نم آلوده شد
بار که عرشش را از دره کشت	از نینس طسره چون بگد
در ره آن جسد تر صاف بود	مرکه بود چو بریش صاف بود
تا بدرعش جیس پیش رفت	یکدم قدم با قدم ریش رفت
بر اثر روح سپس بجای کشت	مرغ تشاشش بر پروا کشت
غوطه زمان برشش بر ای کشت	سپدره سپراسیمه ز غوغای کشت
زانسوی پستی بروشند صدم	مانده در وجه پافت قدم
در قدم نور لب سایه دور	نیستی پستی زان بایه دور
متخجی دشته در اول قدم	پسودوزمان مانده لطایف هم
شعله با زار حبت ز کشت	از نین بود مکان پست کشت
مرغ تن شاد و طیب کشت	پا طیب بیعت رده در کشت
کای کس کس کس کس کس کس کس	اگر نسیم ایزدی مژده
عنه م درون کرد او کس کس	انوش ترسم دلنمای کس
شته قدمها کس کس کس	رغنه بر اندام ز تاب کس
رفت بر کس کس کس کس کس	رفت و بسو پست کس کس

ا.ا.

برک روشن نسوی دکا کاند	کام ادب در سرم تا فاند
باغنی ز دل خود کرم تر	کرد سپلا می ز ادب نرم تر
بنده نوار از انچه باش کشت	تا بر بندرش از نرم تر
غمر قشان قفت بزوی کس	غرت ال بست بدان چس
چهره بران در زوه مانسود	سر سپر مودیده و مسود
لیک چو در وصل کس کس کس	یافت ز رویت چمن کس
یسی خود دید و بسی نسید	زان طابش تا توان مغرود
ویدنی ارچشم و تماشاری	لیک سپر اما تما شکاری
صاف شراب رانی کس	نوشی زان لب نه کس
با همه پستی می لطف دوست	داشتن پاد املک از نسوی
اکله بود استشرا ما بنام	اکله برو امتی او سرام
مرجت عام بچوشش اندش	مرغ شفاعت بچوشش اند
دل جو ادب است کس کس	لب چو اثر غوطه ز نای کس
مرستنی کس کس کس کس	بوس اجابت ز لیس هر بود
مرعی او در نسیم ادر دما	ذیل کس کس پاک شد از کرد ما

<p> معصیت مامور اسود کرد ز فرزند انجمن کسب ریا و نه که پیرایه شد اندک عریضه ازین دروه پستان طبع نیل بی دلی کی کند بی ادب که گشت کوش ای سخن کلام زان وچ عرش باریس با قدرت نیست در خور انداز غنا خرم دوا مصلحت اینست که ما بیجا چون شد دین تخرک کوش روبره آورد و سبک بگشت بتر خود چون شبت از سماع نه رفتی ما در راه نگاه روح این نیکه و امانده بود </p>	<p> ایک سماکش بفرموده کرد بهر تو آسته بگویم پیا سزه در امیت در کشتام گرم غنائی تو نیل در مجاز خلوت بزوان طبع بکنه باکانت روز کن و کوش پای نیل نازک الما کوش مرتبه خالی ازین پیش نیست بو سپه براه که دوشی شوم ای مدم طبع مغز دلی شکر افشاند و اجازت چون بجم رفت چنان گشت گرم ترک یافت وقت دوا ممکن بود سپه فشانده براه بو سپه بهر کلام برافشاند بود </p>
---	---

۱۰۱۰

<p> زان طلب دوست رتوبت تشنه پرواز بود مرغ او غرضش ناید ز درش پند بلکه سبک را ز بار نگاه بود برنج از حرکت آستین مانده شایق هم یک بین گرم غمسان شود و در میدان و ز زسی خود بخت بسبیه </p>	<p> بود بر آفتاب ازین تیره کند بان و حسن ازین طریق و امضی دست میان بر زده آستین افشاند برین امکان در دم آسایش روح ایلی غرق از نیست بر اف برین بر اثر سرمه معراج راز که بقای می رسی آفتاب سیه </p>
<p> نغمه زین را که گشت شور ز مژده لغت شت آفاک جوهر با ز کجسته جوهری شبنم وی از روی عدم بود برده ز بسج گشتی آب در جوهر اینه موسی که سایه </p>	<p> ای نفس طبع ادب بشود نغمه روح اللیت پاک صدر نشین شبنم سبیه جوهر اینه طهر از صمیر صیر ز کوه مرار باب در کو کجسته منگی شایه </p>

تا که روی سبزه زرشک کشت بود بر لبش شکر و خوشبخت بس که ز جوشیده رخ زرشک بس که ز سرخسرم زرد لیلی عرفی اگر که بر ما کیت مت کو سر خود بسکن و عزت شمار	تا شش با ایم بکدر بر پاست ان چه از خون کهر زین بلکه با ایم نه بکام سپتم کو سر خود را بکشت از خود یعنی اگر سیت ز کوه سری جوهر حسنی آن تک بخت یعنی از آن خنده ازین بر چون خورشید بر کوه پست زاکو ز در جبین کهر پاشید و ان شجره ز شراز زور دست کج معاینه به شنای خدا تک طلب کرد که باروی زود سنگ کز کزک و کجند
--	---

و انکه از و دیده کنم سپه ساری وین چه در آن کهر و بخت زاکو کمال بکیش از کرم جو سر او را بدو عالم بود بسکن ز روی بجا جوهری کو سر صورت بر و کجند ان بستار این نشان در روح در شش نصب فایده جای کس تره مرجان و روضه کجی شبه بطور دست بس که رافت اند و نبودش کو سر خود بکشت از تاب زود کو سر او پسنگ طلب کجند	اعلی چون کبر عشت کشت دشمنش است از در کجوش سنگ مضامی کوه کجاست بر کدرش سنگ نمدهستی لذت و منت میر از کجاست ز مژده سیاهی از روی برار
---	--

نای

کر بست اینون بد او مید در کج پس کرم برانی غنیم هر چه سوی دست غنایم زیورست تو برت اند باد سیلماں چو یا غنیمت فرید کوشه او رنگ سیلماں باغ ترا روح اسپ غنیمت آب کج کاشه ز حال است نماش من بے تو دلایم اخرم را ز برون غنیم یا کجش در همه را تو یکم نفت تو از این کج کج من کج و جو طربم کج ام شوق من بے او کج کج عقلک باغ صفت آراست	از پیش من کج سیجاید شکل بطوم را باید کج پس داغ طفیل تو کج کج نشد جز غنیمت ای تو در بسته اند جلوه شمس در روان تو دید چهره کج رو کج کج بر کج باو سیح از غنیمت برده بر تابش با بد به کج کج است آب من از جگر تو آشوب منفعل از اهل درون مانده ایم یا درون دوه و در پذیر مانند از بد به طربم پیرو تا برم از کج کج کج تو نام دعوی چنان کج کج کج شسته زینت کج کج کج است
--	---

قصه ترانامیه فردور باد اکی دسیت کج عطار کج کج در کج کج کج کج کج کج	باغ تو از فیض تو معسور باد ریزه کج کج کج کج کج لطف تو میدانه ایثار کج کج
ای مکران خسته شیار است ز کج کج کج کج کج کج خیزد دور و وریش غنایم شرح ملامت برد از کج کج سرد و ازین صومعه کج کج شرح بهیاسیک کج کج کج تا بوجود اسپستی نشان دوم ما سفری را من نه مان کج نیز که ما را سپر کج کج کج جمله مشاع از بی غارت بریم ای غارت کج کج کج کج	شاید پستی بهار شتی نامه و مجمل سماع آمده جمله سحر اجم به کج کج کوسه ایمان کج کج کج رو کج کج کج کج کج توشه نرزد کج کج کج بر اثرش پد ایمان بریم مایه ماکو سهر ایمان یس نمره ایقاف کج کج کج جنس سحرانی غارت بریم وی ز تو قانون زین کج کج

مجلس مآثره تراست از دعا
 مرغ تو اسوده درن آمید
 این سه از بهرین برج نیست
 که چه صدف سخن بر گوید
 حجره سپهر داز و بچشمین
 محل آرام بجازه سبند
 بکن بره شمع و عا سوسم
 بکن بکنم یادلت کز یک
 چشم من چشمه سید و اکت
 صبح قیامت پیش کویست
 بسکه کشتی کجایست
 تا یکی از منبطلت نصیب
 خیز و ترغم لبش در مشک
 صومعه را پسته اندازیا
 شرح ترا جمله در آفرینند

نیست بکجینند به شمع
 نوح محبت بر آرام پند
 وین کرا ایش این برج نیست
 سرگبری را صدینے ذرورت
 خیز و پا در جسم دل چین
 زیور این مژده بر آوار بند
 گوشه محل بنا سوسم
 لی تو کتم سبه در روی فلک
 آب من خون شید گدایت
 در لب فرغان در جستجو
 مرغ وی از انما آریس
 نغمه زور بر آ خطیب
 و رفیقیت موج کجور کن
 شرح نوست ای تی ثابیا
 در صد ذریت دار آیشند

بکن در فروده در و بر ک پیاد
 بکن پستم دیده ز زویرین
 که چه از بر طایفه نهان
 خیز و بر انت کن خیش نقاب
 این ز رخسار کس در و نامت
 برب و قی زه کن این نام را
 مامه بر بخور و میحا تویت
 نیم و عا جس در دو عالم است
 با نفس نایب طوفان لوح
 با نفس میت می رحمت
 دست بر او که محل دعوت
 شتر لایش شستی عمار
 زین چمن کم بر نقصان پذیر
 بر ک کافتره خارش زنت
 حاصل این باغ پشم تراست

که بنام شمشاد پیش باز
 در شده چون سیاه تو در با
 شرح تو چون شمع تو سبک است
 ما بشکستیم شب از آفتاب
 دست بدت اندیش شد
 سکه نوزن ز را سلام را
 داروی سبک دردی لمان
 بلز تو انگ و دعایم است
 کین سپهر خاشاک شود بر
 کتره ما منت شود معصیت
 روح اجانب است
 سپهر خود بر تو آری
 ریزش نقصان عطا و طبر
 زکات شمران می بهار است
 سود و ریاضت کس بر دعوت است

با

کریمه نصیب معصیت لودهم تشنه پلیم ز چه ماند ترا سینه غریب کج غم اندیشیت رو بشفافخانه رازش بده	چون غریبی چشم سوخته دزد و بسا که پروا آفتاب راحت غیر نور و نورشیت مرسم ناسور نوازش بده
قبل طبع جسم در پیرین درده در چمن لغت کلی دیده ام می شرم نمونه پتیارا پرده ز اسپرادر درون کشتم میکنم این دعوی عالی سا پس جله برانند که بیایست سایه و رشع کن کردی صبر سایه زخات نه ظلمت نور بود سایه ماه تمام سایه صورت طلب از کج کل	کادم اینک بچین سزار ز فرمه تازه بر چیده ام ز کت نوی میدم ایستاد ظلمت شاد ز پرده برون کشتم تا یکی این غم ز غم در کس وین سخن ز صدق تو می آید سایه او دیده وسیله دیده اب و می و چشم نور آید سایه مایع غم ز غم و ظلم سایه معنی غم بده بدل

سایه و صیت علی آفتاب نور روی رایش بود همه سیلی از روی بھر کوشید سایه بود که در باغ ناز اتش نرود در باغ بود سایه بود که زد کوی حسن دشمنه غم در دل عقوبت اند سایه بود که نور سپهر باغ آب آب چشمه یوان بکشد سایه بود که از جنب طور سر صدق سیند که بیایه بود دولت با چمن صد فهای ما سایه او بود که از کس داد ز فرمه معدلت آغاز کرد سایه او بود که در باغ خود	نور درین پایه بنور و بقا سایه و اصل وجود همه کشت تا مثل زشت خوشتر کرد بود تا شایسته کلمهای راز لاذ و شش خشن داغ بود جابه بدل کرد و انجا کوی حسن ز سر ملامت ز نیاختن اند داشت بر آه طلاش پیلیغ عمر آمد خست کوی کوشید کوی شش اشاقا بدرمای نور خاک کوی سر از آن سایه بود با کبرانی ت نمود اشتنا بر ز بر باد هوا بر بخت داد صعوه و شش بهار هم آواز کرد روح انیش کل فطرت کشود
--	--

بادبشت ازفش میوزید ای کهرت مخزن سپارود سایه ذات تو مقدم بدات جوهر آمینه شامی تویی پایه ایوانی حسیل طور آدم آن جمع که چمن برند سرکی استنایدش را نشی تاز عمارت شو و این نام بود تو مقصود وجودت پس کعبه تویی و این را تو نام مهر خشی که لب دین انده ام گر بود همه تو ز باهما کزیه نسیم تو بر آدم وزد کزیه ز همه تو در دل زند کزیه خلیل از تو پذیرد سلخ	چشم جوان لبش محکم سایه بو مطلع انوار دوست وین صفت فاتحه محمد است بجز صبح الهی تویی سایه تو کوسه در می تو شهر ترا حبله نماز کردند رویده از و غرغش لایستی جلوه کنی در و می بودم خبر تو همه گفت شد و پس چشم تویی جلای نگاه تو اند تازه سپای ز تو بر خواندند جمله بشویند بخون جا هما در چینی و فله لب غم کزد نوح کی خیمه بساحل زند کلفت است شده یا بزیلع
---	--

بیا

ز سر شو آب جاش کجا بم شکفته بدین باش کس پس نیم زبانی که بوسی دهد موز تا بد ز سلیمان خان از دم عیسی چکد ز سر رک دست بد اما بر چایسته نیم از فیض تو نویدم پست مرا لیل باغ تو نام مرسم من ز کی داغ است مرسم تو مستی با غم پان کره پیش را مکر و کر چمن تشنه ما سوری از بیغ بان	کز دست تو کشته خفا کر بدی رلب یو خست کز لبست فیض بنما دهد کز زدیوانی یا بد نشال کز نفسانی لبش ساز برک ای تم از فیض تو راسته من کنگم بحباب عدم ز غم نهفت تو بسجدم داغ در و غم ز کل باغ است بوی زان کل بد با غم رسان عزنی گشت دی اگر سخن نمط سر از ند و این باغ بان
---	--

مژده ده چشم تا شاپرست ما بخارم بوی امپا بن	آدم آینه سنی بدت از کهر شمع ترا شمع کین
---	--

شرح صفتها نه چنين گنم	ليک با نماز ده دين گنم
در حرمت شرع بسي بايد ان	پست همه عشو که در پستان
ليک ز پنم نظر ناصواب	جله فرو شسته چنين انجاب
مرده ز طبع جسم تمايلان	کاورد انيک همه را دريان
باو ثواب از دم کرم او در	مرحمه را سوخته شدم آورد
شاید طبع کرم معنيت	مندان شين حرمت ليايت
قطره خونم که سخن نام او پست	چشمه شني همه در جام او پست
يشتری بر کنگ دل سينم	رشته خوشش نفس می تخم
ناگوار تر بنفش را می صواب	چهره نمرشت پذيرد انجا
مکن با سو ديه که از زنده ام	در دل خود ناخني افکنده ام
چيست که ز کجی ترا شوم دل	اين سخن پست شاد نگيل
سپس در دل که از اين گيت	سپس دل معرفت انديست
نسخ کلامم ز اثر پست سينه	ليک با ما پس نيارد سينه
طبع مرا حجب نره مریم است	شاید که زاده سيحادم است
اين اثر تازه بجهت فضل پست	زاده اي طبع ز بول اول

۳

با عشم موليش ز سينه	کر پس ايلي بطلب سينه
از اثر کرمی دل در پست	کر چه سيحادم و شولين پست
پير من از کرم يعقوب پست	يوسف مرکا مده در جگوه پست
عصمت از حسن نشوئين	دا من الوده خوشش من
ز فرمه از سينه می شنو	بر نفس کرم کمی سیکره
زنده برو سينه و درون	کر پذيری دم پز مرده
باغ نفيس شسته با پست	مکن سخن پست خراب پست
در چنين شسته بپير سخن	کر نه بگويم رود آب سخن
منع معالنه ز لجم در صرون	اي ز دم سينه سخن سخن
شعله تدوير سخن سينه	کر چه نه از کرده نفيس سينه
وز شمش عالمی انباشتم	در چنين فرزند ال کاشتم
يشتره مردل سپوده ام	بش نو بوسن کر کن الوده
ليک سوي کعبه کبري	قبله نه ناپست ز طاعت
نغمه او پس شمار و سه ام	منع خوشش انجا که مکاردم
ليک دشمن رسم با سپورده	سوزن عيسى سه بند کورده

اکه نامدیده و کویرک	شاید اگر پیش را بدست
ز فرزند کم از صورت	گر به عیش زوم دوریت
این سر عیب مویکند	لیک نیار که تا کشند
سرده و پندور تا مشک	دیده حوز را بود سب عبا
لیک بهما زوم و آراک	ر فرعی زان بر نوبت نام
را تنه مونی که بر و ن	پاش کپیست از نر ز راه
اکه ز که عیب نماید کور	دیده همه ناله نه بند بود
که چیت دم سوده و رفته	باطم از کعبه نشان یاب
افغان نیران شان میم	کردم غم همه امان نمرم
اکی ز اندیشه شک روه	بر قدم خویش چرا شریه
راه هم کیر سبک از باش	مر قدمی همه صدر از باش
کز زوم توی غم آن دم دا	نه زس ز راه روان شدم دا
ای ک جان دهم شیتیز	جلل عدم ز فرید بر دستیز
عربی زین شانه تالی پار	
مالکینند ایل شعور است	

افغان

مغز پس این مرده بسجده	کای دب آموخت ماه و محو
سر چو درین ریخ بش نش	شجد پرده دستان است
حامله لطف زیب تو ام	ایمیش باغ فرب تو ام
هسته ویرانی و ابادیم	ر بر عیشم را نمرن شادیم
گاه دهم جلوه بفرش رت	گاه ز خاشاک دمو ترست
که بغض ایل رشادت کنم	که یکیش شهید چناوت کنم
گاه فروشم بس عطرباغ	که شگم بوی سمن و باغ
که کنم آوازه است درنا	گاه شوم نموده باغ از
نال نوای ز لطف کم کنم	هسته غمناک تاب تر کنم
خنده و پیغم بفریب است	کریه نشانم بکین شب است
جمع چسبناورم و ناسم	در سب لرزاورم اندام
صافی لذت بچشم دسم	مغز خلاوت به چشم دسم
عشو بگویم که عسر و کندی	غمزه لب عسره بوی کند
تا تا شایخ من بر پیون	نور دل ز دیده ترا در بون

عمر سار چسپه بزم بی	میت فریبند زار کن
وز علم عقل من افتاده تر	انخی دل بلقت ساده تر
فانست عشوه این سپهر	نور پس بار چرخ کس
بافز عشوه این جیل ساز	تقره اموز شیب و فراز
دل با فزنده بود مر و است	چرخ جانشان پذیرده است
وین شمر نزه آب و کجیت	لذت مریوه غدا بلب
عمر سار چسپه کرو می کنی	خوشه بی آنه در و می کنی
باصره بصلحت میت حیث	ذایقه معرفت میت حیث
سایله بر گردن ایمان	دل نغم زلف پریشان
پازنی کوشش و بروی مناز	لبت بازی کن ای شوه ساز
موشش پذیرنده تعمیر نه	عشق از رفته من ک کیر نه
زین مرفت پیم وفات و	کلز واکر کن مرفض میت
موشش دل ز مرفضیت تم	کوشش بن کن طبیعت تم
مرک سوپ ساسات علاج آب	فیتی اصلاح فراج انت بس
تاز کجا بانگ موشش بود	تقره تو یک زمان می بود

کرتودین که فریبش است	بزار نفس تازی خط است
اکله خفیس سیتش حکم است	عید و می آیت صد ماست
واکله بخوزیری نفس شاست	دروکش تمام او عید است
باکله سپاس جمل کجاست	دیده امید سبل بر گرفت
نغزین ساز خوشش انکاست	کو سز این تنگ بجز کمال است
جام می اندوده و می ناگوار	کو مر سبب است صد فایده است
پس مکن با کبرش سودیت	حاصل این شرح بجز سودیت
ز سر این خلیه پر و بی بند	باده نمایند و بیله خون بند
صرف مراد از وقت ترا	پست ملامت بشو و اسوده
اکله بود شاه می در شش	نغمی می شد نماید شش
الفت تم جو کله سینه کله	ورنه دلی اطلب دین حکم
طبع کس از نغمی ز سر اش است	پیم ز شیرینی خورش است
واکله بود عادت طبعش بند	ز سر دست تدبیر جانش کند
نغمه امید و نزاران پس	ماید یا پس نزار و کس
تلخ و با کله پس از کن	لب کشانغف طرازی کن

<p>من هم ازین می ستدی سقیم سایه مرالازم و لازم تقصیر خنده که از چشمش نوازش آمده نغمه که زو کام جلالت بر کمی بروی غنسی مدحلال گر شود از تشنگی کم دل کباب غم که بن عهد و وفا بسته است کلک بود نشان تو قشربند برک مرادش که گمانا بود از بست لاییش نمی نشوی چشمه که ز کرم خسته است یا بمل این نمکده عشوه سنج ایتن لاییش بان دست اشش ای صحت کی حکایت داغ ز خانه بدل غنسی</p>	<p>وز مزه اشش آب است پاش بر از صحت و صحت مرض بر لب من مردوشش آمده ذوق مرا نینه ملاست بر بر دل من چیده بساط طالع عهد رطوبت کحت طبع آب ار از صحبت جریخته است میچکه ششغی ز آل خیر خند لوح وی از خون جگر ساد وانکه از شهت هم بجویس هر ششغی با الفرح افکنده است یا کتس این مرد ز تیغ فرج خیزد پیش چه پستیم پست مرحم این داغ ز ما کایست ریشغی و نیشغی ز مرمرسی</p>
---	--

<p>در بطنازی در مان مست مرحم صد داغ کن آن شش را کن و لم تا که نکند ز رخش زنده دلانی که برده اشک ریشغی که خون در ریشغیست ریشغی تو پر مرده و بی تم انکه دارد و پس آن با چرا ای بره تشنه بی در ششغی آب تو در چشم ز ما کایست بان نیشغی زین عمل اندیشه کن شبه بخشان مکتب آن کس وانکه ازین مرگ بر جای بود</p>	<p>مرک بر چشمه سیوان صفت کز غم مرحم بسته خوش را مرحم ریشغی چه بود با ریشغی مرحم کوی ز کاشش در صفت راحت از تو غم قدم تیر نیست کز نبری منت مرسم است برین ریشغی تک سلاست ششغی کوی نور مزاج پسر صاف تو در جام نمی جایست سرخ دل طبع سو پس تو کن در دهن چشمه جوان پسر یا کن از غنسی نمی خوششان</p>
<p>جسد می شجده بازی گشت کف کای مطرب بر زم جهان</p>	<p>یعلیه نیز مک نیاید بست انجیل و احب می طلب از</p>

کو بر عسر و خرد و اهل تن
 ز نهر و بار کسپه در می کرد
 نغمه ز نایح صراحی بر دست
 مشت خیالی بسماع اند
 تیر زوی بود و حیاتی بود
 زخم ز لب عود چنان میگردد
 نشاید چشم در پس از چوین
 خنده و خشی استی دی لال
 شعله ز زمان نغمه بگوش همه
 نغمه ده و نغمه پستان سماع
 چپسته دلی بود در آن سخن
 روی بوی کردی ز رنج
 چند کسی مهر پیش نشسته
 نغمه بگو تا بکشید سماع
 ورنه سماعی ز روی خوش

نیخ و میدزد و بس میروش
 انجمن عشوه کری پا کرد
 جگره نشان کشت بر شاد
 موش و حنجره در او دایع
 انجمن الوده ماسینه بود
 کز لب و چنان شکر سگید
 عطسه ز زمان عاقبت از بوی
 بلکه مسموم لب عس حلال
 سالم از آن پنبه گوش همه
 عمر و نشان سماع از آن
 دست و لبش قتل سماع و نس
 کای صحبت کار که در دویخ
 عهد و طرب نیست که گشت
 خیز و در چرخ زمان سما
 نیم تبسم بطرز و خوش

گفت چکوم لغفت کرم باد
 مکن طلاق طیسران دوام
 رویم ازین ناده به خیر حوتند
 خنده پستانه بکلم موات
 حیفت که شیرینیه خون کله
 میل را نشان دستیم پست
 خنده زخم لیک را سوده کا
 آنکه در پخت جگر کشش
 تشنه لبم بوی زمر بود
 برک طرب را چکوم کوی کاست
 عرفی زین و د حلالت قان
 یا نم آن صحنه در آن توی

دست و لب سپهر زبان با
 بال پر مینت که افتاد ام
 صوت و پیماع حوتند
 لذت پر مردکی ل با پست
 سرد و لبم در حوت بر یکد کر
 لیک ندانم که که است
 دست بر افشاند و ام آماج
 زمر بود شهید جسم بر شس
 چشمه ز غم زهش تن بود
 داغ مرطافت مرهم کاست
 برار شش عبت مرهم قان
 این صحن مینت سما توی

وی اثر شرح و طلب نام ما	ای کس کج ادب تمام ما
بسته دامی چه وار بسته	در طلب آویز چه بنشسته

کر و نکشودش را بر اهما	کر ز کف است در کاها
فصل شکاف در ابرام او	بر کلید کی طلب نام او
راه نمایند ایند پت	رو طلب کن مراد است
ناله شبیه ز بگلگون سپاند	تخمسند با و بشیرن شاند
دوست او بکیه بفرموده	راه طلب جوی نه پیوده
طایر باغ خرم از بی ام	تاری از دیر پت کورام
دام ترا خنده زمان کش	فوج طیور از سه سوخت
پس کی بدام آمد و کرد راه	مرغ مراد آمد صد راه
بر ز بردام گرفت آشیان	بگذر انیت اسپس کمال
با طیران بچید او عمدت	بینه سم آور و برون
بخت تو در خواب که خواب	باز شعور تو جان تایل
کن هم از کوشش پایت بخار	پای تو برداشت صد زخم
دین نظر سپه ز غفلت سپه	دین لبی بجهر ناموشند
میج تماشا میسایر کن نه	میج کمان ده ازین تیج
کیک دریغ از نظر کنج پس	کنج شاند طلب از اسپس

روی شعور تو بوی شپه اند	جلوه بلیست ز رخ شپه اند
چون باین سیدنا از زنده	بچه چه دام طلب اکتند
بر تو خستد ام ابد این بکام	راه طلب پیش بیال بکام
سستی از نفس طلب ست اند	بی اثر اطلب ست اند
موشش درین راه و رویت	نفر ترین نجسه می دوست
تشی غفلت پذیرفت اند	وز نه جستی همه در پت اند
موشن پیلاب ده و پت	تخمسرافشان قوی پت
اکه بر زنده امید است	تخمسرافشان امید است
مرد مک دیده دیدار دوست	ابله نای طلب کار است
کر طلب کنج کنی کوشش دار	بر غنیش کنج درون کوشش دار
شبه و جوهر طلبان سپه	کرم روی دام زانده سپه
صد ره و صد کوه درین شهر	مرشد حقیقی پت از شهر
پت درین راه با بنیاز	تشکیکت مرغ پاوی ساز
یعنی زان لعل کن نام او پت	ابستسا بجهل جرم خود
و در اطعامی کیسه کوه دود	بر به جریان در سپه پت

که چو درایت نزاران سزا
 تا بنگار پی شوی اگر ز راه
 زین کوه سرب راه افشاند
 دید و بر بسته زخم باز کن
 یان کنی که ز ره جسد من
 شرم کن از دست و بر شست
 بر در کجینه خوار می گذر
 هیچ بیندیش بکام او
 بر سپر کج ای که ماری بود
 که چه شتاب است اجل فلک
 پای مننه بر دم افق نواک
 و آنکه زان کج مننه فروغ
 ای مبت دست طلب کج بر

بکست رو در پست کنی ان تار
 پست و پر ایسید ناید کجا
 تا در کجینه ترا خواهد اند
 قاعده روی اعن از کج
 سوی کج ریزه بر می کش
 تا شوی از کج طلب کج
 بر توفش اند در و بام اند
 در شت و مگذار غمال
 مغزوی ز زنده و زالمای
 رو که با عجز طلب می توان
 بر سپر او کوب که کرد و کلا
 لعنه در او بریدمان کج
 برک راه اپنت و ره ایسید

جی طراز من سپیون

ان شیت عشم شیبیرین

بود با من منم دلیدر
 تیشه سران به که بر پستک
 تیشه سران نغده که بر می کشید
 ریزه پس نیش که از تیشه
 مرغ شمشه رچو طیران بود
 جنبشی از تیشه زخمی بکار
 سر زه در اینی ملاست کیز
 می بری اینج لبس بود
 گفت کزین شیشه و مراد بود
 ز مننه برداشت که ای حراش
 می برم این رخ با هر کس
 مایه نوشی عشم دور نمی
 منم زان شیشه و مکلان کجا
 رخ مران ز دو قامید
 می برم اینج من کج دست

مست برار است جی شیر
 لذت آن در دل می ریش را
 از لب و می مالده فرو می کشید
 تیشه آسایش در نیش
 گرم بشمار و شمشیر بود
 کردل می بر ز زود می
 سخ زمان کرد و سپس بود
 یا حجب نون طلب سپس بود
 کام دل رخ نهاد تو حیت
 مرهم د اعنم بطره ز ترا
 کز طلبش رخ شمارم بے
 زو لب شیرین منان نیش
 داده دست اری بل تیار
 کج و صاشش بخرا مید
 تا مکر از عشم در دل رخ دوست

فرد می آید زین پنج پاجم سلال گفت کرای ساد و دل مشیخ کس بصدف ریزه بچو بچو چشمه سیوان بر لبانی کرد بعد عسر و همی که بوی می گفت ز شرم طلب فیض باد که رسمه دانم که نیاید بید پی روی پسین او ب کرده ام نام طلب نقشش کیست زان طرف این طغنه زانجا زین طرف این مرطبه سینه نیچه نایب طلب بر عیان آمد و او از آن رخ دید کوهرتین بجارش نشاند طنفه فروشنده لب از برزه	زان کخم مستع جمال و طلب کج در آشوب رخ کس که عسر نیاید بر شربت کوثر بجایی که داد بانع بستنی که بچوی بدید وز من رخ مست از زم باد از طلب کج نیاید شست کج نیام طلب کرده ام که نرم کج همیست بر اثر جذب طلب در شتاب بوم و جا بر لب هم نمیدررز بر لب جو زندت اشکمان صاف عبارت زین بخش درم سم عبارتش نشاند نیش علامت لب اندر سچیت
---	---

ر سوی و راه طلب در کزید دست با نوبار و فاش کزید عربی زین عا و عفت این بتا رخ طلب بر که در و کج نیست	پیشتر از لب لوه اما وجود شمع از لچسپه و بر افروخته حق مانایه خود بود پس دوستی خود بدش کرد دسته پستانه دل ساز کرد زان نقش کرم که از دل کشید بر دل مرزله اثر نماند مژده دل بجز سینه تشنه در فوکان چو آب اب حیات از زم آن چسپه زاو	سیت کاکم که بجای رسید انگسره و کج که بابت داد خار ز یاد کشتن میشتاب بس کسره و کج درین رخ	کز کج رشع نیخواست دود نور شامدی دل خود سوخته با کسب نیزه و تماشای کس نعت رانش کج کج کج ز مرزله مهر خود آغاز کرد نور قسلی با بر منت داد عشق از آیش نکجا منت نور قسلی کرد و سه ایته سیرکبند ازین چشمه نم چشمه کور رسم از آن نم کشا
--	--	---	---

روح بود کوسه ای رنگش
 آمد و رفت از نفس امارت
 از شر عشق بیدارم بیدارم
 چون محبت همه را داده
 حسن کی سایه ز روشش آفتاب
 جمله معنی هر جنبه
 بعضی از آن میوه جوشان کن
 ما ز برون مغز درون پوستیم
 کرد و پسته پوست شوغله
 از پس این چه میوه آفتاب
 منی را چه شمع را در کس
 اشک وادی بهم خیمه

مرک بود شاعران عشق
 جنبش عشق است و دلخوش
 زنده جاوید و شیب با بزم
 لیک شهاب همه بخشاید
 چنین یکم نوزده آفتاب
 لیک ز بر یک زوایا
 طبع زرون به شیر درون
 بنه دروغی که درون دو نیم
 نماند فانیستین نغمه
 جمله نماند بروی شهاب
 رو که نماند به لب حسی
 مشت کلی بر پسته شال

در گره این پس چ چ
 مایه پستی همی دستی است

چون بخناید چه پسته
 نیست ترا زیت چو جوس

توده صحرا ای عدم باج
 نیستی از پستی ما برده نمانک
 سر که برین در در کراک است
 ابر عطار لب ما جگر ز
 چس از آن عن غنم دل برده
 دیده مانک و تماشا فرج
 دل بانی وقت ز با نم خست
 لذت این نغمه بکام است
 حضر می گو که نشاندید
 طالب از آن چه شود کجا
 مغز دل غنم مودا شود
 کو دل گرمی که شایش کنم
 کرد دل سوخته تر شوش پست

تج ترا ز سحر معراج ما
 نیز برای مرگ بس نمانک
 دار و پوهوشی که کشند او
 ما بر و شنه لبی گرم خیمه
 ما چو حیا حبه نظر برده
 چون لاری غنم نشود بلخ
 بشعله این زمره جام خست
 چشمه این شمع زدام است
 بر لب آن چشمه اماند
 ششکی بنده بشویم تمام
 سر پسته بو شمه دل را شود
 صد کله جان نماند
 صامت از نغمه مرغان است

کو دل غنم نه بخون بکر

از جگر ز غنم خراشیده

این پس اشک درین است
 نام دل زشت کوی دور
 آب و علف چندین کوی
 و ای تغییر صدف میکند
 کعبه دل بر شکم می کشم
 دل حرم و دیر بود در کعبه
 مانند بدل شیفته نه روح
 بارب از این پیشه کوی
 آتش در کجی بشکرت کم
 نه عظم چشمه تا عمده
 تا من از این پیشه پارانم

دل بود مرده درین است
 و ز علف این سبکه به نور
 تشنه لبی بر اثر دل رود
 در کراغای علف میکند
 غمزه بر روی جسم میکند
 تیج بود پیشه کجی شک
 مانند به پیشه کجی شک
 صاف معانی در جام
 چاشنی شربت کوی کم
 که جگر تشنه کشایم کره
 و ز غم در یوزه عیش بر غم

بودی کجی سخن آری عشق
 سایه نشین علم دوستی
 در حرم دوستی آورده اند

رنج شتاب رنده سودا عشق
 بردل و نشت نه غم دوستی
 در غم دل در این علم سینه

برده به سبکی دوست دل
 لوح وی نقش سنی یاد
 بکس محبت دشمنان کرد
 نچه نابود غمناش گرفت
 مژده آزادیش از ذکر
 نزع کل کله و نفس تنگ شد
 نازکی نازکشش و نشت
 ز غم بر داشت کراغی تنگ
 سرکه بیستان منش کارست
 بر دم آنگاه بود اعلم سید
 جملای سینه با چنان او
 بی از پستی شرفی نصیب
 بود بلب می ششم در جان
 اینم پر کرده و بس تاز
 چون لب وی این لبی است

دل در این سینه بود دل
 باالم دوست در افتاد بود
 رنج محبت بدشکر کرد
 کرد فدا و امر با شکرت
 داد و نیامی رضای کرد
 عود نفسش در این گشت
 منع بیستم بلش نه نیافت
 این همه را پیش این پیشه
 با نشت این پیشه با نشت
 ز و نیامی ست اعلم سید
 میوه ر بود در بستان او
 گفت کای نهمه پند
 در عجبم از لب خندان تو
 مستی و در حالت خیاره
 ذوق بیستم نفس داد و گفت

ای قدمت دوز بارزاد	نخرا ز مرده دیدار دوست
کوسر جان چید وارزاد	صاحب دل چنم جان
جان بودار ایش سپی	دل بود آینه سلی دست
ارزشش دل بیشتر از جان	آن نغمه و شش اینت جان جان
جان و سپر روزی تو بود	بخشش دل بود و دشمن در کند
چون بخناید کند این که	دوری ز این شش چکانه به
زندگی آنکه بستم شادیت	از اثر دل بود از روح میت
کر برود از الم از ادماد	و زبشینه ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضایا	زانم مرد دل چنم زونیت
دل که بود چش سودای	زندگی این محبت باوست
آنکه در روح بود ساز برک	کوبستان ای همت ز مرک
ما فیسی که غمسم جان سیم	تخند دیگر با جل سیم
عرفی زین شیشه جان بگرد	هر چه نه دل غمسم ان بگرد
شمع که پسته با قدم دل بود	روشنی نیده محفل بود
چهره بر آنست و ز غم دلش	کوه جان بت دم دافشان

در

دل بطواف حرم طور نه	سینه بدر یوز منصوره
تامل الملک برار و پیش	شکل ز نوران نج چنم
نغمه تو آرایش میان کند	نام دست صدر شهیدان
ای پوسل ای محبت کن	عاقبت انکیر و ملامت کن
عید صفت صورت شاد بکار	برک نسج ساز چطبع بها
منع اثر کرده بشیر غم	نشسته اسودگی و سیر غم
ز سر عدم کرده بحاجتم	روی موس شسته بصیرت
ناله کشاید یغین محیر	گریه کند طفل بوی پیش
تا یکی این غم غم زدا	تا بیکه این غم یکه دعا
در دین تج در اچون کس	و ز جگر در در اچون اثر
نور دل ز پر تو سوز دست	دل که در و سوز نه شکیست
اگر سوزان صبر با کورت	پیرد شود توده خاکست
مرک بودنش صبر مانع	روح بود کوسری انکاش

در جگر قطره غولی نرسد	کج دو عالم که را آن کوهر است
دل چو بود بخت که از پسته	قطره خون چیست دل رخ است
بی کج اصل جامه دیت	بی کج آن که در محبت
جمیع از منسج بریت	برک عمارت بر ویرانیت
کوسه در لاله بند کج گنج	چشم تبارن که بود نیست گنج
کی کج اندوز در دل جان	سین بشان که ز پریشان
کج کج آن که ز بسود	منظیر است که ز بخورد
شیر شواجر نو پس نشیند	ای کس شد طرب چو سپید
دماغ ز سینه فرسود	کفره کس از کس غم غمی
عینت اندوده کافور است	بر چیت فصل جوانی که گشت
جوهر فرورده بچینه برد	شاهد دل در جسم مبرور
بار پس آمد زوایع ضعا	سینه برون با نیت ضعا
فرزیت بوج زمان میسیر	خلت دل نایه قشان پوسیر
طبع توبی هجره ز تعمیر عم	روح تو آسوده ز تماشیر عم
ریش سفیدت ز دم سیر	بی نیت مایه زور و دست

ناله

مکج در آغار وجودم سنود	نیم کشا نانه بودم سنود
نمدف نه در ناختم ام	صورت معنی پذیرت ام
شوق نیکند به کج گم بن	فانشین کردیده کج گم بن
عقل مرا قافله را می شده	از درق نامیشته باشی
بیک درین عکله لاجورد	ناله نشا غم ز دل پست درد
از دل شب تا بد صبحم	ناله فرور نخت بر روی عم
در ازل این فرغ غم کشیده	حله جرم زالم رشته اند
عشوه نمانش پست طلب	بود ز بو پس عدم الود طلب
بلکه عدم هر چسپین تقاب	بر اثر جوهر خود در شتاب
کین لاجوب غم می کید	صاف حلاوت عالم می کید
مایه لذت ز بهای کفوت	منع علامت ز مواب کفوت
منع الم نغمه بروی سپرد	شاید غم بو پس از روی بود
ز فرور بلب می کشت	ایش علامت باوب کشت
طره آشوب طرا نده بود	برغ تشویش را کفند بود
ناله افشان علامت	فرد در اعشاش ماب در کنار

پیش خسته دیدم دل که دردم در تو هم این نشان نماند بود	فیض نسیم از عدم آورده ام بیت اعشقه سو و بود
چشمه عشق و حجابان دلی عشق ترا بیت طلب میکند	حیف که آن همه نشان غافل صوت غمت مونس من میکند
لیک ندانی چه بدست در غم پیوده شوی زین باز	روی همه بطلب است بر سپهر چکانه بری ز کنار
لاجرم از سر چه بدست آوری تازه در سینه ات آید یاد	میگذرت بر در گری زبری پی بسدی بر سپهر کج مراد
کز عین در ایل شوی کفر بود کز طلعی نیر دوست	و ای بحالت که تسلی شوی نغمه بدست آرو بنیدار پوت
بسمه و زمار بهم روشناس جز طلب دوست پر حجاج	دیدم غم نهان بخشاید با دوست طلب دوست در حجاج
عمدی زین پیش که دلماش را بجه در انجمنی لعنت بود	لذتشان بود ز تماشای پیش دلمه از انجمنی از منس بود

سخت و داغ و فغانم او نغمه از صوت محبت سر بود	سر که در آن انجمن آرام داشت میل بر پس که ترغم بود
کای بی سر زین نشان خروش لذت این پیوه ز سر گاست	گفت کجای داغ محبت فروش داغ دل لذت نه خام
کو رستم مزد و پیش محبت ز روش خود عوچی دانی	دعوی این شیشه که کای است آنکه سازد بستهای دوست
لیک بدل کرده در عشق صبر کرامت ز فرمانده	ای زبال غم نه زده در در دعوی پیوده کمن کو گواه
صبر کرامت ز فرمانده صبر کرامت ز فرمانده	دعوی تو عشق دلیل آه سپهر آتش و زنجیر جان دوری
وز جگر سپهر و نشان آوری کرید بر دامن آهسته و آهسته	خنده فروشی من در دلمه ز منم سوزش اندک است
کرید تویی معنی ترا ز چند لافت زوارت قوت بزوی	نال نهانی اثر فلکند و چند آنکه بوی اشت نهان خیزی
عیب و منس باز دانی غم	گفت که حاجی سپهر از ذوق

در ستمم داد سخن میدی	بست عیب کی برین میدی
مار ستم دوست کز در محمل	زان نفس سپرد بر ارم نهال
وز نردم شعله فرادیم	زین نفس سپردم را دم
بر اثر ناله سب از دست	سرد ستم از ناله دویغ سب
در کلهوی صبح لغزش کند	مزع فغانم چون لغزش کند
از غشس کرم چو ستم	از ستمم با چو لذت برم
زانکه مرا کام هم ستم	مانع ما شید فغان لذت
گر ستمم دوست نیایی کن	مهربان عشق این ستم
این ستمم در راهان جلوب	سین ستم لذت برم از جور
گر زنده لاف محبت روا	اگر نمیشد شید لذت کفایت
گر ستمم دوست نه لذت	ان کج سپهر روانم محبت
لذت الما پس بدترش	رخسرم که از دوست بودش
سوده الما پس بدترش	راحت مرهم ستم لذت
کز شکرش با سخن نجار	زخم ولی که بویوت ز سبار
قطره ز سر می شیش سچک	سوده الما پس این شکر

ال

دشمنه فروش کما ستم	چهره بخون شو کی از ستم
را بوی کین غمزه از شوشت	دایغ کین این ستم کشت
کو ستم کجا نه فرودم غم	کو دل بر سپید چند دیدم
کریچه دولت مرده دور می	تم تو مشد و خد کس می
با قدری حسده لوا هم	کین دل نکلن بکشد یکره
ایچی محبت ز سونوشک	جلوه دد یعنی صیحت لباس
انچه خدمت را بکهر خواند	وینچ بدل نیشتر افتاد
ری کجاست نصیحت شو	انچه بوباید شت نومی بگو
من سچ ز نیت بودم	تصفه دارم و دلی دوس
شسته غم تصفه را تا ربو	کشته ستم از درد درو کبود
جاده از ان بشکشم تبین	نار و دشنم از ستم
حال برون کو سروس ستم	حال در وج و دشواری شفت
بوی لم کروزوت برد غم	نچالما پس تبا بی بدایغ
گر کشم آسی ز دل صفیل	صیح ز لب شعله بدزدود
بر کشم از ن نفس در دهند	گریه تلخ از ستم کوش خند

قطره خون که تراورد
 طبعی که این حرف تن
 رد که آن عوی بوده است
 کش از آن لاف محبت روا
 دایح محبت ز دولت دور
 تن بر تاب غمان پیش
 من هم ازین شوهه طافم
 راه دور روشن تو تمام
 آنکه چو در دست کشاید
 لذت سر کام رخسار
 آنکه لذت اثری یافته
 نو آنکه نهفتن سینه
 متم آگاه رستی نیم
 لذت از کام نهفته اند
 بردم این اغندام رست

دو دل باش که هر دماغ
 وز نه شود سر با فاسد
 نابسامی دل آسوده است
 کش نسیم دل خسته لذت کشاید
 زخم مو پساری نماند
 این محبت مو پسالت این
 آنکه دل بشکافم پزار
 رسو دل تو بجامم که گیت
 شادی و دل داشت نماند
 باده تو سید سایش و د
 از دوشل بر نشاء عثمان
 شجر از تلخی شیرینی است
 آنکه از او از پستی نیم
 وز دلم آرام فرو شست
 مرهم و الما پس با خمر رست

یا مشن حالت ریخ و حنود
 مرهم و الماس شانسیم
 عنقی ازین نشاء فیضت
 مرحت عشق آویب تو باد

فرخ شورست در بیخ از شعور
 که نیم این طومر نیم مرهم
 طفلی و تعلیم او پس مر
 مستی برین باده نصیب تو باد

ای سپه چون صحبت لود	عمر تو را ایشین پیود یک
چهره کشای صورت محبت	کرم عنان برار محبت
کام دل و جح پراسیکلی	مشت چن موج سر اسیکلی
جدید و پس است بشکج	چون پیش پهنان بوج
عود مو اسونت در محبت	عطر غفلت زده غرابت
شمع دولت مرده ز بار کفنا	چهره غدر تو در دوش سیاه
مرده دمی از دولت افت زرت	دوش خفاصت دولت برت
بر فغم خوشش که پیرو ده	ماتم خود کسیر که دل مرده
رنجی مشوزین سخن کوشش	ز سر مرز ارباب دعوی بخش
میدم الما پس با غش	ایست ما بد غش

ای که چو خود سر در	ریش از خاک افتایم
نقص در عسر درازی است	عمر تو در چیده ماری است
بسی که در موشن فراموشی	شفت سستی و بپوشی
بهر تو ای پستی غفلت خوش	خواب شعور آورد و در کوش
را عده عسر بخندین شتاب	بسر و دست سوی عدم مشتاب
خواب کف فله را نیست نگر	در نگره نامه سپیاسی نگر
بسی مستم انوری لوح و قلم	لوح و قلم بپوش از این قلم
خایه خستیر که سود و گوشت	را قلم این سلسله هم پیوست
نقص نیسور تو ز عجز شتاب	که مغم غمان ز زره با صواب
شخص عیسان بند است	نقصند و ای قیامت کوش
شایخ پیش را ثمر ناله ده	گریه برون از جبک لاله ده
ماله سبک خیز زه بندیکه	گریه سستی ز زرشک بندیکه
رو بدل از ز معاصی خیل	کامی ل غفلت زده زدی دل
بر عین بر مناسبت و سن	مرد و دیرینه نابوت سن
چند توان خست درین بر بال	صورت و میسند کی بر بار

میوه پادارت قشاده	زندگی هر دکت پست خواب
کرده بدل بد عسقی	خواب غرور تو بویخ سپهر
نه غلظم کرپله اهل پیرو	مایه خواب از تو پست ناله غرور
محل سیت کران ز ناله	روی و دایع از لب جانیک
عمر در اغوشن مات آمده	تبع سب الی حیات آمده
عزم تو سردم بخت هر	چون چنین با زین سن تر
ای دو سپهر دم بر کس می	قاعده ره روی غازن
کحل شعوری کیشل بر ده	تا مگر ای آه پسندیده را
پند غفلت بدر او ز گوش	تا رسد از طمحات سرش
چون سپد از قافله با کس	با کس بر او ز کجند
بوست از چاه برون آورده	جابه سب لوده بخوان آورده
رو بستر چپ حیوان نشان	خکشب ز رنگ خوانان
عشش ای از طراست	ذیل فر و شمشیر مایه دست
دانشان جبهه تو چکل بر	خواب کمان دست در است
چند توان خست درین بویار	صورت و میسند کی بر بار

فصل در وین که در و بخت
 روشنی هر که سینه ناب
 رو بختی این در و بختی بیبه
 کج که امید توئی ندوست
 کام ریاضت بر و کج نه
 بو پس بختش در و در بخت
 نسبت خود با بخت اوین
 دست در آن سخن سپورک
 زمره عشق از لاله پیا
 تا چو ازین ارفش بگذری

کر بختی است که کلمه شاست
 وان بخت بر بخت آفتاب
 و بر بختی لذت بر بختی
 بر اثر بخت شتابنده است
 کج بخت مان در کف بخت
 چشم تا شاکه بخت با بخت
 رخ شیدی ترا اوین
 جیب و کما زمره سپورک
 کو بخت بخت او از ساز
 نفس تو با بختش کند چیری

عابدی از شمع پد انور یا
 نیم شبش و افسه رونو
 جا که عشقش در و شست
 صبح که مرغ دلش از ام حبت

کشت شبی مرغ دلش خراب
 دید که بر وفق سپهر کبود
 نظره غرضشین و شست
 چشم با لید و بر انوشست

دردم از واقعه نیم شب
 و سو سپه پایش میزند
 ساخت و نحو بی عباد
 کما می ندرند و طاعات ما
 نیست هم آگاه تعبیر خواب
 با دلی ندر کف حیرت زانو
 دید که ما ندره در دماک
 نو حکمان اشکشان بند
 آمد و برداشت شمشیر من
 گفت کای مرد بر شفت حال
 غفلت و شینو مکده چشم تو
 کو مر اشک تو و وفات تو
 شمع شبتان مل با زید
 عابد و پخت چون شینند
 راه چرخ هم او سپرد

داشتی بخت تحریک
 دست بر طره آب بر
 دست بر او در و مناجات
 وی تو بر ارنده حاجات ما
 باز تا صورت تایش خواب
 رفت ز جبهه سپهر بر
 مضطرب شاده چو ماهی کج
 چهره زمین سپاهی شرف حال
 اسکت شانه از شرفه آفتاب
 صورت مغنی همه سندان
 کرمی سکا که ما تم ز تو
 دست بر انور زده مالیت
 صدر شمشاه از لاله زید
 کشت و شمشین زمره کج
 دوشش ادب را غیبش

<p>کامی شرف پای عرش بگوش و آنچه بوجبهت رونمود جلوه ده جستی تعمیر است عریده باغ پیش خود افکار کرد وین سه سه بود چه چستی و زنده آن و شتر قهرشی کند خود بده انصاف که تقصیر است شرم ازین غفلت پویست کونک عرش شو و در عرش بود تا شودت پای ملک شای نفس کشیدن نه جاویدش</p>	<p>امدش از مشغ ای بگوش شب که تراستی غفلت فرو و ز مکرین صورت تا شرو روشن ازین فرید پروردگار گفت که ای نپس خود کیستی نفس کی دعوی سستی کند آن همه غم این دولت است شرم ازین تر بر پت باد نقش کی مرده بود عرش عرفی ازین ایره بر کسب ای میل کشیده اسید باس</p>
--	--

ادل

<p>اول اول که شیون صفات طفل آرتش نه لب شیر بود چون زال ورد ز پستی بل جلوه آثار دگرگون نمود طفل تو مکر عدم را ده بود نافه را آلوده کی کف بر دو روح شکستنی ز ناک نه طبع می آرتی بی جبهه بود عشوه شکاری کله خود شکا ناله جگر دو چه تیر خوش مشک پریشان نمود بوی تار مره رتس بولی ناز ماکه زار برام تقاضای حس ای چنین سخن کجی گرفت ز ممل امینت در آب حیات</p>	<p>بودنمان در سحر عین ذات صبح از کسب زلف کس بود بود همچو ببلو و حدت عیان شکل درون صورت سپر و نود جده نه اما شک ما داده بود بی شمع منسوز زنده بود مرغ کله در فیس پیک نه باد بنمای زه کشتی شهبه بود غمزه بدل شدن خود کجا سید غم برین تاثیر خوش خود فخر و شیند می بس بود سر اسیم اثر پای ناز و زار جلوه یی ما حی حس صورت اندازه معنی تر ریخت حلواست بکلومی با</p>
--	--

صوت حسه بجا نغمه نو	لب چون اراغی قسم نمود
بانغ تکلم آگینه کرد	واغ بستم نمک اینز کرد
کرد عیان بحر محیط فرغ	تا که اندر فکند در صدف
ناخ که خود را بخش می اخت	در سکن نه قفس کیست
مشر بار ایش افلاس رفت	صبر بخامدین الما سپ رفت
پای مشک در کلن بخت	منع منج بر شوی شت
ناله عذار می دل بر گرفت	دل و پیاری لب بر گرفت
ناخه دو ایند فیس و مانغ	نور جهانند فرج چسپ راغ
چس بار ایش زار رفت	عشق بر یوزه دیار رفت
شعله که بود اردان خود جلوه کرد	از جلک شمع راورد سپر
هر طرف از شعله اشک آرد	سر شیری بر شب تاری
مانظت همگی نور کشت	عجز سارا همه کاکو کشت
باز درین فریب بندام	چون سودا را ایش پستی تمام
نامه لوده کی آتش شود	ناید آشوب همی ما شود
کم شود از شورش در سر سما	آب و هوا طبع نماند از

بجلا طبع زار شربی نصیب	بر اثر طبع نماز وادب
باکب بر اندر درون بود	کای همگی شیشه خند چون
سخ زانم و ده پیش کشته است	جلوه کردی ز محکب و جد
قلب ز زانم و ده پذیرد که از	بس بس پس ز زار زار ندما
جمله مقصوره و وحدت برند	خلوتیان از بجا کت پرند
بر سکنه قصر قصه سیر بدن	پاره شود حسه ز نردن
تا همه مرغان پریشان پیش	نادره سبحان مروج نصیب
بال کشاید ترنم کنان	باز که آینه همک اشیا
کو سر در صدف از طرف	باز زود در دهن کشف
لا از نجام مرضع بستک	طبع چمن زرد به آب و رنگ
نیمچسپند ز دست مانغ	شعله بشویند ز دود چسپ راغ
شمع شود سپهر پریشان بود	درین سخن آتش ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شو	بود عدم کشت و عدم بود
وز مکر می کعبه و صندسار	
یکد و سبک را شارت نمود	وز نه جبران یک بود در جود

<p> ای که ز ندان محب ز اندری سرتو دردی محب از اندرت کوشش پستی ز آلت تنوعی این سدا نزدیبار پست بر پسر این از بهل و آتم این در اندیشه غریب است </p>	<p> جبه کن با بخشایه در می عالم روحانی زان تربت تا مقامش که وحدت تنوعی حکمی از ایشان این پست به که ز ایدلب است نم خود نفسی او بروان شغفت </p>
<p> انجمن رای درون با زید مصلحتی راست چه مصلحتی نورقشاند و ترا جام و جم دو و چرخش کجند در مانع چهره بر افروخته ارشده عشق کرد و تیزی لبش ز به چوش راز درون پرده کشای است گفت که سیکویم و بنود کما </p>	<p> مصلحتی راست بجمی مرید فرخش در شرف خجاک ملک کرد و شبستانی و شمع بیسم انجمنی کش بودان شب چراغ پست پیماع از نفس که عشق سرزه کویم که نم اهل شوش نور نفس را روح کرای است منت درین خانه بنسیر از ال </p>

<p> جلوه کرا ز جامه پستی نم در جسم و در نم جلوه کرد رشته مرد ام مرا چو چو چون لش از شایه تو حیدرت جملگی آن میوه که آتش اندر انرا ز لذت آن لب بیکند گفت که این عوی قدوسیت کرد که این همه پیر اید لجم سخ بر آید و هلاک کند چون می تو حیدر در گوشه سرزه دووشینه را به چوش مستعمال سخ بر افراشته شد سر که بنویسش بسک سخ زنا کریمه کمان نم بهر سببی </p>	<p> منعی شیماری و پستی نم کانسردین از نم سجد سرخه بجز پستی من سح رشته زان سرش و حدت باز قشاند بران باغ خود نه عظیم لب زنده است کرد وز لب مانده تا تو سیت کر چسپن سرزه بر اید لجم کج نهانخانه خالم کسبند میزد و انداره فراموش کرد لیک بدان سرزه طراغ نم عدم خبری خود کاشند تا قدر روح و چوشش شایند فرصت یلی زده هر مصلحتی </p>
--	--

بود یکی از آن همه آینه بر بسته مردست و نظر کرد دید که گوشش آمد و تیر خویشت دید و سپار است بر در گفت چه باد از بر این همه است صورت آن حال برینکه کرد گفت چه با شکست نبرد مر که معشوق کشت تیغ کن گو بکنی در غم دل ای کج تیشه چو بر صورت جانان نهاد تیشه بود از روی ز در برش ان نم بر لب آن نم زاد ای نم از سر نفسی بسته لب عرفی از آن نم لب را سوز راز نسبه و بر کرد و کشید	دست و زبانی ز که بسته بر تا چه برون آید از آن کج از ز نمزه دعوی سینه است لاله نشان بدست از نم گر و زرق کل چمن که بلاست خواند بر آن عیال منی سرود سوتن می بود همه کم مر که برون از دهن آستین چهره کشای صدم در غریب حسن بک باز و غیر کشاد کشت بصیرای عدم بر پیش اوست که آن نم تو شاد بر نفس لب زد همه آو بان سر او در نفس لب بود صوصله معرفت پیش باد
---	--

نیشتم چون که گوشش در نظره و دل که نم از پرده داد مرد و قدم باغ طسه از میج	چشمه انار تراوش کرفت آب سنج در کراخ چشمه را خوضی از آن آب لباب نمود
شهرت یک حوص سم داد فاشده فیض لبالم کشود ما کشود از لب این چشمه آب در پیش باغ ترزایه کن برک سبک و نم از ترش صاف در کز نم به جامه از نم این چشمه صفای نهاد از نم این چشمه آتش قال از نم این چشمه زریا کجاک	نام یک چشمه کوثر نهاد چشمه سیوان هم از این کم کشود بود طوط کجک آفتاب چشمه سر آب سخندان سخن از نم این چشمه بود بهر ذوق در کز نم سر کلام شده بنام چشمه کوثر کشاد ز نمزه عش بود خون چکان منع چمن ز دهنش آنباک

از نماز این شب بابت شجری

چسب من با نیت صد باروی

فایز کجینه اسرار غیب	میزده شایسته بخت از غیب
شیخ خرد و شعرا شش فروز	در صدم مستویان عوینوز
اب و هوا ای چرخ منوی	شاید دل در حسرتش مروی
نغمه کشای لب لب است کمال	بست شکم صبر جگر خست کمال
بعد پریشانی زار و محج	شعب جبر سل از دور است
در جسم از این ترغیب خست	بگردد راننده آنگیل بسنج
نغمه از چمن مر عا	ایست صورت حسنی نما
دار و پویشی پستان شوش	سامه را کو غریبی خروش
منع ز بان سیاهانی پب	و پیمپس نغمه او نایب
ناطقه ار را زنده و شای می	سامه از طاقه کوشان و

آتش و چشم کور نشین

آب و می تشنگی استین

سینه خراشند چو شوخ در باغ

راه نماید چو نور چسب باغ

چهره او یافت نور چیا

جلد او یافت نور صفا

تاب ده طره او دو دول

خال لبش باغ نمک و دول

و امن عصمت بسیار زده

سر ز دل حسن جان زده

مخل حاشیه نما افشاند

کلیج الهی که افشان زد

نسی سر باده که است از کویت

بوی ازین باده نصیب است

منع خرد نشسته کاوش از ده

چشم بخت تراوش از ده

منع سخن که چو خوش است نکند بود

سینه الهام بیستی نکند بود

وحی زادی لب روح اله

گر بگشایدی نفس استین

ماله بر آور و ز دل کرم چون

نغمه چکاند لب از غون

ایینه حسنی از دور و شست

انجمن فروز همی سر منت

ناجی کثیر پیا تجار شست

باغ ازل برک عمارت

کیک منم از لاله چشمن شست

بسنل کیو بسمن شست بود

نیکت برانم که چون بیک زکست جوانی دسم ابر ای ز دم نخل معانی بلند	وز نفس طبع سجا اثر جاسه ظاهر سیم راغ را وز کل سبیل قلم نشد
نغمه طبع که دم از او جز عشو و حوران چه کاهن کوبلی تشنه لبی عشوه دان دل می عشوه پستانی کند ز قلم شتم بر این سخن بر کفش چیدم و بستم دل ان بل در رسم ارت طلب بر اثر راحت ان با غما طوبی و خاشاک درین باغ سر طبعی کب و بر می سب اکه حسن بند کند استیس	وز نفس رنج امین موع پست کواه دل کاهن نادم از حس یکایک شاه فهم کی مرغ ز بانی کند بخش خاشاک کل بایس نیش خشن زیش کپتیم دل وین بدالت کاس صب در جگر لذت این اعما نغمه لیل پینس راغ میت برک مراد از حشر می سیر از نغمه طوبی شود میوه چش

انوار

اکه نو در برکشش رس کر همه طوبی سامع را حیا که حشا ندعی گاه سیمی بسین مینوم سر چنجا آب مو پیشیت مرغ بشتی طب تر خورد پست دین باغ ملامت تشاب ز سر می جیات اکه پیشیدن توانده است طبع من انجا که بود شخس حیف که دو دم سردی فیشتری بر کن ل مینم تا مگر از جنبش امی صوا حیف که کجی تر شتم ز دل سج درون کلا ز شش منت	دامت کت مدار بخش بامد شتر سگم درد باغ حیثه ولا زاکه ندمی که بگر مرغ چین می کرم مرغی از و برک و نو پیشیت ماده مار سمند در خورد بی نیکما ز کاک شور تر شاد بدریوزه ز سر سات لذت نامو پیش این است شعله کت دست نشان دامن این شعله کبر و حیثه رشته خوش نفس می تم چهره مرزشت ز رودها این پیشیت فشان کل سج دلی معرفت از شش منت
--	--

تسخ کلام زار شپت تیز	لیک بالما پس نار و سبزه
عزقی که سبت شکار است ام	طایر از زنده کم آید بر ام
وامم مروست زین صحن	درین شین نو و دگر از کین
وامم مروست و شو پای	صبه مکش مت و هانیز
ویرگی بشه در اج قوت	باقن با مش عکسوت
رحمت با فنده کیش چند	کای بو پس اندیشه کو کند
شربت خوزیری و چون بکر	تا پیکه رابر با بی مکر
حیف که پسر مایه رخ و ما	از تور و دام کم پیکه با
وامم چینی سید نیز دوح	پیش بران شته تیندن بیج
رشته این ام تیندن طالت	صید تو معلوم که خنده تین
طعن چنان چون حرف بر زبنت	وامم طرازنده بچو شته کوفت
ای قصب چه ده از کوز	کز کتری و لک پس خود را کوز
اکه بود جذب کند شین بلند	میت عنتم از کوشش کند
خود فکر کویته به انجارت	کو تینی از سبت بر باغ

انام

این هم پسر و از جرم دور	شرمی زین جنبش منصور کن
وامم من است که در جوف غار	کرد رسول عربی اشکار
باز آلبیش در امه صید	طوطی باغ قدش رخ و صید
طوطی منی شکر آمد است	سایه او مرغ پرانند است
نغمه طرازنده بستان دو	طایر سپر حلقه مرغان دو
سایه چنگ در برین چار باغ	سایه چنگ سپ طایر باغ
وامم چینی سید مکش کربت	ورق قدش داخل نخل حیرت
شرمی زین ام مایون شکار	طعن مکن کیسه یاز و دور
وامم من است که طایر جان	در کنش و ارشده است اشیا
که کسی بسته این ده است	کس چنگ طالعش آورده است
عزقی کرد ام ترا صید	حیف بر اینت که در صید
وامم کلامت که خرد نیات	جمل من شته او مات
بسته این ام کلید مرد	رشته بندش که در نی شاد
بسته او کز زغن و کز نوز	خرم و آزاد براید چو سپه
سرو کلازاویشش لکعب	خواند ز کتب حرف لکعب

ایضا سخن را می پس	حسن ویت بنامشای حسن
بعد من سپاسی آشوب	لعل کمره رای تو با قوس
امو چو سیاه نورضوان نگار	سایه بالایی تو طویله نگار
حسنی مایه نشین آفتاب	آب سخن آتش ویت کجا
پیش لبست مرده دعای ح	وز بخت زنده فحاشی ح
مند و زلفت که خنجر لبست	سایه بر عم شکر عنبرت
سحر که پسر و چمن مایه لبست	از روشن سخن تو یاد بگفت
فته سحر چشمی طوفان تو ح	یکند از باد و نازک بوج
طاق دو بازی تو محراب ناز	عجز بجز آب و می اندر ناز
طاعتی مانند زار و می تو	سجد و کفایت هم روی تو
چشم تو کو هر شکن کج از	راحت رنجوری و درخ ناز
ز کس از و رنج بر پستی گفت	مایه مخموری پستی گرفت
چون خفت آن لب خندانم	داغ طهر زد نک افغانم
بزشک بنبل عنبر اسیر	لبت جسد تو قشاد عنبر
چون کبیرم چمن مایه پس	برشکی پنبیل تر بر پس

دلم

در بو پس سینه عنبر ناز	مهر شود سایه سگ بر پس
حسن اهل علمت نه رای	دشمنی رای عداوت کرای
غمزه روان پیروز لبت	عشوه بلب نام نخل لبند
صلح شیده پشم از ای ناز	عربده آرایش ناوت سار
بس که بجز کوشه چشم سیه	غمزه نشانی کجین نگاه
ابروست از نار کان کرده	هر سپهر موی تو دو عالم کرده
چشم تو پست تر از عنبرت	بس که برو عنبره نجوم آور
شاد حسن شافل پسند	جلد ناز تو بغایت بلند
کینه که مایه منت آب و یک	حسن تو از کجسته نازت به
سوختی صد نوبت از نیکم	نیم نکاست چو جمع او دم
انگشت است اسود ز غمخوار	خاز مننه در ره نظار که
و چینی کردیت این کشت بو	اصل جبار چیت فرغ او
صد ورق گل کجا می مند	دامن و امن کجا می مند
ز کمان کل عنبر است	بوی زان مایه من آرایست
این چمن مال که پرورد	عاریت از باغ کسی کرده

لاله پوشان که ز باغ بویت
 حسن جو اوار تماشا نیست
 بنیادی ز فیاض است
 طریقیان بک زنگهای
 اینستان نگاهی کن
 بلخ ترا که از آب و خاک
 جلوه که هیای لب نام کو
 نخل ترا زینش رخ می گوی
 خرمی را شیش صد مانگو
 ریزد از نیکو پنجه های
 این شکر کج روشیمای
 نغمه بلبل چمن آرایه با
 بلبل پستان را بخت غم
 ره که برون ز روشن فاده
 عجب گشتی چیت صوت را

یون چمن از بهر فراموش
 ناز تو سوزنده بی نهایت
 و زلف لطیف تو کو تا ه دست
 ای کجاست حسن بدیع عدم
 یاد جوانی که کن ای کن
 شد ترا کو بوارش زنگ
 نیم نکایه بعد ارام کو
 کوثر افشای طویلی کج
 ناز می تمیز صد اعیانگو
 غره شرم و ادب از بلخ
 و زنگه کرافت اندامت
 کلن تبسم طلبد صوت بلخ
 زیب ده سیننه را غم
 چشمه لبی از زاده است
 عطسه زنی ز بوی کیت مردمان

۴۹

جلوه که سبزه سخن داده
 حسن آغوشش پیش نابکی
 کو چمت صوت کلاغی داد
 در چمن و صفت خدی پیش
 مه نیاید دل بلبل بو پس
 صد مکش شفیه آبکین
 آتش که شعله فروز دهمار
 مقصد پروانه پستی که از
 شعله بوی در زلف زحایت
 در میکس آید بر شمع آکین
 تلخ شوازش شعله بر افراخ
 در عرق لالپس که از تم به
 این نفس بسته ناموس عدم
 وای که بس سیده بخند
 نیتم از ناز و غم زنگ

منصب طوطی بکس داده
 غیرت سیمخ کس نابکی
 بلخ تو کو تا تمیز را غنی داد
 چند تک بر جگر نخر اش
 دوستی شعله نماند پس
 رم کند از خیش کیت استین
 جوشش پروانه بود فرار
 در قدم شمع بود نور ساز
 زاکمه فرادوشن تو ما گایت
 پست ز نموشن طبع کس
 شعله در از رز و با نریخ
 ایک بود شربت سر سوده
 ز نم نامیت فرو شد پشه
 وین نفس تلخ سپنجید
 صلح بجوم که زیم زنگ

تغیخ سخن شو که دعای کنم	جنگ ترا صلح فدای کنم
حیف که من چون که گنی در دلم	چون سرم خاک شود ز سرم
لاکه که رنگ و رنگی از خون	از بکر خم پسند و پروغی به
زین سخنان یک غرض در ده	بی و چسپاقت تو معذوره
عرفی زین فرمات نکند باد	عود مجازت عدم زنگ باد
صورت ایند پرستی که چه	بوی میت نازده دست کی چه
اکه روی این صورت	چهره غامی تو بصورت آسیر
وای کی که چسپه بر در در بجا	باز د پدای این یک با
سر چه درین ایره صورت پذیر	سر که درین مظهر ارم کیسیر
کر طبع بیعت تابینست	در نه بخود زنده جیائینست
دل بکس ده که بخود قات	جلوه معشوقیت او دایست
نیم شبی با دوسه دست مال	کرده با پیون اسپان باز
تیمال غم عشق منم	چون من غمینه عملی چون ام
جله بدیل غمین را بخونست	سر نفسی یک نوعی رتبه
بر دل خود بسته کمال	پرده زار اشعج در کرده باز

کج مصیبت مکه داشتیم	کج مصیبت مکه داشتیم
جله ناله و کوسه فروش	جله ناله و کوسه فروش
نازده می چهره بر اخرت	نازده می چهره بر اخرت
محرم دل با همه چسپا کج	محرم دل با همه چسپا کج
چسپه پرئی اصل احو بود	چسپه پرئی اصل احو بود
از طران بسته بر غرض حال	از طران بسته بر غرض حال
سردی آن بسج در و کار ک	سردی آن بسج در و کار ک
تخ ملامت میلاعت کشید	تخ ملامت میلاعت کشید
کج مصیبت مکه شمش بود	کج مصیبت مکه شمش بود
گفت کای زار را یواشع	گفت کای زار را یواشع
زا اول شب تا بک صبح دم	زا اول شب تا بک صبح دم
تخم نشاد هوا گاشتی	تخم نشاد هوا گاشتی
تا یکی می بر پیشکش پس	تا یکی می بر پیشکش پس
در غم این میه بسنوده شو	در غم این میه بسنوده شو
بایکے دعوی پروا کج	بایکے دعوی پروا کج
کش مکی سوخته شمع بود	کش مکی سوخته شمع بود
شعله نهان سوخته در دل	شعله نهان سوخته در دل
نغمه ز فری غمینس باز کرد	نغمه ز فری غمینس باز کرد
نظر در آغوش کنای کشید	نظر در آغوش کنای کشید
ریخت بر پروانان پیوست	ریخت بر پروانان پیوست
کرتشته مدامان شمع	کرتشته مدامان شمع
دیده شب نسخ غمندی هم	دیده شب نسخ غمندی هم
پاس رخ شمع همیداشتی	پاس رخ شمع همیداشتی
بال و پرافشاینه و راقی سن	بال و پرافشاینه و راقی سن
آسنه ازین شعله بر اسپوده	آسنه ازین شعله بر اسپوده

شعش

و

خود بخت شمع پستانان	سایه سیاه از سر شمع ای تان
نایز چو حسن کجبالان است	مرو چو حسن کسبان است
شمع ندارد و کپسبان نیاز	بال مرغبال چو در سینه
ای ز دایمی بود عجب کبوت	نی کس از کس کرده توت
رشته پرواز نیندک چه	بر کس می کشیدن که چه
توت خود از شعله کس ای کس	بلکه تو شعله اشخ چس
نعت و مسازی تحت کس	نبت چکا بخت پردوا
بر که ز از طوف سیه حال	در کسک این شیش تا حص مال
بال کس نیه بختش درت	جیشش از بال تو کانه است
کوبه کام بود کرم سینه	بر قدم قند بود کوب سینه
نی که چو سوسوم بود از خود	برش خود لرز و کرد در دو
کام کس آب بشک در خون	مطلب پروازش و خون
کر کس بر اثر قندش	وز نه در آتش رو خنده
تشنه لبی لب بشک سینه	سخت لبش از شعله
غوطه در آتش کس کوشمار	شعله با نوبت خود بر کار

کر نه در آتش و بت بجایگاه	کی بودت در دل مشوقی
و که که ناموسن از همه	دایع عینت در نینی بر جگر
دید و با بختش او با زمین	ست حجت شو پرواز ک
ما جکش شعله غما نرم دار	بلکه درون تر شو و جا کرم دار
نازوت شعله در نغز و نوب	تا بختد چه کند سینه
عزنی ازین دزو چه سمان	جای دم میت که بخت
وز زبنت نورم موسی درت	ماید پرواز سبال اندرت
را به ان مر عم معنی سنج	اچ لب لب کس کمان طنج
سر سر مویشین می غمست	شعخ کفایت ادای پرست
مشی و بر سپه ناموس تا ج	میگذر عصمت از و بار و
چون در اندیشه بهی کشاد	دید و بمجوره مویش قشاد
میشری بر دل ایشان خلد	خون ل ز دیده برویش زود
مالاشش بل اوج رخ	کرید بدر ما می شش موج
مالزلب تخمه کردون	کرید ز دل برک شیش حوال

ک

<p>در اثر زلفش در او شش خنده لبش کدای مکتب کین سزای ز چه دارجا و یک افشانی کجینده سوز موجب طوفان طلاق است لعل افشاند ز هر کانت منفعل از روی رسولم بے وینج از جز دوست و دشمن انچه سازش بود با دوست ستی او کرد منیر شکرش مانم دلم بند او از دادوست وز سله پستی سجد و ربا وز خم بند دوست فراتر گشت</p>	<p>ناله می تراشان لیش کریر کرمی بضای مکتب ممن لقصی که روزی بستجی ماسم این فرید سینه سوز با دندارم ز تو حال تو چیست چون لب سیاه کن زینغت خوصلا هم نمکت و طولم بے منفعلم کین دل منی شکر کن بس که بودت تماشا می دوست در همه سحر که با وی شد انچه بنفیسده دلم ماد او ارغشم او یار ستم عرفی زین مری می خوشتر کن</p>
<p>ریشش زون کن عم سپود چیست کم ز زنی خود نتوان بود چسند</p>	

<p>پاسا قی ان تشکی را سنج که استیم ترک او بکیم پاسا قی ان شاد جام بود برقص ز پے برقع غم بود پاسا قی انی بکشم رسان که کویم پس از شکر سی و پاسا قی انی بدیش کار کن بی در زانین سپکر هم با پاسا قی انی ز راهت کم کیم بده کوثر علی پیوستات پاسا قی انی که خوشتر بمن که تهنیت کم</p>	<p>پس از از روی دل ما مرغ ز جام تو بوسه طلب میکنم صلاحت نوزاد سلام سوز که نمیاره کیه دره جو صوح ز منی میاج بکشم رسان خوشا کی چشم قیامت را نجم دست ساقی کونسا کار بد چه صبح را غوطه در جا که تاب شبستان هزار سپهر نخندان لیم را باب حیات شرا با طهور ز ما بشنوشت بوی تشکارا هدایت کم</p>
---	---

پاسا قی از حبس شیشام	بر کفیند ابروی شایسته
که سرخ کفر و عهده اردین	بر اندازد لایس از این
پاسا قی ان ابروی کرم	بدنه تا بریزم بد بر جسم
هم کفر و دین کشمای سندن	زخم جذب دلهای کندی
بدنه سا قی از چشمه آفتاب	که روی دو عالم از روایت
بدنه تا شیوم در و با م دل	در آغاز چشم سپه انجام دل
پاسا قی ان ست راجع غم	بر تاسر کویچه می خوش
که چون کعبه در سجده کرد	باز چشمه امانی از چشم
پاسا قی ان شت پرو کلاه	که بر لعل عیسی زنده آفتاب
بکام دل داغ و غم قتل	چو چو دشوم بر دماغ قتل
پاسا قی ان علی سونات	بیش ازین عصمت بی تمام
که تمام عصمت در آب و کلم	ساخته بدیده چون لم
پاسا قی ان ایش خرمی ست	که بر تارک تو بر ساعت
بنی که کارم بدین حال	عروسان با کوسپان اموشال
پاسا قی ان عافیت را کلبه	که نفع ساح رو چیت کج آید

پاسا قی ان اب فیروز جنگ	که مرانند در دمان مکیک
بدنه تا در ارم قدم در کباب	بفرک بندم سپه آفتاب
پاسا قی ان لفری صبح	که همیشه بعلت و نمراد
بنی که در عقد خویش ازش	دو صد بوی سپه شمشیرش
پاسا قی ان شیر ام العرج	بدون لبالب کن از وی فصیح
که طفلیت بر سوی کنی پاک	لب مرکب از شکر کجای کاک
پاسا قی ان شپه ز رخند	که شمشیر زید حلاوت بند
بنی که کاو و لب شادیم	تیم چو بشت که قفا دیم
پاسا قی ان شیره صاف دو	که نمی وی ندو ز غم ز شوش
پار و بدنه غنچه متصل	که اندیشه او دو نیت دل
پاسا قی ان جام می ز بدت	پری را بشیشه گلن دوست

یروا بینه شیشه با روت را	که سحر کند تشنه با قوت را
پاسا قی ان دره التاج لعل	که بخشید زکش کل تاج لعل
که سیراب سازم لب خای را	کچنان کم نصیبت ما در را
به و ساقی ان باطل السحوش	کز و سامری کرده و مخا بوش
که در جنت فرعون عیش عیشیم	ز سر بوبریزم عصای کلیم
پاسا قی ان شمع فانوشش	که پروانه اوست ناموشش
به و تبار قصر آدم جان پت	که پروانه نیم پیوزیم پت
پاسا قی ان جن رحمن لعل	جگر سوز لعل و جگر حال
برنی که پتیم ضحاکین سر	نه با قوتم از لعل سیراب تر
پاسا قی ان آتش تپقار	که چو شمشیر میانشا شد ار
پشمار در بنده سزوده	برافروزد کعبه اسکده
پاسا قی ان جبهه آتشین	به و تا کتم پرده از کفر و دین
که اسلام آتوبی کجمنه	بسیار روی عیان کجمنه
پاسا قی ان لاله باغ عیشین	که بر جان نام نمهند و آغ
برنی که ز کین شود کار	صدار کجمنه ان کجمنه

بک

پاسا قی ان با سحر و دوزخ	فشارده استین در سماج
بمن که دستم بفرمان شود	سرو استین دست و عطا
پاسا قی ان بزم در بزم شک	ز نامحسوسان یک سار کجمن
پایده تا سحر و ایشون کیم	شب جمعه از حضرت پروتیم
انامحسوس کجمنه در نفس	بر و سار زره آتش خاروس
پاسا قی ان تشنه روزگار	برنی که چون بر دل ابروال
بغیر و لم رکت از کین	بفضل جبار کین سار کین
پاسا قی ان کوثر موج سینه	پاورد ما دم کجمنه بریز

که کلکشت آتش کجمنه چون خلیل
شود و شعله فوار به سبیل

خداوند آدمی نوکت	دل ترکت و کوه کوه کوه
دل را غوطه ده در چشمه نو	تجلی کن که موسی است بطور
و گردن سپهر اول را	کرم بسیار دل بسیار
ولی چون محبت کلامان	ولی کینه که کوه تر را
ولی در هم کدازار است	بشمت یک در میان
ولی پیش کی وقت کاوش	نه او ازین پیش از تو
برهنه و زانچه نیند	که سوز دراحت درین
در آتش کفر جاب مراوش	ولیک شو پانزده شش
در آن بحر لب زانست	چنان طوفان بانی را
که سنگ کام هجوم موج بر	حقیق مضطرب تر باشد از او
چو نشان چهره ام از	بنوشان سینه ام را
چهرت آب کوه است او	کوه نو محبت لذت او

پار آتش دل تحت توفیق	بگو تا کون تسلی لذت و وقت
مراج کام ده ناکامی را	بند او از کنجش ناکامی را
مران نیست که عشق از وقت	بفر ما تا جانم برتین
علاست را این داغ بر کن	شهادت را نسیم باغ کن
و مانع را سحابتی تازه کرد	بهر او دشمن چنین ساز کرد
می صافی چون مغز تاز	چین معرفت کلک ساز
مهر را این که بکشید بر رخ	که برت خرم بر دم جسد
کنون است کاین طبع جان	معی بد در جنبه راز
کلید کن معنی ده بدستم	و که استم اینک در شکم
جو ابرنج معنی کن درم را	بلبل است تا کن محم را
چو عقلم شمع پیدار با بود	چو شوقم کرم رفت از او
چنان از صبر که نو پستم	که با صد کج حسی نیک پستم
ضمیری ده که در پیرج کاش	بود صد شمشه معنی ترا
زبانی دو بختیست و حال	کش از کرمی شود از غفلت
در یکدانه که کفر نشاء نم	بد و کجی کران بستر فاشم

روایح و مستاع کاسدم
کرامت کن عبرتی چند جا
که چون لب جرمه سنج مانم

باضاف اشک باک کس
می رام پسوز در دما
فغان بوشش نوش از غم برام

بنام آن حکیم صلحت کار
که در صبار بپستان حق
کش لب دست پیل رنگارنگ
که از دورش من اندر دگر
بهر سوشش در اندر دست
تمی زده چشم و همه گوش
چنان ز خیرش اشک کنت
بنام آن برون سوز درون
دردا که لبی بس خست خاوه
بوشش این می که جفا و لایق
درد ز انسان بشتن کنتی

قدم لرزان عقل پیش بر دوار
جوار از فرو و پستان حق
که چون یواکان بختی خاوه
کسی بر سوج دور افتاد با
بسی را پاید نیست
فراید مرثم صد چشم
که با لیلیت کوی دست برد
کشاد آموز خست کج
که با انی شنه کنت خاوه
مویس این شرب کون
که جوید در اناموشین سستی

بنام آن طلب راحت افروز
که ما بدست چون نامحرمی را
بر غبت بروی کل پستاند
بر وسوسیش که می بود کس
بوشش این شرب اشک کلام
چنان است بکاشن شانه
بنام آن چپ اشک شامخ
بسود الما پس در خون شربت
سران رو که کلمه شتر و است
کای لب شنه مانوری
بصد جان می فروشم هم مرم
پیا از ان شرایع هم
چنان بجه روح رام هم زنا
بنام آن حکیم مصیبت پوز
که با این نیافسه مانی ما

دل چکان از صحت آموز
بجان لرزان چه پیشی را
نبات وقت را بروی شانه
این عافیت چکانه رخ
حالات با بستان پاشام
که در لب دردی خاوه
که در ارایش همور رخ
نکتم هم سود و صاف بر آ
بهم بشت اگلا باب بر آ
همه را ایش همور می رخ
در آور پیشگاه کوچم
و کر هم رایگان بشد پیش
که خمش تا ابد ما سور ماند
که رانی طلب انرش افروز
تاغ ماصواب افغانی ما

ادب را دست بر سینه شوی	سیار از راه ندان بصیحت
سواد از دیدن مستی بود	بفرکان برقع از صورت کشود
تخیل بودن از زبانی که دانی	طلب ناکردن از کجی دانسته
غمان چون غایب ز مکر کرب	جسم پیکانند دل کرم کرد
بیاختیبه مجار است سخا	از وجهند او بصورت سخا
کپتن سبزه ز ما ربست	ختم هفت تن ز خانه شش
بناشایستی طغی کردن امام	میزبان رویه طغی کردن کاک
باین اعمال زینب آزاره برم	که در طبیعت همیشه ایدرگم
غناست را غمان ز ما شاید	بدن مال مراد ما شاید
بنوعی خنده امید کید	که نویسد می ز غم ما را وید
چنان جنس طلب در غم آید	که گوئی و او را کیت مراد
تعالی زین کج غناست	ز می بجز کمر سنج غناست
شمار وجود او کردن باشد	مگر رسم علم او با این اید
درین معرفت را غم جویند	بکراسی علم و هم نمند
ز بازار غم و پستان سنج دل	ز غم را بنام او حبل کرد

خرد را کاشش مغر خرد	وزان چشمه سر بر زرد
غناست کرد کجی ندکی نام	در و سپه ما به آغاز و بجام
بشقی ما و عالم سپه روان	مرد و سح نمی ندکی داد
جنت را کلیب کج دل کرد	علاست را بخون و بکل کرد
براحت بر نخت برک کوی را	بخون عشق پرورد الهی را
ز روی عشق شمع عاقبت دوست	خراپه را عاقبت در دوست
کللی از شمع فطرت بر نازد	که حیرت شمعش ز روی بر نازد
منه سخت رود بر تشنه یوا	که اینجا جلوه هم بوده در کاک
کر از این جبهه در کار خوبی	که او را چهره چستی کشوی
شاعت کن برین باغ نزل	فضویله را مدد ز نماز
پا عرقی بسا لوده بر بند	بد پستانی که می سنجی و چند
نوامی غنای بی منت بهشت	سپنج این نغمه در باغ طشت
ز ما ز ما باز و از اینج را شسته	بس است این رنگارنگی چنان
و کز شمع کند شور سیدت	غمان خود می کند دار و دوست
زمین معذرت می بر می ناز	که بنجامه مکرده انسد راه

مذمومیت در زیرین باد / دو عالم کو مرت در استیلا

بنام اکه شوام تو ش	نیارم دم زدن در شک خود
نه که در شک کم بسیار است	نه که خاموش کردم باستان
خرد ز سر را شکر نشناختش	دل بدیشه در وسواسش
زبان شتاق کل تسان برت	بچه شک در ایم خردت
دل خمدش کت و کت	بکشتن سر چه کجده او نیت
بلی بر عتده را بنود کشتن	شناسای سخت لگه گشتن
که گوید کان ضیاعت خود کدا	کرا بدیشه کبر لافش است
چوز داندش لاف سخن شما	بجسب اندرینت دارد عیا
کرتن ندان شبی شکستی	ملا کم کشتدی ز ما رستی
بسالین تگری در سردا	چنان کاهیشه داندلی او است
بت از عوام دون فرزند	بت اندیشه افراطون سه پد
بقتی دل بستن ماید	که از اندیشه ایسی نماید
چین فرزند چون می شناید	میفد خود کجا مطلق شناسد

تن

خزاین سنی که خراونده است	اگر گوید خردت سنده است
خزاین سنی که دیدم بر پست	بدستان میان هم تراست
خرد و حیند مغر خیر کج بود	سخن با ناز و او میسر بود
مران سنی در خود پیشان بود	شود آرا ویز و انرا برستید
کمالیت که نشان ز با همت	کمانی بود که از دراهماست
کمی عیش شمایه کاه چمت	کمی از خشم گوید کاه حمت
بصرا ندر کشد او صاف عیا	پس اکه مکه بدج اید سنی ا
ز سب جان می بلذ ز می است	که بی ناز زنده اندازد برت
بعلم از کجند او را کس بنده	محیط علم چون در علم کجند
نشده حل این معادل همین است	ز ما تا جوهر اول همین است
پا عرقی در افسانه در بنده	بپستانانی که بسجده می خوانند
چو کشی بر کوشی که تپی داشت	نه پنداری که کشتن کوشی داشت
زبان در کام کشن دل در دست	نجاموشی منسه و شوایا است

ایا نخت سخن از جواب برین	چو نخل طبع مرشاد آب برین
--------------------------	--------------------------

چو خوالی بر پسته خاک طاق	ز منظر حق صلاحتش کلاه
سبک بر خیز خواب او در استار	ز دایمک کج گو مایه شاد
که وقت از چشم مالیدن شک	نخواب لودگی کن غی غریبک
که از جنس صواب ز نظر اوست	کوی بر پسته کاه اهل محبت
ترا از کعبه بشیر از راهت	کنون در کاه پسته پسته
بکش قریظی را در اعوشش	باید توغ داغ انداز ز رویش
ز یادت نایبستان خاش	طلب کنی مستی از پرورش
توانم با مستی زار و خاش	که زردان شهنشاه معالی
ترا بنام آن نجیب نه راز	چگونه کارم در کعبه شاد
منم که یمن بر خودی سپه ایم	بگویم کاشش برقع بر شام
ولی مردان دشمنم که می اوت	نظامی با جرو پس نظم پوست
طلاش کن دهم داعی دارم	گذشت ایام شش در کمانم

که حاجت داشت بر سر کین طاق	دو منظر مرم بود در خوش کلامی
که نوشش بر سبب جانیندیش	یکی هم او که مایه شاد

۱

کی کی سر منند روز کمر سنج	که یکسر شجرانم جوید از سنج
دریا و حباب پر پیازد	ز دریا سبز کوه سر ز سنازد
سیل را آسمان	صفا از کعبه جوید ز سنازد
ابای هم محبت از کس نیند	ز طوبی بی میوه مار کس نیند
کران لفظی که بر معنی کند رو	بسجد کر سلیمان گفت و کربو
بر آن مستکی لفظ او تمیت	نخاستد اگر در دست پیست
کلی کر خا رود ما پیشین یست	صب با کوه داده اردو سنازد
تراکت با بدین عایت بی علم	بدان حدینه که با خا خرم
که جوید ویله از معدن	خرف ریزد و ولی از عوش
اگر جهان خشن اردو بیارار	بدی با سجد و آرد و خردار
و کر عرفی مستی کعبه سجد	بر محبت دادن بلبل سجد

نخوشا و منند با دم زرد	که بر و عن چرخش دم نور
ز خنر و راز لالا زاد کاسم	که بر و جی تیر ما تندر با دم
ز بوی خواهم از شیرین لعلش	که طوبی خواهمش با چشمه شوش

ز عرض حش شیرین بی یازم
 از نیما در کله پسر ارجوش
 کوی هم در پستان شوق فریاد
 نزاران است این کیم را که بوم
 اگر آن حد درازش نکند است
 تو که زان است این است گمان
 و که زان الهی قول پستان
 صد فاطمه از نشان از گوش ناول
 سر اسرار عشقت این آنه
 کوی یافت کین مای راست
 کوی گفت کین باز چه مکت
 پس از این گشته که از شمع
 در

رسد بر خسر و مندر نادام
 بکش آیز و زفر انور او شام
 که ستار سردی میدم
 که پنجم ماه شیرین پرویز
 نزار نوی قیامت ایست
 فراتش دین ز نهارش
 که کرده می مو شیار از مرود
 که باین از کرد و آستانه
 همه بیل بر دین شیشه
 بکوش او که در چشم بارت
 زبان عشق کوشش کنایت
 نما عشق میداند که چو است

صبح دلکش چون خون چور
 تن می بست بر لبه بارال

که نشاید بود اندوه
 چو ششای شیرینی و بارال

۱۲۰

سکم بر سپر و سودی بر آ
 زین طهار و کرد و چشم لید
 عروسی در عروسی شست
 بنده ما شیرین کنیز
 سکوش کرد به جا جو کلمه
 کوی در خواب و که پیدار بود
 صبا بوی گلادی او
 نیم باغ کفستی درد خاش
 کلی در کوشن ارم چالاک
 ز بوی گلادی عطر در ما
 پناض چشم گلگون سپر و پرو
 ز زکس و کرد و اشقه سبل
 زیاد جبهه کلمای بر آ
 بدل کما که سخا صبر حسوت
 هوا بر و چه هم اقامت

چراغ برق کشتی شمع غما
 که باین سره با ان سبوع
 صبا شام طلی بکر دوست
 گلش را جو می نشستم کرد بر آ
 ز شوخی ریش خواب حکایت
 کوی شنی نظیر کای سود
 سگر و اجب صبر خوش بیک
 نیم تم بارم بر صحن عجبش
 که هر کل صد که پازاک چاک
 بیک عطسه می شد شیل سوا
 سرا ما چو چشمش چو شمع نور
 هوای بر دید و کیمت کل
 بر پیداری چمن سید بدخوا
 نیم باغ و می همچون حوت
 جانانز کما شین خوابت

اگر بی سره مانده چشم غم زینت
 مرا امین بر در آب جو
 صبا از شاه به در شو محاسن
 غیر امر در در چشم بکند
 فراموش کرد عهد استنسی
 ز جام و شیشه ساقی کین
 دو ایندند کلکوش پیشش
 نماند چشم سپاس ز در کین
 چنان کبک بران شب و شب
 پست ما را حق خال او ده
 چنین مستند تا در ملک
 نمودی ز برون یوا کوش
 بهشتی خالی از چشم و زبان
 درون هر چه چشمی در بست
 رسوم حاجب منی دید با

تماشای جس از سر به کم تیت
 کلک کسپ کای چشم و روت
 پریشانی خود اندر زلف کاست
 و کز کجایم کم کل کجند
 که در کلک از شوید ز لب جو
 نقاب افکند و هر کس طایر
 ندیدند آشنای در کجاش
 بر کل که دام کلک ز راهت
 که دستش را غافل ز چشم
 پریشان و کئی و کئی که دو
 مستور که از خطرن ما
 بزنگ جان فافوشش
 تماشای درونی با غبار سم
 دمی پست او در در کای
 همی از پست ز غمی ز با

نشانمانجا کینان قصبیش
 بخشایم سر کجاست باغ
 اگر خوراید اینج وار و توت
 کراید ما غبار کوی بدست
 خیال من کراید آشنایت
 نسیم از در در آید بی آید
 و کپر و نشتا بد با و غما
 کراید ما آور مرغی شاه
 و کراید پستون پنجام آمد
 جو لعلش بر کشت از در صفا
 در روشن و آسمان هر دو
 خند ز رایسب تک نام کرد
 دلش از بند محرم هر دو
 ز حسن نداشت سر و پوستیا
 چنان کجاست خوش بهره و در

نیش و کرد و چند چشم نیش
 نیا جبار طاقت و نیا
 بکوی کیش کجید در کجاست
 که در باغ آتش شاد آمد
 و کز در کجاست چون کجاست
 چو آید خلوصت با نماند طار
 بکیر بدش که بوی د پاز
 نماند تا غصب بر خرد از راه
 نشید ما اجابت در کجاست
 روان شد سپه سوار کجاست
 که از زنگ زین کجاست
 کزان میزنت و می جام کرد
 نقاش عجب و دستش شاد
 حلاوت داد و من بکار
 که زنگ کل کجاست و مازید

زشت که خنده اولعلی شاد
 بشوخی که مژده چشمی باش
 بهر سو جلوه کز زبان چشم غما
 شمال آید به تقابل توین
 جفا در زلفش نهی که آید است
 موابر دمی بسیر کی بچرخ
 بهر دست کی می فشانند ز گل
 بهر سوی جیب او ز کف غلبی
 صبا تا دید او را و چون
 چو داد او ماه داد دست
 سرود می بهشت قالیگاه
 بر و آنچه مستی شاد کار
 کلان دیده کردی ملال سنگ
 صنم میرفت کلهای پای
 چو دیدی پسر و شاه را ز جنتی

تبسم در دمان غم شب تاب
 بر آمد که در هر زبیر کجانش
 خیابان در خیابان عشوه باز
 ولی در راه ماند از چشمش
 وز دید بر کل ز راه رود
 نخستش ز نهر بر ما سخت
 محبت را بدیل است که میل
 نهالی سگت از جوی جوی
 نیا رستی شایخ کل و زایل
 یکایک عاشقانی بست
 کفایت کوزه از مهران
 که میل را کل بسجس بازار
 که ارسته می بسا و اسرودل
 ز مرغان چس در شرم سار
 چو خواندی غم خسته و ما و می

الهی

بهر سوش کشیدی همچو شاد
 تعالی آمد چه نرم گفت
 چنان میو چه شب شاد
 سرانجام آمو پیکش
 نوعی سبکش معرور و وفا
 در خان تبه شمع از جابجا
 خا رسال بخورد و سر و جوز
 ز آب سبز و بنفشه در
 مو اساقی و خار و کل و فتح تو
 فغان غم در میل اردو است
 باب رسای کل سر شپه
 چو بچ غم غلبید در شین
 صب ما که فیض کس سیرا
 بحس سپه و بالاشه خیال
 پرسی ستم در وار شین ساد

بساط خوبی و کل کشت بست
 ز روی فرو و پس اسر و م یا
 که کل نما کرده نو کرد در شمارش
 بچکان می ز زمین از با کشت
 که کشیش بگفت خورشون
 بیخ خوبی کرده و سبز و سباز
 ز هم نشناختی پسندید
 ز روی کل شمشیر در خواب
 چکا و ک نمره زنی با ارد
 نوای بلبلان فریاد کرد
 سمن در غوطه نادر احمد
 شمال ز پانچی دوز و دوز
 کرد مردم بشتن هم خواب
 که صوت فاخته جویدر میل
 ز نر و شاه در دامان سینه

چس در دست کوفی جامه زرد
 ز خود رو سبزه با پرود
 کوفتی باغ بابی در خم
 صنم دشا داران شمس
 فضولی کسین صرا غلطاً
 بناک فلیونی باه در دست
 سموی ز در کشتن و تاخت
 پنهناسپ در دور بهما
 کیزان سینه بخت انداز کار
 نه توان شناسی اعانت
 ز در پروک سینه شجلی است
 تناس صحت صد زک چند
 یکی کت ای رعایت زرد
 یکی کت ای قاس ل شمس
 اگر دایم کس این شیشه است

که نقشش بود از پیش دست
 همه مثال خرد بود و شیر
 که شکل نظهار نیکو بخت
 که از بار بجهای آسمان
 کشادان در که حکم کند باز
 ز طاران شهر از در دست
 که ماکو یک چس کل یک دست
 جب سینه ناز و بر دیوار
 همه حیرت زد و چوشت و وار
 بنشاید کوچکی که هست
 پذیرد شکر می لایق است
 کی بفرج دستند و که خردند
 منع استنای کانه رسانند
 دلی نسه مان بازاره دست
 غناج بنبار با فغان است

نقش

نه آن مرغم که شیشه زرد
 نه رس بر جیال کمن سید شمس
 حرابر کرد او کلگون باشد
 مروست را به پریم کجاست
 ز سینه زخم زانامور بود
 تو دانی کین جانی کست
 نه جانی طرز جانی است کوبت
 خدا داند کست است نه ف
 که دشمن تحت و بکیر نبند
 جزای لب و دهن امان
 نوازین شد بجم اکر سینه
 بد رو کس شمش تهر از دست
 شجوس من یعنی ماه
 مضمونی کرد و ماموس سکر
 حکم شمس علامت در عدم

نه آن بکلم که اندیشه شمس
 کسکی لغزش عالی کدش
 که از اعوشش من مجنون باشد
 چه چشم پسته که زغم پاکت
 سیجا را تو اندک کشود
 کلوی شنه تر کردن عیب
 چه نیکو عجم کس کام دور
 نه شنه کا دلب ز شیرین چو
 بنم از رویا باین تحت بخند
 کسی که لب این فسانه است
 پس از این نعمهای کوشم چند
 شامی که وفا توید با رو
 بنوش طبعی زری یعنی ماه
 بکلمی که ناز و را ادب کرد
 بنازی که خواب شاه است

نخوی کن دانی که شیش	بعد کن دانی عهد شیش
با موی که پیش با هم صراحت	یا نومی که شتر شوب عهده
بشیر که مویسین دام است	بشباری که دست اندر است
یا خونی که جان روی است	بهار روی که در پند است
بدان مو که عخت می کش	بدان که نیک است که شوش
نامو که بر شیرین است	بطاوسی که با شش است
بشکی شش سخن اقبال	فغانو که می نه شش است
بشوشی که باس هم شتر است	باندوسی که زمین است
بکیوی دانی چند است	ببر کانی که پیشی در کار است
بجنی کن شتر است شایب	بشش کن که صید شش است
بجام هر که بی چینه و لکنت	بششی که هر که پیشی است
بوصل کن محتاج غم است	بپاد کن که محبوب است
باب دیده مندر ما دجو	ببرین روی چشم که کوه در
بخرونی که با دما شش است	بمخروی که که سینه است
بپوندی که با جان می است	بسو کن که با دل است

بمکان

بغوشی که شتر است	ببتهانی که پیش است
ببده پشت کلکون دانی	که تا مالید و فرما است
ببگوشی که شتر است	ببکلون که شتر است
بقیاسی که در شتر است	ببما استم با دو غم است
ببکار مرغی که شتر است	ببکاشا هم این است
ببدر شش که در چو است	ببما جی تو باید بال است
ببطاوسی که چو است	ببسخای چو است
ببکاشا هم این است	ببسیار با هم است
ببماند دوستی است	ببناشند از زخم خود است
ببیاید که در شتر است	ببدر کرایه او ز مدار است
بببافرا دت است	ببزمانی که پیش است
ببکجا باور کند شاه است	ببچنان تمهید که نظر است
بببامستوق میسل باز است	ببولی شامان لی طست است
ببکشیدن غم بود خود است	ببچو رسم شده بود در است
ببپیشین با بر کند و روست	ببچو طلی شد با بر و رکعت است

چو طی شد نامه روا که گویند	بیشتر نامه بر کف در وقت
که در سوخته داد صدق است	که بگویند چو تبین است
غذا کویم کجا لب میکشودم	کج با برکتش
بنام آنگه برین لکران کرد	دعای محرم از نماز
دعای کف کند در سناوش	یک جنبش پروا است
سرا طلب که در عالم کشید	یک حفظ دعا کجا کشید
لب مارادعای شه در است	بجیب سرد عاصه در است
چو بار آمد تو میبند خدایت	دعای امانت در او پیوست
گگوش شاه با نجام مباد	بیشتر ماده الزام مباد
صلاح کار باشد نارشای	بباد شتر خار در جوار
مکون و این شرح کز هر جا	فراموشش مباد انکار کرد
مباد اادم از این شرح تمام	جواب او در این وقت لازم
دست ناس تپی و از بدایتش	سیامون
پایان سخن دیدار مباد	رسویش برین در بار مباد



۱۰۰

۴

۴
۴
۴

دست بر لب بدین تو خوشتر است